

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228922

UNIVERSAL
LIBRARY

تذکرہ غلام احمد علی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

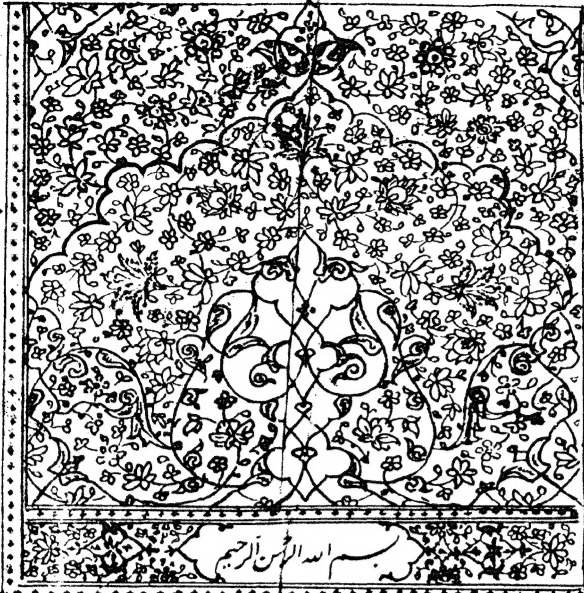
دیوان کلیا

فقرتہ افضل فضلا و

احکام سیر حیات تلخیص حکیم

طاب اللہ ثراه جل

لحمہ مشور



بسم الله الرحمن الرحيم

نواخذ انيكه بخودان بزم محبت كاي مست قدرت اويند و كاي مست
رحمت او چه چش كويچي و بر هم زنده بهان قدرت اوست و چون باز
كند و پس رحمت او پس در هر نظر و دست كورد و در هر سكري چند نيز

چشمش شكان و پس جنبش جان است
كه بودش انكي ز جنة قدرت
بر نقش و اشكري در خور است

شكر قطع
جنبش جان چيت پيك قدرت جان
انكند از خير جنبش شكان

و باز هر شكرش نعمتي و كير پس شكر بر نعمت و بي نعمت شكرى در بي دود
تا بجهت كير در شكر بر نعمت به از نعمت شكر نفع و هنوز شكر نعمت سختين
ناكند و چون بخشم تا بل در شكرى بر شكرى نغز انيست و در هر كفرانى

حل نماي نعمتش نتوان
فهم نمايش چگونه كند

اصد غفرانى
انكند حل صد هزار استعا

بسم الله الرحمن الرحيم
نواخذ انيكه بخودان بزم محبت كاي مست قدرت اويند و كاي مست
رحمت او چه چش كويچي و بر هم زنده بهان قدرت اوست و چون باز
كند و پس رحمت او پس در هر نظر و دست كورد و در هر سكري چند نيز
چشمش شكان و پس جنبش جان است
كه بودش انكي ز جنة قدرت
بر نقش و اشكري در خور است
شكر قطع
جنبش جان چيت پيك قدرت جان
انكند از خير جنبش شكان
و باز هر شكرش نعمتي و كير پس شكر بر نعمت و بي نعمت شكرى در بي دود
تا بجهت كير در شكر بر نعمت به از نعمت شكر نفع و هنوز شكر نعمت سختين
ناكند و چون بخشم تا بل در شكرى بر شكرى نغز انيست و در هر كفرانى
حل نماي نعمتش نتوان
فهم نمايش چگونه كند
اصد غفرانى
انكند حل صد هزار استعا

بر عیسی عالم مظهر نور دوست و فرستادش مراآت ظهور و از سر برهانی پیدا
تراست و از بر حجتی هویدا تر ملک و معرفش بر حجتی حجابیت و بر دلیلی

نفسانی فطری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عافله از حد الوال لباب

ای خوش حال عارفی کہ رشوق

بمحو دیوانہ پروردگلا —

وہ ہر دلی نورش پہ است و

در هر سری از شورس شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش

و اصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند **قطعه**

عالمان مست محبت خویشند

عارفان مست جلوۂ دیدار

دیدہ حق شناس اگر داریہ

لبي به ندي ما الوالا نصار قطع

عاقِل از ویدار معنی عاقل است

زاد الحق حمت که کو یفل

لَا حُتَّ إِلَّا فَلَئِنْ فَرَمَوْهُ

ایں سخن آسان بنائی شکل است

در کنار از خوش و وصل سود

کامک واصل شد مردس خان

آفتاب عنایتی ہر کما نقشی نیستی پس نو بخند و مہر کجا آثار هستی یامد کتر

در خشد قطع

بجوانی که در خای فراب

مش از محمود تا دافق

پیش هر حاشكه و ران تر بود

چشمه خورشید تاملان تر بود

در بیان خون در دلو افت

لا حرم در دی سحر انوار نیست

جون بود اما د کاخ مهران

آفتاب و ماه که تمامه در آن

بنیاسین کافر را بنعم جان

و معارف را از این و نه از آن قطع

جوان بختو محاربت نماز

۶. مدد کشتی هوا پرستان

ظلم ما نجد کہ سرور و آ

و عالم خدا را ستا

دوستانِ عالمِ فاضلہ

[illegible]

ای دل از نور جان طمع داری
خواهی ارضی خانه نورانی
نه تورا بگفتم آفتاب غیر
کم نکرد تو کم کنش بر عهد
دست خود چون جابش کنی
اخذ او نیست و نیست همه
عمر و توفیق ده مرا چندان

یکرا لب بنداز گفتار
میش خورشید برکش نور
کم شود فیض نورش از آفتاب
چونکه بر دیده بر نهی است
کی بحسنت قدم نهاد انوار
که به تحقیق واقعی را مرار
که که زانچه گفتم استغفار

حکایت در فصل تیزی که هوا بر دبر پوشیدن گرفت و
چشم چشم حساب جو شدن در خلق تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم

سنگ قطعه
خاکیان سچو مردم آبی
در شایر کی چو مرغابی

سنگ قطعه
موج زن کوه و در چو تخته آب
پیر و بر ناسب زن و بازار
سراسر از چشم عاشق بر آب شد

و عمارات از زکس معشوقان خراب تر قطعه

بصحن بوستان بر سونهالی
همی مردم ز خوشی آب مایی

ار پادشاه خرق عریان چون قلندر
باتش میل کردی چون سندر

باران گشتی شو شمیم و تگرگ خوشه در شمیم قطعه

بوقت ریزش باران بعقل می گفتم
بروی آب اگر نقش را جانی نیست

مگر که نقش بر آب کوه و دشت بود
رحمت نقش جبار بر روی آب قرار

مایی چند آنکه در خوض خوض کردی حسنه رخ نهیدی و زاپاز شوق آتش

خبر حدیث «رخ گشتی بختی قطعه»
هزاران بار غصه دیدی بهرگاه

چنان لغزنده خاک از رخ که موی
ز بس سر با بخلو کجا به خاطر

از این شکر آب یک در تمام
از شکر آب یک در تمام
بودت یافت و خیال در خط
دین خودت قطعه
شاه فخری این شماره دگر
که بر از تو فزاید از فیض
دیوید است از فیض
از فیض دینی که چون شمع
خامه و دانه شکر از این
بیک درون و باز قطعه
یافته بود قطعه قطعه باران
کوی رخ عدل داد و بستان
گاهه آون می زبند کردن
بسیار می بکند کوس رعد درون

میکرد خاطر من بدین ابیات زمره میکرد بیت

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کر خضر و به آب پلایت بستان | ستان بشان جام می از ساقیستان |
| بستان بستان قدح از دست بستان | کر عارض کل رنگ بود زینت بستان |
| لعل لب دلدار کرد خون رزان | در خرد بنباب خرد و کنج بستان |

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطر من شیدا شده خاموشی از سر
غزلت چشیدم و روی ارضیت باران در بزم شیدم قطعه

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| هر آنکس کنج غزلت برگزیند | نه رنج کس دهد نه رنج بسیند |
| نی اقد از ان سیم رخ در دام | که در قاف قناعت بسته آرام |
| شعوشی تیر کجی هست مستور | که دارد اهل دل را از خطره دور |
| نه بودی مرغ را که حسن گفتار | نکستی در قفس مهر که ز کز گفتار |

چند که دوستان بساط نشا کس زدند اسباب معیت و ملاعیت
فراهم آوردند زرب و زمره سفر تم مشیر شده نوش صحبت باران شیر

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد | انمی افتد دگر در دام آسان |
| بر بر دانه دانه بست دامی | چو بنید دانه دانه گردد هر سان |

مار و زری یکی از بزرگان که تیغ شهابت را چو بر است و کان که مرا ترا

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| کو هر از در در آمد بیت | انگو نامش از بزرگی چون بخت و سید |
| بایدش نهان در دل جان بدین | یا که نامش کنجی است کنج شایان |
| واجب آمد کنج از خلق نهان | از آنجا که با من الفتی عظیم داشت |

و ملاطفتی قدیم درج دوان باز کرد و گوهر شانی آغاز نهاد که چرا حیا در فصل
زستان بکنج شستان نشسته و را اومد که دستان قدیم بسته نه آخر بر آ
دستان کاستان دانش تویی و فخری بوستان پیش تو بهانه آوردم کفتم

بیت
در خرد بنباب خرد و کنج بستان
کر عارض کل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار کرد خون رزان
بستان بستان قدح از دست بستان
کر خضر و به آب پلایت بستان
ستان بشان جام می از ساقیستان
بیت
کو هر از در در آمد
بایدش نهان در دل جان بدین
واجب آمد کنج از خلق نهان
از آنجا که با من الفتی عظیم داشت
یا که نامش کنجی است کنج شایان
انگو نامش از بزرگی چون بخت و سید
بیت
کو هر از در در آمد
بایدش نهان در دل جان بدین
واجب آمد کنج از خلق نهان
از آنجا که با من الفتی عظیم داشت
یا که نامش کنجی است کنج شایان
انگو نامش از بزرگی چون بخت و سید

میکرد خاطر مبدین ایست زمرنه میکرد بیت

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کر خضر و هد آب پلایت برستان | ستان بشان جام می از ساقی ستان |
| بستان بشان قدح از دست گاه | کر عارض کل رنگ بود زینت بشان |
| لعل لب و لدار کرد خون زدن ز | در خرده سنجاب خرو کج شبنان |

در فصلی اخچین شوری در من سپید که خاطر م شد بشان باد و خاموشی از سر
غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در کیم شدیم قطعه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بر آن کج کج غزلت بر گزین | نه رنج کس دهنه رنج بسیند |
| نی اقد از ان سیم رخ در دام | که در قاف قناعت بسته آرام |
| خموشی تیر کجی هست مسور | که دار اهل دل را از خطره دور |
| نه بودی مرغ را که حسن گفتار | بخشش در قفس هر که ز کفر قنار |

چند که در دستان بساط نشا کسر دزد و سبابه محبت و ملاعبت
فراهم آوردند روز و شب و ز منافر تم میشت شد و نوش صحبت یاران شیر

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد | انمی افتد که در دام آسان |
| بر زیر دانه دانه بست دامی | چو عیند دانه کرد و هر سان |

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهابت را جوهر است و کان کر استرا
کوهر از در دام بیت

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بایدش نهان در درگاه جان دشتن | انگو نامش از بزرگی چون نیکو دشتن |
| واجب آمد کج را از خلق نهان دشتن | یا که نامش کجی است کج شایان |
| | از آنجا که با من القی عظیم دشتن |

و ملاطفتی قدیم درج دبان با کرد و گوهرشانی آغاز نهاد که چرا حیا در فصل
زستان کج شبنان نشسته و راهم شد که دستان قدیم بنده آخر برآ
دستان کاسبتان دانش تویی و قدیمی بوستان نیش تو بهانه آوردم کفتم

بیت
بستان بشان جام می از ساقی ستان
کر عارض کل رنگ بود زینت بشان
در خرده سنجاب خرو کج شبنان
بستان بشان قدح از دست گاه
لعل لب و لدار کرد خون زدن ز
در فصلی اخچین شوری در من سپید که خاطر م شد بشان باد و خاموشی از سر
غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در کیم شدیم قطعه
بر آن کج کج غزلت بر گزین
نی اقد از ان سیم رخ در دام
خموشی تیر کجی هست مسور
که دار اهل دل را از خطره دور
بخشش در قفس هر که ز کفر قنار
چند که در دستان بساط نشا کسر دزد و سبابه محبت و ملاعبت
فراهم آوردند روز و شب و ز منافر تم میشت شد و نوش صحبت یاران شیر
چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد
انمی افتد که در دام آسان
بر زیر دانه دانه بست دامی
چو عیند دانه کرد و هر سان
تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهابت را جوهر است و کان کر استرا
کوهر از در دام بیت
بایدش نهان در درگاه جان دشتن
انگو نامش از بزرگی چون نیکو دشتن
یا که نامش کجی است کج شایان
از آنجا که با من القی عظیم دشتن
و ملاطفتی قدیم درج دبان با کرد و گوهرشانی آغاز نهاد که چرا حیا در فصل
زستان کج شبنان نشسته و راهم شد که دستان قدیم بنده آخر برآ
دستان کاسبتان دانش تویی و قدیمی بوستان نیش تو بهانه آوردم کفتم

برخی استند مقدم نور مکرّم جو مجسم عقل معطس معیت

صدردین بدر پی خیم چهل

احمد محمود خنده کانیات

محمد محمود من کان ممکن

سیرت الا و هام فی کنه ذات

شی که پرده امکان اگر بر اندازد

فرشته و فلک عرش فرخ لوح و قلم

فیض مطلق عشق کامل عقل کل

مظهر انشا و مصداق صفات

وجل عن الامکان و الاله بهم

کس ضل فی آلا جام و التلیل مظلم

شناخت می نتواند خرد ز دادارش

بر و سلام فرستند آل اطهارش

فرمانید ما عرفاک حق معرفتک یعنی خدا و ندما حق معرفت نشاسیم

سید علیه اسلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفات و مرآت تجلی ذات

بلکه خود خالق برود و جانش پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر

انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او

و خلق و لوح و قلم و ملائکه و ستارگان و روح انبیا و نور اولیا و سیدان

و شهیدان و عقل و علم و حکم و توفیق تمام از نور سید خلق شده و چون آن

بزرگوار باین مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند احق جای آنست

که ماستی خود نمائیم که در آن نادیده و در آن نادیده قدم ز نیم بسراب

پوشیم و سراپ جویم قطعه

چون شوی سیراب چون یافتم سیراب

صد برادران کج رفت کشتیایات

ای دل از جوئی که خراش کش شربت

جو چه باشد بحر بی پایان که بر قطره

خدا را انصاف نباشد که مشی غیبان

بر دم بلا فیم و برخی لغزینان در هم با فیم بر آن قانع شویم و انرا صانع شمایم

ای سبحان احد خود را فارسان میدان میدان میدانیم و سالار این خوان

میخوانیم و سنوز بدانسته ای که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

نی نداند و زور مسلمان بدین

سلمان بخوانی کجاست

و کجاست در بی غایت

چون آمد بر ازات بیخون

قطره

در کندی او فادایم صعب

پوشی شوی سیراب چون یافتم سیراب

صد برادران کج رفت کشتیایات

ای دل از جوئی که خراش کش شربت

جو چه باشد بحر بی پایان که بر قطره

خدا را انصاف نباشد که مشی غیبان

بر دم بلا فیم و برخی لغزینان در هم با فیم بر آن قانع شویم و انرا صانع شمایم

ای سبحان احد خود را فارسان میدان میدان میدانیم و سالار این خوان

میخوانیم و سنوز بدانسته ای که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

قطره

در کندی او فادایم صعب

پوشی شوی سیراب چون یافتم سیراب

صد برادران کج رفت کشتیایات

ای دل از جوئی که خراش کش شربت

جو چه باشد بحر بی پایان که بر قطره

خدا را انصاف نباشد که مشی غیبان

بر دم بلا فیم و برخی لغزینان در هم با فیم بر آن قانع شویم و انرا صانع شمایم

ای سبحان احد خود را فارسان میدان میدان میدانیم و سالار این خوان

میخوانیم و سنوز بدانسته ای که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

بر می پسندم قدم نور مکررم چون محبت عقل سطریت

صورت دین در بهی ختم چهل

الحمد و خمسه کانیات

الحمد و من کان ممکن

تیرت الا و با هم فی کینه ذراته

همی که پرده امکان اگر بر اندازد

فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و کلام

فیض مطلق عشق کامل عقل کل

مظهر انشا و مصداق صفات

و جل عن الامکان والا مر بهم

کس ضل فی الآجام و للیل مظلم

شناخت می نتواند خرد و زود ایش

بر و سلام فرستد و آل اظهارش

فرمانید ما عرفنا حق معرفتک یعنی خداوند ما حق معرفت نشاسیم

سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفات و مراتب تجلی ذات

بلکه خود و خالق هر دو جانش نیست پرورنده آشکارا و نهان اگر چه بیث جابر

انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او

و خلق و لوح و مسلم و ملانکه و ستارگان و روح انبیا و نور اولیا و بعدا

و شهیدان و عقل و علم و حکم و توفیق تمام از نور رسیده خلق شده و چون آن

بزرگوار باین مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند احق جای آنست

که ماستی خود و نمائیم که در آن نادیده و در آن وادی قدم زنییم برابر

ای دل از جوئی که خراشیدش بر لب

جو چه باشد بجز بی پایان که بر قطره اش

خدا را انصاف نباشد که شتی نیست

بر دم بلا فیم و پشی لغزینیان در هم با فیم بر آن قانع شویم و از اصابع شما

ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدنیم و سالار این خوان

میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و آنان خوان بهره

لی ناریه نور سمان برین

سپاسم نور سمان برین

و کرم و پشیمانی

خداوند و پشیمانی

بازون اید بر ذات بی چون

نقش است از عاقبت چون

در کندی او خدا و سیم صعب

پیشتر که در آن دار سیم

بی بهر آن است از دم در کرم

و لا کنون که ناری بهش و کرم

لعل نیست و نه نیست با کرم

نام نهادم چه بر که حال پریشانست مقال نیز پریشانست قطعه

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| خوشم که تا باده ماندا این پریشانی | بحالت من و لکمی و دوست آردا |
| بخانه من و زلفین یار ختم شده است | و دیز غالیه سالی و غیره آتش |

امید که این مجموع پریشان منظور نظر درویشان و مقبول خاطر ایشان شود تا در حضرت پادشاه معودت محمود یابد بیت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| محمد شاه آن شاه درویش دوست | که شاهی اگر هست درویش است |
| چونور ازل پایی تاسه صفا | نموداری از هستی مصطفی |
| نمان که هر فتنه در تاج او | دل مرد در دیش معراج او |
| بروز دعا پس کوشیده | بگاه سخا نیل جوشیده |
| دل را دوش اندرتن پر شکوه | چو دریای عمان در البرز کوه |
| بدست اندرش خنجر آب دار | چو سیلی که آرد بر ریاکذار |
| سناش چو روز قیامت دراز | دل و وزخ اگر کمیش و در گزار |
| برین نمدا ندرش کر ز در | و ما ندکوهی بر البرز در |
| پرندش ز پشت سمندهش عیان | چو از تیغ کسار سیلی دمان |
| شنا تیره ابر است و شه آفتاب | بر دابر از چرخ خورشید تاب |
| چه رخ نام اگر گفت خود شاهرا | چه پوشم برابر سیه ماه را |
| ملک چون خود از روز روشن تر است | چه محتاج مرد سخن کتر است |
| چه وصف است برتر ازین شاهرا | که شاه است درویش آگاهرا |
| جهان تابو دملکش آبا و با د | دل مرد در ویش از و شاد با د |
| بهر جنک سالم بود شکرش | ز هر ننگ ایمن بود کشورش |
| دلی ننگ آیند دولت پیکران | منم من که از من مبادان نشان |

قطعه
کتاب پریشان
در این جهان و بیرون
چو در موج دریا و دریا
دل خسته و در غم و غم
از نیکو و بد و بد و بد
درین کتاب و درین کتاب
عجب در که با بیکان
چو با طره و دلا و غیره
رباعی
استغنی سخن چو زلفان
چون کار جهان و درین
مجموعه عاقلان بود و درین
مجموعه عاقلان پریشان
کتاب

حکایت پادشاهی از صاحب دلی پرسید که از پادشاهان چه مانند
گفت یکچیز و لیکن بد وصف گفت آن که امام است گفت نام که چون عدل

و احسان کنند به نیکی مانند و آفاق
از و نماند بجز نام زشت و عالم
بعد و داد شدش نام در عالم

عطا و دشنام گفت که خود ملول شده بکجی نشست

هر وقت که خبر آورد ملک
فارغ بنشین که کرده است
وزنعه اودرت کوش
سکین ترک از تنق خاموش

یکی از دوستان ملائمت کرد که چرا جیبها در جایش هیچ نخفتی گفتم تپاس
حرمت و دستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومتی دشنام و دزد و دستان
سیلی زنده و برد وسیلی خوب و برد و جیب سنگ و کلنج گفت تا هنگامی که بزرگ
شود و ناچار جمعی میانجی بر سرش نهاده و مجرب است که دعوا را از یک طرف اطله
خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نخیزد و تنها بر خست قطعه

چو دشمنی شنیدی لب فرو بند
چو خوش گفت آن حکیم کمره پر دنا
که بر جان خنده بدوش زداور
خبر اگر برزیر دم خلد خار
که سالم مانی اردشنام دیگر
شود محکم تر از بر جبین خمر

و بهمان حق سبحانه عاقل و جاہل را بر یک دو گوش داده تا هر یک از آنها
آن دیگری را بکوش و آید و از کوشی بیرون رود و الا اگر گفتار بر یک بکوش
آند یکدیگر می ماندی هر عاملی جاہل شدی و بر جاہلی عاملی قطعہ

کلام عاقل و جاهل کجوش مکیده سیکر
چونیک بنکر می از روی تحریرت باد
همی بیاض تساند بلبان از زلف
که زلف نیزم از لبان بفریاد

[illegible]

کہ شیطان اندر مویخت لاجول

القصه چون غم غم کردم کرد که از خسته

شمیر خدائیش در کوفتند و آتش غضب سلطان را بدان آب فروشانند
پیار آبی کرد و از هر سو غلجی بگریان آید بر می شد و بخرمن و ج و جلا و قنا

آه مظلوم تیر دل در نیست
که زشت قصا را کرد
کر سب بر نشان شکست مدار
تیر از آن شصت کی خطا کرد
لاجرم بی خستیا رنماز دست
و پای چاره برداشت که ای کین پیش
گمراه بیابان در پیش که من ترا سخن خویش خریدم چه اگر این معنی را باد
کوش سلطان رساند خاک وجودم را باد و قطع

جو اندر می باشد که چون برق
جو اندر می بود آندم که چون ابر

آورد و اندک جلاد را ازین بینی محجب و غوری غریب در بطون
جسیدین گرفت حالی سر بسوی آسمان کرد که خدا یا خدای من برای این
رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور با منی ندا داد که ای نادان ما بر تو رحم
آوردیم که از آتش دوزخ خلاص گردیم در رحم آوردن تو وقتی مسلم

که ادا از مرگ خلاصی دهی
بر دو کس رحم آورد در دوزخ کار لطف
هم برین رحم آورد در دوزخ حسن اخلاص

که در شیراز زلزله عظیمی افتاد و کثرت کسان را بخت نبرد و آن
خسوف و ترس و دردی مجاوران از سوی سافران بخارا آمد و در شند
رسیم آستانه شده و سستانانی آستانه

محسن فلک شد سپاه بیکه رعنا

[illegible]

۵
ی سیکس ستر خوش
ی راه مکان خود
۱۲

طریق
از کم طریق بسیار
و بسیار عجز
و کتاب رسد

12

۱۳۳۳

پایانه ولی که خدایش نجات است
زاد شکست و غافل ازین کجاست

پنهان بجاک کالبد عارف است
در طاق نذر دانی مغلق شکست

و هم در آن مغبته استماع دارم که پیری سقا و ساله را بعد از دور و وز زنده
از زیر خاک ببردن آوردند اگرچه اشال این خواب و شباه این عجایب
از خدایت حق جل و علا جایی حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان
خور و سال بر با همای رفیع بگذرند و در چاهای عین تبس که بگذرند بلکه
بلکه هر روزی در بازار و بزرگ که محل اجتماع مرد و زن است میروند و در
اسان نازی از پی لعب بازی میروند و بی هیچ حافظی محموله ولی
بیچ حافظی لمخو نظم کودک شیر خواره داریم

بر لب چاه بر کشیدم آه
کین کجاست دار و زخافت جا
یکم از حال خود آگاه
که ترا دشمن دشت نگاه

کالحجب دایه ندارد طفل
باقی گفت تا کنم در گوش
طفل را آنکی نچند دارد
حکایت درویشی گفتند

که از صنایع چه اروضی گفت آنکه را پیشه قاعست چاند بر صناعت است

از دو عالم ندارد اندیشه
یکم سنگ و یکجا نشیبه

هر گرانیم چو قاعست است
یک شراب و یک بیابان مور
حکایت مسلمانی که خدای بود

با سلام دعوت کرد دیو و گفتش ای خور بکنند دیگر تا قیل کن که حالی بوی
مسلمانی در کت افتاده گفت چگونه گفت می بینم چه گشت که پیران گفت ما
با هم بجاده می کنند و جوانان محلت با هم میبازند اینها را رسم صغار
در پیش است و اما از اسنت ساد و ضد از پس قطع

نایافت و در کبی حکام
مستکار با و عاقلان است
چون کسی که عقل است
زود بگوید از کجاست
ساده ولی که کجاست
غالب عارفش در کون است
حکایت ادبی که در علم
ساق کانه بود با نیکان
شسته در وقت محاسن
بهر زن نکلی که در حال
بیش بخانه ماه بر غایت زن
کفش چه شد که در غایت زن
در علم ساق کانه بود با نیکان
این حال اگر کجاست
که چنین برادران است
فهم در علم فصاحت قطع

[illegible]

قوتیت حبیب
و نیائی کہ حبیب کی
و عرض و عمق بایند
نخستہ ۱۲

نظمی

| | |
|---|---|
| صاحب شاهی ادیب و شهرت ندام | کاخ خز کشتی یحیی در سنگ |
| حکایت ایامی کرم الطبع را کشتی در زبان بود که برخی کلمات را کمتر کردی اولی بهت کرامت او گوش رسید و بهت می رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود شکر و حق گذار می گیرم شود چه یک شفت را در پندار و هر یک شکر می گذارم | قطعه |
| بد کس نعمتی که زبان مرستی پس اول بر که او هر نعمتی | که بجز به شکر و احسان تو گوید دو بند شکر و احسان دو گوید |
| آورد و اندک امیر را از آن سخن خوش آمد و خادم را گفت که سایل را بده و نیار به و خادم ازین معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی است سایل را صده و نیار داد و لاجرم اول را از خواست آن اول غسایلی تمام بردل طاری شد و این بخش بر زبان جاری که زبانی حکیم عمل الاطلاق یک عمر امیر را بکشت و به تار و زری فقیر را بکشت | قطعه |
| دو سال تلخ نشانه شراب را بخم چه کجاست نند زیر خاک تار و زری | که عیش دلشده و دقتی از و شود بالتفات وی از نکست مسکین |
| شنیدم دقتی اولین سخن بر زبان آورد که آنچه من بچشم دارم امیر بر زبان دارد یعنی من دو نیم دارم و گوید لیکن این درباره حق قدح است و در این امیر موجب حق صاحبی آنجا بود عیسی کرد که اگر امیر در وطن و ضرب تو زبان بکشد معلوم شد که دو کوئی نیز عیب است چه آنوقت بجای ده و دشانم صد و شانم شنیدی و بجای کجاست ده و ضربت محشوی پس آنچه واجب است نخواهد است نکست | قطعه |
| معرفت شماست باشد و در پندار | که لطافت طالبی نوم همی شود |

ای بسا دانای کامل کریم روپوش حقیقت

مکوز وی مشغول هست و پیرانه
که کنج را بنود جای حشر بورانه

حکایت در فصل تیزی که سحر و سحرها را سحر موم چون قصد موم
که اثنی و سحر از فرط التهاب خود را در آب انداخته جوانی بیعت را
میرفت بپیری و چهار شد گفت ای پیر از کجائی گفت از بیعت گفت در

در قور عشق کز تائبش سبب از مهر
در نه چندان عرق میگرده کاین بخت
حکایت گدائی بر رخانه سخی

چه میکردی گفت عرق میکردم قطعه
خیز که بغداد حاجب بار که سرودنی
کز تری سرودم هزاران طعنه بر جوان

فت میند اندر شش طمع چو در شش نداد اگر پاره نمانی سوال کرد
سقطش گفتند که بد که خنجر برود اگر شش برنج طلب نمود بر آفتند که بدگان
راز شود اگر شش کوشت خام خواست شش کرد و بد که اینجا شش فیت بد که

برخی طعام نخبه طلبیده و خوش زدند که این سه ایطج نیست قطعه

که نیای رطب خشک محل
یا صحرای خشک نیلوفر
باش تا آب جو بردخس را

شوی بی نوا خیل نخل
میج دیدی زیبار کین کوهر
نخل دالدار ناکس را

آوردند که چون بجا رسید مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن عقب
بر انداخت و شکم خالی کرد و اهل خانه پیش رفتند و ریش گرفتند و سبیلش کردند
و کربانش دریدند که ای خنث این چه لایق عفت بود و این چه حاجی
گفت ای طالبان اخراج شوید که در این خانه که در اینجا هیچ نیست

۱۰
 در گفتن این ایام و زمان است
 نه خانه و لا شکر دیوانه قابل
 این است نه لایق چنین خطره
 ایوان دیدار گشت زوال
 بود و گشت و دیوانه زوال
 بخت بد بود نه زین عجز
 جز ترس و طاعان زدند
 حکایت طبیعت که قاصد
 اقتضای شریعت در حالت
 بی در و دیوار گشت
 بی در و دیوار گشت
 کارای کن که فردا از ایشان نرزد
 بی گفتنی جان بد و در این بار
 در این گشت و دیوانه زوال
 زانو بکند که در دهنش
 گشت و دیوانه زوال

۱۰ حضرت
۱۱ بی بی
۱۲ دختر

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| فکر او در دست و این در فکر خود خطه | عارفان را سرمه امروست تاغ کون |
| که رخ عایب نمیدانند خود کهنش | عابدان را است چال باده پیاپی چنان |
| که نون شد شب شهاب نیم فردی | و ضبط سرمه او بر این چال کجاست |

که وقتی صاحب دلی را در دپانی عارض شده بود یکی از محرمان او که بر آن حال وقوف داشت روزی در خلوت گفت که من از سر که شکان این درگاهم و از سر سر که نشستی آگاه اکنون روزگاری در ازبست که عارضه در دپای شما دققم و هیچ نمی بینم که در خلوت تختی پای خود را دراز کنی گفت ای سر سز ند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه بر جا که نشستم حضرت حق جل و علا را حاضر و ناظر باقیم قطع

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| تا آنجا اگر او باین است و بدلی | خاکت بفرق باد که از خاک کتری |
| نی نی سرشت خاک سراپا تو واضح | ای آسمان کبر تو از خاک کتری |

حکایت فقیه عارفی را گفت که فلان دعارایه و مت کن که بنابر فایده دارد و یکسر طاعت آن بنابر فایده را بخوار و آن یکسر طاعت بیان مندر ما گفت اینکه در خلوت خوانده شود گفت پس بر امعد در

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| دار که هنوز خلوتی ندیده ام رباعی | صبا در دست دصد دانه هم بگام |
| کامی ندیده دست که بیرون نهم از دم | کفتم روم آنجا که کسم نام ندانم |
| هر جا که شدم کردم عشق تو بایم | بعیت |
| ای سوسوی من همه محو لغای تو | عمری بود که فانیم اندر بقای تو |
| در هر کجا که چشم کشیم تو حاضری | کوئی در دین دیده من هست جای تو |
| در هر نفس اگر کشیم صد سحر بار با | حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو |

۱۹
ادم که دعای تو یک از این
من که دعای تو یک از این
از که شد شب شهاب نیم فردی
من خون بسا طلب کلام فغانی
از یک غوغای غوغای تو
نشان غوغای تو بودم بدین
فغانی از غوغای تو
یکانه نیست دهر غوغای تو
حکایت
دوم دو فوج به چالی از بادی
از عالم است با طاعتی که در پیش
دور که جوی غوغای تو
ناله غوغای تو
که با جوی غوغای تو
حاجت دارم که بر آید که کلام
حالی غوغای تو

خالی است زیر که اگر ز کما و ز تصرفات و دست کنون دل بدست دیگر نیست
فی الجمله استغراق رنج خوشتر که استحقاق گنج ربا

بچشمهای تو که چشم خلق افتادم
که آرزوی وصال تو رفتم از یادم
چرا آرزوست از آن پس که دل اود
تا بار مرار بود و باز هستی خویش

بچشم مست تو تا نقد جان و دل ادم
چنان چه از تو سخرم بجهت عشق
مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد
ر با

انگونه ز جام عشق مستم دارد
حکایت تو انگریزانی نیست

فارغ نیم از بندگی و پستی خویش
کاکاه نیم ز خویش و از پستی خویش

بود و بخش بغایت خدایک نصیحت گفتند که و بالت بانه و بالت نماند شایسته
لأش شیرینند و علامت نداشت کمتر

نه ز ر قلب ز آتش سیاه تر کرد
از آن تبرس که روزیت بخت برگردد

بخجل چون ز ر قلب است و نه چون
ز حرص مال بخسلا کموتر که مال

آورد اند که روز کاری قلیل برآمد که روز کار بخجل سه آه قصار از خبر
فرزند زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز بقیه از پلاک بخجل زفته
بود که زن رعس بر دو پسر را در زندان و غالباً سالی نگذاشت که عس را
محبت مال زن بر جمال زن بچسبید و حرص و نعمت جنبیدن گرفت لاجرم حکم
آن نعمت تمیمی بر زن نهاد و او را با کیوی بریده و باز او را بر زن کرد و اند

زمان زانیه را پیش و پس قصص در آید
بهر دوازدهی آن خرزه جان و هندی و ننگین
و همچنان دور زمان چندان مان

ز شوق خرزه مردی که شده بود جا
کشد بر آینه پامان کارشان بخت

ند که در زمان دندان طمع در مال فرزند ناخلف فرو برده و مال بسیارش را

در یک سالی که در زندان بخجل
بچاره الف بختیست و
صورت دل صبیحی
شکست و کارش از پیش رود
و چنان مایه بنیاید آن مایه
نیاز از بن فاسد شد و باز از
کشد و در روزی که ترشید
ترشید و در روزی که ترشید
یاشی و در یک شب از پیش
و دیدند و در یک شب از پیش
زنده و بسبب جرم بخت
حققتی که زنده که عاقبت کار
شد و از آن حکمان بنده است
بخجل است و در یک شب از پیش
از پیش و در یک شب از پیش
منتهی که تو بار و عیب

که هست از عشق آتش در درون غم
که گر نوشتم شود آب اندکی کم
تو کوئی این صنت باشد مسلم
همی بر خویشان دار و محترم
ز بر سویم و ز رآر و فراسم

نشد بر کن آسب و کوه
بخیل بدکش را در زمانه
ز فرط حرص مال خویشان را
به حال از برای غیبه جاوید
حکایت زاهدی زنی را بجا

نکاح در آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت خدان
و عاواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد آتش خفت ز گفت
سبحان الله زاهدان برهنه از مناره و درون محراب دعا خواند و گویند
جامع زاهدی ساده بود گفت چون خرزه خویش و نسج ترا دیدم

از بیات مناره و محراب یاد باد
محراب ز فنج ماده خرشتی
شک نیست که آنرا سقرتشی

آنکه بر آتش درشت نهد خرزهایش درشت نهاد که گوشت نعره برداشت
شعله را خورشید و پیش از آنکه آمد بر خیزد و آلت لوطی بجنبه زد در آمد لوطی
چون شعله را دید بر خاست و شتی چند بر سر جان فرو گرفت که ای اعورت
وامی بد رک شہوت پرست چند آنکه مغت کردم و نصیحت کتم که در چرخس
افتی و شکم شاه منی و در آغ قاضی خوری و از خداوند علمت عذاب عظیم
در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شعله را بر شوت و شایر استمق و قاضی را
بر شعله و خدا را بتوبه خوشنود کنم اکنون اگر مردی شعله را جواب ده تا من

حکایت لوطی را شنیدم
کیرم که بهشت جاویدت بیزه

جواب گویم
از عهد جسم بر نیاید

آنجا که نبرد شعله امروز
در روز جزا بنمود و دور

نمید خط چنان ثانی حکایت
یکی را فوجی ز غایت به کان
عطار در فرشتی از این بیدار
مخوژ عطار به باغ است بهانه
ادور عطار به باغ است بهانه
طیایب به باغ است بهانه
بچاره خود را بر سر در پیش نه
از نصف بر زمین افتاد و در خط
می باید قضا را بدیسی را بدیشت
کشت و شش و خورده کشت
کشتی کشت و زینا ناماناسی
از این بیدار کشت و شش
عاز به کشت و شش و خورده کشت

فکش از با دقت و مصلحت
 خود چو می رسد به شش
 بخورد تا که عقل در پیوست
 حکایت یکی را شنیدیم
 از سگ خرابان در راه
 سنجابی شده بود شبی بانه
 باد می میزد و ترسناک بود
 رای رفتن بوی را بجا
 در راه خرابان بود
 از آغاز معلوم که او از
 این مساجات چنان بود
 تا قیامت تراختد
 اول از اولین که این باشد
 آخر از آخرین که خواهد بود
 حکایت

رمان تا خلاص شوی چاره چند آنکه نفس صبر کردی و بر طبقه شکم زور
 آوردی که شاید قبح بانی شود از بیچ سو با یک بشارتی برخواست ناچار سر
 سوی آسمان کرد که خدا یا از آن باد که بقوم عا در فرستادی لطیفه بجا
 من کن چند آنکه نالید بوی مرادی نشید گفت خدا یا اکنون که مصلحت در دهن
 من میدانی بستم روزی کن خادم سجد مردی ظریف بود بجنید و گفت زنی
 خام طمع که شب تاب سحر تیزی خواست و نا امید شد اکنون طمع بهشت در دهن

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ایک دیروز از زو بود ت | همچو دیوانه کج ویرانه |
| چه شد امروز که بود در سر | بوس ملک و مال شاهانه |

حکایت مردی در جمعی بخت ناکاه تیزی از موضع ششش چون تیر
 ازشت رها شد چاره برخواست یکی نقش چه شد که برخاستی گفت پدر
 مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که شرط
 ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظرفی نقش رشت کوئی زیر آ که

| | |
|------------------------------|------------------------|
| آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه | ای برادر کرت خطای رفت |
| متک شو بعد ز دروغ | کان دروغت بود خطای دگر |
| که بد و بار دیگر از تو فروغ | حکایت کردی تیزی داد |

حاضران بهقه در آمدند ساده لوح کان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود

| | |
|-----------------------------------|----------------------------|
| تیر بجنید که احکم خوب لطیفه گفتیم | آنچه تیر از لطیفه نشاند |
| چیز از اصول دین دارد | نیست جرئتش با یک به یک نام |
| چه کند بی نوا همین دارد | حکایت یکی گفت که فلان فقیه |

دوش از خوردن پاده بی پوش افتاده بود صاحب دل بشید گفت اگر

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| پوش داشتی می نخوردی قطعه | ای برادر مگو که منفی شده |
|--------------------------|--------------------------|

حکایت پری جوانی را گفت که از عمر غزیرت چه رفته گفت میگویند
 بیست و لاکن نیست از پنجه و نوزده سخن میسر و دو غالباً مفعله سالم باشد
 اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و خواهری شیرده ساله دارم و را
 اعتقاد نیست که سال از وی که حکیمترم القصه چون بدو رسید پیردانش
 بگرفت و چندانش بدشت که نفسش قطع شد بعد از آنش را نمود چون برایش
 که این چه خرافات خام و ظرافت بی بنکام است گفت ای فرزند بر تو رحم آورم
 زیرا که از بس و پس فتنی ترسیدم بمجلاب فرج مادر فتنی **مقطع**

| | |
|--|---|
| <p> ای که از خوف مرگ و بیم جیل چند واپس وی زد و پشت مرگ بیت زن خود را به خاندن برافروشد همچو کاه و ان کی بر آوردی دل زن شب بجهل و جله خون که ز فرزند خویش دست بوی راه بالا ندانند از پائین طرز رفتن بر او نتواند در زندان کند و در کسین که بدست منت چاره بین نمیدانند زن خویش طعنه زن تو به رکوب و بمن حلقه در تو در آن حلقه زن که مبدل </p> | <p> عد و عمر خویش کم گفتی زان خدر کن که در و بال فتنی بود در سبزه دارم و دی کرد چون خسران که در و فتنی بسکه که اندرون و بر و دی رفت ناچار نزد مادر نشوی کوندانه جماع را آئین خود گرفتیم که را برادانه میکشد سخت و می سوزد گفت خاموش باش و تشادین رفت و زان سان که بدست پس و گفت که شب بای در من کنم سحر حلقه جنبانی تا که آواز حلقه می شنوی </p> |
|--|---|

۲۲
 باد از پیش طغیان زدی
 در پی زلف ایچو مادر گفت
 غلبه زن مادر بر شوهر
 غلبه زن مادر بر شوهر
 از درون درون بر شوهر
 که در درون درون بر شوهر
 این یک از اینست که در فتنه
 این یک از اینست که در فتنه
 مادران طغیان کنی ز بیرون
 پس این طغیان کنی ز بیرون
 پس این طغیان کنی ز بیرون
 شدش از آن در فتنه زن
 پند مادر چو طغیان کنی
 که شود بدست حلقه کی خاموش
 همچنان بود که در دست

۲۲
فلان است از موی زار مار
خود باقیه ای که کمر خنجر آه
مادر را دید از زار پدر آورده
بچه شست و شو خرد پاره چند
کر کرده شست آب در پیش رو
نهاد و اغصب شست فربش
چون طای دهن که آن
چون مک اصحاب کف بود آن
غار بمطالذ راغ شست
چون یکی که در از گوش بندیا
چون بر سر رخ شوش شند
که به مادر یک دیافای
حسب طایع مادر چون دهن
شکل ایستگفتی شستن
دیدن در غایت جی شستن
مخلوچ در کل ناخود اند
که راز است که در شستن
تکم که شست بودن است
بیاور که شست بودن است

که نبودش ز حرف مادر بد
همچنان حلقه میخواست بدر
نه ازین آن نه آن ازین آن که
بمحو آن خرد که او فتنه دکل
که مرا که آخرین نفس است
که دهد روی ازین دو کایه
یا شود جهان ز کونم اواره
کار بر دهن خلاف کار بدو

ما در از وی ندشت نیز خبر
 این چو آن ساد و آج چالیم
 پسر آخر کشید نقره ز دل
 گفت تا در کوب حلقه بست
 کر زنی حلقه نیست هیچ شکی
 یارک کون من شود یاره
 خنجرین است حال مردم دل
 غافلش ز بان ز حالت دل

هم دل از حالت زبان غافل حکایت گویند طایفه از درون
بر سر کار دانی برخیزند و کاروانیان بر یک حکم عقل معقلی گمختند
قضا را یکی از اهل کاروان خود را در زیر دست و پایی دراز کوشی پنهان کرد
دزدی او را بدیدخواست که بیرونش کشد بچاره گفت مرا با کس که کرده
خرم دزد و بخندید که ما این کا محل انحرافیت و باین رفتار حاجت بختارند
لیکن متحیرم که این دراز کوش نراست و ما بر حال محال نماید که ترازو بوجود
آمده باشی گفت ای برادر من درم دار که اکنون روزگاری در این است
که ما درم مرده و در خدمت پدر میرم قطع

آدمیر بعقل و ہوش شناس
خرازان آدمی ہے بہتر

پنجشنبه وزبان و کوشش و دهان
 که شود زیر پای خرنوبان
 لاش مشغول بودند که دلی سبوت علام
 ابدی جهان شکش بردل طاری شد
 نصیب و زجر بافته اند گفت که این

کل ساخته اند بالان خرمی باز کون فماده یا عوج بن عشق خمیازه را

دہان کشادہ طبعیت

و ماد و نمجیازه چون اسل را
چو خرشته در میان دمن
شب در زمبهای چاه ویل
برکشته چو پست دست مغلوج
کاه و نیخته لب خنده و به کجی
برکشته لبان حمیده ابر و
چو ناله ز کف دهان اشتر
هر موی برو چو تیره ماری
تا رنگ چو کور ابن مجسم
او نیخته بودیش لب زیر
خمیازه کنان ز شوق حمد
سیلی خور ایر ابن لعنه
بلختی دوسه گوشت جای دندان

چو زخم بس زین دها ن کرد ده
چو ایوان کسری کشا ده دهن
خراب و تبه چون کز راکه سیل
مانده منبرج مادر عوج
چون کوک بر کشیده لبخی
یا چون زن مهر کرده باشو
آویخته لبخش از منی پر
بکشا ده دها ن بان عاری
کنده تر از دها ن ضعیف
چون اشترست در غم ایر
مانده طاق قصر غمدان
پر پشم لبان پیکر بز
همچون دهن عجزه خندان
باری کوک نگاه دارد زده

و آمده از دنبال دستی فرا پیش برده مشی موبقوت تمام بکنده عجزه
بی اختیار چنان تیزی داد که گفتی مقصب سرخ دریدند یا شیران سیاه
غیرند که دگ چون آن طراقی شنید بر جست و از شدای دست بر هم
گرفت که ای عجب این موی چون نافه این صد کند اگر بافته شود چه خواهم

کرد قطع

سختی شد ما که اگر نیست

مال محتاج را بنود و مہیا

از طلال و حسام سغمر

فون مظلوم اگر چه پیر
چو شود یارب ارشود حق
از علال دم ام سبب حق
حکایت از وی هم گویا
چو بگفتی زوی در این عالم
پایه طبعی که فرمود
بودن چو نیت یافت
بزرگ کار است که گفت
دیو را که در کمال
خبر را که در کمال
در داد و ستد
یوم و در کمال
داری گفت
دیو را که در کمال
دیکه ای من گفتم
عالم اینست که

۴۹
 درویش سر داشت
 من در روز روشن در اینجا
 نمی یابم و قطع
 اینجا می یافت در پی
 لاف طاعت و جوی
 ای سکرده درویش
 اینجا را در روز و شب
 چون توانی یافت در شب
 حکایت جان در شب
 شنیدم که در کوه
 و کانه غالی را چون
 دلیران و غریب با
 خشم و دوزخ بود
 ساز شکایت ساز کرده بود
 و عیده آغاز نموده
 غریبان از دستش رها شده
 پیش

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| که ز گفتار ساده بر تخیری | مر دای دزد در سر ائی تری |
| که از ان دست پر بردن نبری | حکایت در فصل بستانی که |

بهارستان است دزدی بانه فقیری که خانه فقیری بود در آمد چند آنکه
 جنجوگر و در جیب که بجهت از زن نمی ارزید و فقیر از خوف جان در خوف
 آن چون بید از با و میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
 در ویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی در ویش ان و
 خلعت ایشان داشت برخاست و جبهه خلق را برد و شش دی افکند و
 گفت که مرا معذور دار که خزان و ثمار که لایق نثار باشد چیزی ندارم قطعه
 چرم از بی توانی نکس را
 که گرم باشد و درم نبود
 که گرم بی درم از ان بستر
 که درم باشد و گرم نبود

حکایت دزدی بخانه رفت جانیر اخفت دید پرده که داشت
 بکشد تا هر چه یابد روی نهاده بردوش کشد جوان غبطه و در میان
 پرده بخت دزدان کام در جیب نمود که پرده را بردارد و بیرون رود
 جانیر اید با هدیت شیران و هدیت دلیران در میان پرده خفته با خود
 گفت حالی مصلحت در آن نیست که ترک پرده کویم تا پرده از روی کو
 نیفتد پرده را بکشد و از خانه بیرون رفت جوان آواز داد که ای پدر
 در اینند تا کسی بخانه نیاید گفت بجان تو که در را غنیمت زیرا که من زیر اند
 تو آوردم باشد که دیگری در آید و روی اند از تو آورد و هدیت

| | |
|----------------------|------------------------|
| ای دزد کوی اسل توحید | چیزی نبری بزرق و دستان |
| ترسم که بجای پانی سر | در خانه خدای پرستان |

حکایت دزدی بخانه فقیری رفت چند آنکه بشیر حبس گرفتار

برداشت که ای ناسر بلکہ ام غرابات رفته بودی و در زیر کلام
غراباتی خفته بودی این بخت و سخت پسر چون شمع باد شمع
در برابرش با سنا و چون لختی که شست پاسبان بر جفت و لکدی خدش
در پهلوی ز آنگاه هر بر آسان و دستها بنفرین برداشت که خدایا
مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از دست این ناسر خلاص گردان
پس بی هیچ تمهید و تقریری بقط کو یان او را در زیر نم پاره که شست
کشد و چنان در وی سپرخت که مراد لبوخت و در آن اتشاکه
پاسبان از آتش شهوت مشعل بود و بجارش آمد مشعل مرا را تامل
و جانی تامل نماید پیش و نم و کوش سپر گرفت و گفتم که رست گفته اند که
سغد زادگان محبت رشتانید و ما آزادگان بر بنیانید قطعه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| نفس با عقل شنا نشود | ز باغ راقم است از طوطی |
| سفله را که بر آری گنج دی | نشود را مجنبه که با طوطی |

رابع

از مردم رشت جز که رشتی ناید
از ساده به اصل نکوئی طلب

وز نفعه بغیر به سرشتی ناید
که دوزخ سوزند بهشتی ناید

حکایت سوزم بیاد است که وقتی در مشهد ضایعۀ آلف لختی
و اثنا از احمقان حکایتی چند می شنیدم و می شنیدم یکی حکایت کرد که شخصی ده
سخن با یکبار در دامن داشت احقری را گفت که اگر گفتی چه در دامن دارم من
از آن تو و اگر گفتی چند است سرده از آن تو گفت نشانی نیکو تر بگو تا بگویم
گفت چند خیزر و است که در میان چند خیزر سیفیه تعبیه داشته است گفت
دستم تر بر اجوف کرده اند و زردک در میان آن نهادند چندان ازین

کتاب خندان شدیم که امکان
حق گفتن نماند این دیدیم
اتفاق افتاد دیدیم
ای حق که از فرستاد حافظ
بود چشم شناسد از سر بر
که چشم شناسد از سر بر
کتاب خندان شدیم که امکان
حق گفتن نماند این دیدیم
اتفاق افتاد دیدیم
ای حق که از فرستاد حافظ
بود چشم شناسد از سر بر
که چشم شناسد از سر بر

بیقدر تر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملک زادگان

فخجوری دشت که گیس از جعبه نداشتی و گنبدی از کعبه منبر را تا بوقت گفتی
و عنبر را تا بوقت مناره را تا قالب چاه خواندی و قناره را تا بیخ خرگاه
و قتی با طایفه از دوستان بو تا نقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را
دو کوزه سفالین بر کنار طاق نهاده بود و غزنی یکی از آن دو در طلب
نمود و کجور بعاتت متعلقه سر را چشبی داد و کرد و ترا حرکتی با بر دشت را
بزرگان شارتی با چشم غمزه مارش عشوه

کر دل طلبد دل سرور جان طلبد جان

آفرینگی از آن و در اطلب نمود و ملازمی سپید و بیچاره که بجز راز و
رجوش ندانیدن خط را آغاز نهاد که گفتی کنج شایگان را بر ایگان آلف
داد و چنان جوشید و خروشید که کف سیطینش را از جوهر خوف و وحشت
سرسشته اند و از دیوان پادشاه مقتبلش فرمان نوشته اند حالی بی اختیار
بر جست و پشیم ملازم را تابافت و کوزه را از چنگش گرفت و بدین نوع
معذرت آورد که من مؤمن شایم و معتقد درگاه تبرک امانت نکویم و
راه خیانت ننویسم و اگر کوزه را بجا بخواهی شکستم و شکسته های آنرا بنظر ملک
زاده رسانیده آنگاه و در دانی مضائقه نکم حاضران ازین سخن خندان

خندان گشتند که سحار را از خجالت گشتند

گیت احمق خری ز عقل بری | خردمان به که بر نیار دباک

یک جهان احمق سخن کو را | پیچ مائل نمیزد یک دانک

حکایت پیر یارانی خوان بود بصورت صبیح و سیرت فیج همواره
مریف کسان بودی و شکرش وقف کسان قطعه

[illegible]

خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروض نغمه آه کاهی و دپای نکاش
 چون معروض خیا طان بر گردن تو آردان تواره شهوت بریهی دکاهی و
 قلم سینش چون پرکار مهندسان بر دامن لکسان دایره الفت کشید تحفه
 شو بر سبجه متهی بنگانه آمد چند لکه شدن بر در کوفت ندای زندان بر صدی
 شدن غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خوش بنمای
 ترکان دید و کوفت خود را در میان کرکان طایفه مکان غریب نشسته و
 برقص برخاسته سحر و کامی پس دکامی پیش داشت و حیرت در کار
 حلیله خویش ظریفی در میان حریفان بود بر خوست و بروی سلام کرد
 و گفت ای مرد دلپسته و آگاه باش که حلیله حلیله تو بشادت این جمیع
 ضایع است اگر بید نامی خود را ضعی شوی بهین شهادت در حضور قاضی
 بیاوریم چه خدای عزوجل فرماید که دلائل و شهادت فتن کیتها فانه شتم
 قلبه این بگفت و صد رحمت خوسته با دیگر حریفان برفت زن فکری کرد
 و مری اندیشید از آنجا که مرد بغایت پیرو و ناتوان و زن توانا و نوجوان
 برجست و او را بر زمین زده بر عه شراش در حلق ریخت و فریاد برآورد که
 ای مسلمانان مسلمانان مسلمانان و کلوی شوهر مرا محکم بدشت تا
 مسایکان خبر شدند و پیش از آنکه حجه در آید از سینه دی برخاست و
 با حالتی پریشان در کوشش شست شوهر مکار را تر از بر خاسته و زنا
 به لطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیل کرد و مسایکان چون داخل حجر شدند
 زنا دیدند که بنفشه طبری ای کلبرک تری رسته و نقش زنگار بر آینه خسا
 نشسته حالی زن بجانب ایشان نگاه می کرد و مظلومانه آهی می کرد که ای یار این
 انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب خورد و عصبه بدوستی

۱۸
 بخانه آورد یکی از همسایگان که
 لحظه پیش در بام خویش دیده
 بود و عبور دی را با کسی خلوت
 داشت و پیش گرفت و پرسید
 که ای پیر حایل شراب خوری و
 ۹ بدیده ای بخانه آوردی و دکای
 بام خانه باز بیکانه چشم
 دوزی و دکای باز غیغ و فود
 بی بودی چشم دوزی همسایگان
 بران عمل حکم ظاهر مظلوم است
 چند زن زدند که بهوش شدند
 حال بخانه قاضی بر دند فتنی
 پیروادید که نظار است کسبش را
 رخ خاری است و خطا است
 در دل ساریست و از نده غنچه
 فی بزم عذر دران و زبان

و مجرب است که چون شکم سیر شود نفس گرفته شود که در دو قطعه

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| نفس آماره تو دشمن است | دشمن خویش را میخواهد و لب |
| خشم چون شد گرفته و خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر |
| دشمن خویش را گرفته دارد | اسمیده افتد که کرد و سیر |

نه آخر سید میفرماید اعدا و کفک التی بین جنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان دو پهلوئی است قطعه

توان کریمت بجائی زد دشمنان لیکن خود عددی خودستم چگونه بجزیم ز خویش لاجرم چون کریمکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیم حکایت دوستی شکایت من آورد که غلام عامل دام جو رها نهاده و داد سید داد و ده کفتم صبر کن که چون جویش بنهایت رسد و درش نیز بنهایت رسد چه عادت دنیای فی این است که هر سودش را خسرانیت و هر کالش را نقصانی قطعه

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| خویش را سوزد از کوبه سینی | هر که از ظلم آتش افروزد |
| دیدۀ کاتش از چرخ جبد | همه پیوند خویش می سوزد |

لاجرم چند آنکه مظلوم را در قیامت اجر و ثواب است ظالم را زجر و عقوبت و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ظلم که باعث هلاکت قطعه | ای بی خبر از پریش فردای قیامت |
| امروز کن ظلم و بکن روز مظالم | در روز مظالم نکنی کفتمت امروز |
| فرد است که مظلوم کند ظلم ظالم | و غالباً تجربت کرده ایم که اهل |

ظلم مشایه است نوحه که چون با فرمالی از حد بر ند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود این طوفان آتش است آن

از نور دل رخاست این از نور دل
دوران بودی غلام شد نه دلا
کود
کمان از علم و دشمنی
با پر کوی دل را برین
خاک را بکین زینت بیاد داشت
باغهای به بکون که بود آید
انقضای بی برینا که بود آید
شد بک عالم بصادقش
ببادت خسته و چند نشانی
بشکوه کرد که چون آتش بر آید
و آتش ظلمش فرو شد قطعه
ظلمی از ظلم دیگران معلوم
فغان نمیشد ز این دار
فردیانی چو دینان محرم

وعدت انوشیروان آن بود که اگر کسی از دوشمنان یکه از بوسنان یکه
سیلی بر دی وی را ^{سپاسی} کردی و گفتی ^{قطعه}

جور اگر کم بود و گرفتار
ای بیاد و دمان که خواست

زان زیانهار سد و آخر
آتش را اندکست اگر بسیار

حکایت دراز ریشی ششم محاسن خویش بر باد میداد آتش کوه سه پل
آمد و بنیت حق آید ویش نجاک ریخت جنگ در گرفت جنگ بهم بر زدند
تقط کفشد دشنام دادند دراز ریش حق دستی بر ریش کوه سه دواز
کرد کوه سه از شادی جیست کرای مر حبا خوب بیاد دم آوردی ریش
گرفت و پیش کشید و سر موئی در قلع محاسنش فرو نگذاشت جمعی بصاحت
بر خاستند آتش نازعت نبشت انگاه کوه سه روی وی را بر سه داد
و سر فر اگوشش برده گفت روشکر کن که آتش منستی **قطعه**

اینها چه بر خطا که کنی خود بخود کنی
موی دراز ریشی اگر کوسه بر کنی

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران میند
هم بر دراز ریش بود جای ریشینه

حکایت هم در این سال باصفهان دقتم یکی از اهل چار محال با آنکه در
امثال این حکایت نزدیک بحالست بین نوع میان چالی میکرد که سالی در
اصفهان تخطی عظیمی اتفاق افتاد که کدایان نقش نشان ندیدندی مگر در قرص
آفتاب یا بر بفره اغیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت کو سفت
لشتی چارگان بر سر هر قطر و خوش هزار خون کردند و دستخوان عشق را

کعب القزالمشردندی قطعه
اگر بر لب حدیث نان که شتی
و نام و در دانش آب کشتی

معاذ الله چنان مقلی که کس را
ریشوق نام نان تار و ز محشر
قضا را روزی بر در مسجدی

[illegible]

کمر اکس که نیست در همه حال عادی خیر رضا و تسلیمش

پس گفت ای مردانیم رشوه و عشوہ برای آن است که با هم بقاضی برویم
و کوئی ایما القاضی این زن از آن من است حالی بی تا مل طلاقش گوئید که مرا
تخل نیست و او را تخل مرا فکر جان است و او را ذکر نان من در پی که لایم
و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این
تخط سال که مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بر دم خارجی چه رسد
با خود گفتیم این بهتر است و انکارش بغایت جمل و ازین معنی غل
که در آن عشوہ ریخت و درین رشوه نیز یکی با او بقاضی رفتم و طلاقش
گفتم چون غم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خواره بر آورد
و گفت ایما القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطنیل خود ببر که مرا شیر
در پستان نیست و قوت در ششبان ما چار کجکه قاضی کو دک را از کو رفتم
و که شتم بر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کو دک را در عده
گیرد و ناچار بر در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و که شتم بکیا جمع گیریم
در آمدند و بر زمین زدند و خناسم خواندند و کتاسم گفتند حاصل بگو
شدم بچیدن رنگ پشتم از شتم بگو و صورتی از سلیلی رویی از طلق
سیاه و کلویم از شریدن سرخ ریشم از خیسفید پشتم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| زده از آن زاهدان بود بیزار | که رسانند خلق را از آزار |
| فرقه حیلہ بازشت فضول | کرده تصنیع شرع پاک رسول |
| شرع را دادم شید و مکمل گفتند | تا که آزار زید و بکر کنند |
| هر یکی خلق را زخبت تمام | بقرائت ہی دهد دشنام |
| نسبت ملعنت دهند به خلق | عین ملعون و کهنند مخلوق |

ای بی خلقی را زخبت تمام
بقرائت ہی دهد دشنام
نسبت ملعنت دهند به خلق
عین ملعون و کهنند مخلوق
تا که آزار زید و بکر کنند
کرده تصنیع شرع پاک رسول
فرقه حیلہ بازشت فضول
زده از آن زاهدان بود بیزار
که رسانند خلق را از آزار
شدم بچیدن رنگ پشتم از شتم بگو
و صورتی از سلیلی رویی از طلق
سیاه و کلویم از شریدن سرخ ریشم از خیسفید پشتم
نسبت ملعنت دهند به خلق
هر یکی خلق را زخبت تمام
بقرائت ہی دهد دشنام
تا که آزار زید و بکر کنند
کرده تصنیع شرع پاک رسول
فرقه حیلہ بازشت فضول
زده از آن زاهدان بود بیزار
که رسانند خلق را از آزار

عیسی
 ناچار بموجب قاضی
 بزخاستم و از سر در راه
 خجالتی تبه تبارید و این
 از روزن در خانه کرده
 نقلی دیدم از شمشیر
 افروخته و عجزه در این
 از آتش سوخته و این
 بنی الحان است تا به
 کسوف کشیده قاضی
 جهان کینه خیز لبها
 دندانها خیزد و این
 ننگ چرخنگ و این
 را ناله شده و این
 پیر پسته ها بر عارض
 جاروب کشان زمین
 و چنانچه گاه و بگاه
 خنک کنن گاه و بگاه
 نون

بچنگ آئی روی خلاصی نیست
 که نصیب قرن کس از وی گریخته
 بد و صندزد و دعا خواهد و محمد
 یکی بخط ده اولاد عطا فرماید

در دلم هست دو صد عقد زلف
 که چو رومر تو اکثر ز خلا و لا
 وان که ارا که بیک قرصه نان
 ناچار بچنگ حکم آن سبدرابر

گذاشته پا از مسجد بیرون نهادم و نیمه روزه حیران بودم تا بمقبره سخت
 فولاد رسیدم سبدر از سر گرفته و موزه زیا کشیدم و تافس داشتم
 و دیدم شکلیم بر تبه غالب شد که قلب در قالب سوخته شد و نفس ازینجا
 التها با فروخته ناپس از خجوتی بسیار جوئی جسم و آبی فشاندم و آتش
 دل را نشاندم لیکن هنوز در کنار جوی نشسته بودم و عذار از غبار راه
 نشسته بودم که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آتش کن آتش برد
 فی الحال بمن حمله آورد و تا زیاده چند بر سر و رویم زد چون دست تنه
 پاکباز که اشتم تا خرابه پیداشد در آنجا پنهان شدم تضا را پایم
 بسواری در آمده بسر در آمدم حالی بهوش شدم چون بهوش آمدم
 خود را بجهه دیدم از غایت جوع ریزه نانی و ذله خوان را طالب شدم
 ناچار بطلب برخاستم شکی روغن و سبزی تخم مالکیان بچنگ افتاد
 از آنجا که حرص چیره بود و نفس خیره سخت ذخیره را بغل از روغن و
 کلاه از تخم انباشتم پس بفرغت نشتم و کمر خور و دن استم تا از خوردن
 بیضه در روغن حیضه عارض شد آنجا عقل با نفس معارض آمد که چرا
 در وقت از خشم قناعت یار کنی و انجام کار از آغاز زبانی قطع

کت بفر و دست نه بد عافی
 سخت میرسم با زنی قافی

غافل امر و زای محس حریص
 شعر میگوئی نه بادانی ولی

با انسان نهشت و جز ضرر دنیا لی شاستی باخوان نه قطعہ

ماسکه رفته ز کار گشته هر دم آنگاه
 سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عضم
 سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آواز
 پیش چنان سرفه رعد شده شرسا
 کاه چو ابل نغم کرده پی زیر دم
 سیکل بار یک ادا بقدم جملک

از ورش تن کج از برش جان بختین
 دل تبقر از آن جان ب تنگ ازین
 سرفه که دیه آنچنان ضرطه که دیدن
 نزد چنین ضرطه که شد شکرین
 نغمه آنرا بلسه ناله این را خرن
 جهته تار یک ادا تا نرخ عجبین

انفقد در کشودم و بر عجزه سلام کردم علیکی باز گفت خوشتر
بشاید در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا مت چون کاخ
دیدم که چون تیرازوی که ششیتی یا صبح احلم نزدیک است که شمع

و چونم را با بستین تعرض گشتی مسلم
که پیران هم جوان بودند ز آغاز
مزن لاف از جوانی تا توانی
که گیرند از تو عبرت چو نشوی بر
یکی ز آغاز نیکو سوس اینجا
رخ هر یک چو خرم نو بهاری
ز دم سردیش برک عمر شدزد
بر پیری زنده دل خود را بستان

خجالی عجیب دست داد پای علمیت پیش نهادم و در کنار آتش باوی کرم
صحبت شدیم کرمی صحبت در من اثر کرده کرمی آتش در روغن تاجدیک چون
جسم عاشق که خسته شد و چون اشک مظلوم بر دامن فرو ریخت عجز و

دایم زودید سلطان دیو که در دوزخ
 زنی برسم ز کج خلقین که
 دهر و زمان که هر امانی از چون
 بالی بسبب نه در دامن خود نه در
 قضا ایدان طبعی صحنای مایمان
 در کلام شکسته شده و زده
 آنکه چون برایش زواریان بود
 بر سر در و درم و کج خلق
 به عاقلی که در کج خلق
 یکی از غلمان عالم در آنجا بود
 بزی که خویشم در دوزخ بود
 کردم روز و یکم بر باران روز
 بکار بود و افتادگان روز
 شمار ریخته در دوزخ خیال
 بیانم در راه لایمی را تو
 تا به لایمی بود و تو شکر بود

در می کشید که گفت از شمع
 زن در باره بودید که
 که شب چو می بیدار بودی
 و با صبح چشم از خواب بدیدی
 که کار میکردی که بخواب بودی
 تا صبح نشود و آب در جای
 تا صبح نشود و آب در جای
 که قدر راه داشت تا شرف
 نکرده و چون کار را بشکود
 بیجا جگر می کشید
 بوجوب و آن بیست و یک
 از آن صبح چشم بدیدی
 که بیستی و بدیدی
 که بیستی و بدیدی
 از جایی چشم بدیدی
 که از جایی چشم بدیدی
 که از جایی چشم بدیدی
 که از جایی چشم بدیدی

باز دیو ز من داد که توارش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرستنی
 راه رفتم باز غمیدن گرفت و چندان بال بر سر دویم زد که چشمم تیره شد
 و چشمم چیره بال و پرش لبتم و بخور چین اندرش منقش ناکا و غیبید که ششم
 سکان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلا دهش بر گرفت
 تا سکانش پاره پاره کردند و چون بتبرل رسیدم باز هم در خور چین
 زده بود آغاز جسرع و فرغ کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش
 بر من بسوخت در عهد که گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند که کوکی شیر
 خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد که کوکی شیر
 ساز کرد و کرد که آغازنها تعلیق عجز را جانی شدم که وقتی از
 ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال میشود شکی تریاک

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در حلقش ریختمش قطع شد قطعه | آدمیرا کو نباشد تجربت |
| بر چنان آدم شرف دارد ستور | بخور دسکین نمک بر جایی قند |
| طعم شیر نیرامید اند ز شور | مختصر که بعد کار می که بست |
| کو ر بنیامتر از بسینای کور | چون باز آمد که کوک را شیر |

و پیرامده دید که ریاش درید و در که ریاشم او بخت من از شدت
 بول بی هوش شدنم زن را دل بسوخت ملاطفت نمود بهوش آدم
 گفت ای بد بخت اگر چه هلاک فرزندانم بغایت صعب است لیکن بخت
 بر امر گذشته سوز ندارد زیرا که تیر زده بجان باز نکرده و اکنون دل توی
 دار که من شربت قصه نوشتم و پوده برین قصه پوشتم چون شب
 شد خواجه ام با حالی تباها ز راه رسید سراغ باز دیو گرفت زن بشین
 زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه بادی تعلیق داشت تعلیق

چسبیده بر خاستم و سرش را بریدم چون صبح روشن شد دیدم که
 مرده و اسب را کشته ام گفتند آنانکه و آناله را چون امروز در خانه
 پنهان شدیم چون شب شد که بختیم و تا امروز که سه سال تمام است بنوم
 این اندیشه باقیست که با و با خواجه ام قاتی دست دهد و بتلافی مافات
 دست تعرض از آستین مافات کشته پایمال آقام دارد و در شهرم
 از قضای آلهی شکایت برز بانست و با بر کسم این حکایت در مسند
 گفتند ای الهه چرا از قضا شکایت کنی که مرا مستوجب اینهم عقوبت کردی اکنون
 استغفار کن تا باقی عمر از کید زنان در امان باشی **پشت**

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| هر خنده که حرص و شهوت آفرخت | صد غم رسدش ز هر کناره |
| ماند تو ای که که حرصت | شدر بر زن دل بکیت نطاری |
| و انگاه شدی اسیر شهوت | از عشق زنی بدین قواره |
| صد صدمه رسیدت از پی هم | چون دانه سبزه در شماره |
| و ان طرز دودیت پی زن | چون کرب از قضای فاره |
| و اقرار دروغ پیش قاضی | ناکرده ز عقل استناره |
| و انگاه بگریزن نمودن | حالی طفل شیر خوان |
| و ان ضربت تنگ چوب و دشنام | حتمالی کو دکان دوباره |
| و ان مطهره را بچو بکنند | و ان جنگ پیاده با سواره |
| و ز با هم بجزه او فستادن | تا تهنه خوردن از مسنا |
| و ان روغن و تخم را نهفتن | زیر پنبل و درون شماره |
| و ان بغیض شکستت بدست | و ان گرمی روغن از شراره |
| و ان طرز سواریت چو غولان | بر پشت سمند راه داره |

و ان لاشه باز را که فن
 و انک چو شی از قناره
 و انک بغضت بچو برین
 و ان بدو عصبه در اسفاره
 و ان بدین روز ناسکارش
 و ان زخم گشاید باره
 و انک نیاز نموده دادن
 و ان خواب هم کمان بیگانه
 و ان کشتن تخم چون کساره
 و ان کز کشتن کا و دار فتن
 و ان اسب بجای کاه کشن
 و ان زخم شود و استخاره
 و ان زخم کلاه و ارجان

وان جمله زخم ص شوت تست

ایده ون حسد بص ایر خواره

حکایت در صند عوان تونی دوشم که با شمع ضغیری رمیدی و
دو دست برداشتی و خروشدن آغاز نهادی مکرر دزی چنان مید
که هیچ نماده بود که بر نسیخ زنده بهین شش شد م که تیر از پشت او و عشا
از پشت من را شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آنهم رسید
و بر میدن چیست مقدار آن حال تیزی دیگر باد و جفتی دیگر که دیا کام
بجائی که پی در پی تیر کندهی و سکنه فکندی مرا از مشاهد آن حالت
خنده بخشم آلوده روی داوختی بر آشوفتم و تا زبانه چپد بر دفر و دکنتم
که خدایت مرک دها دین تیر داون چیست و این بر پهنه کردن که دم قطع

یا تیز مده یاد کار از تیز میندیش
با آنکه ملول است ملام اعل خوش
خو میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا چون کنی خطا کن اندیشه از خطا

چند دهی تینه و خود از تیز گری
چون زاده خود بین که بعد است خطا
از من بگو بزا به خود بین که تا بجی
یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعد

قطعه باده پیاپی ریشندیم که همواره ساغ و عشرت ساز گردی
و با هر صبحی در هر صبح صبحی آغاز نهادی هر کجا شسوار عرصه ملاحتی
دیدم بادی شطرنج ملاعت باختی و هر کجا بیدق حسن پرریخی بافتی و دوا
بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیاله می در کشیدی رفتار خرنی می کشی

بجز از که تاسی خورم دست شوم
تامت شوم بختی از دست شوم
باری چندی گذشت که آب

و گفتی ر با ی ع
چون دست شوم بمشقی بابت شوم
از دست شوم نیت شوم بمشقی شوم

دو ساله ابروی سی ساله بر باد داد ما سطر و در خن شد و مرد و در هر

پیت
باده دار آبروی و بباد
وان نعلت که بر باد باد
که را باده ساخت
چو غم ز طعن خوش
باز بجاست عقل و دین
بست و دانی نام بر عقل
یک چو زنت عقل و دین
که دیند عاقلان در کوش
لا جرم سرایم غریب
جوانیت بوسل جوان
صرف شد تا دشت بخت
شد عینش بجاست
بیش چون کاسه خن
قطعه
چون کسب با کسب برد
از

از یاد و اثر و سیم خالی
در دمی کش و رند و لا ابالی

خزنده و دودع چه چاره دارد
نایار صلاح دید که خندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بگو شد و هر گجائی ساده و بطلی باده
بیند دیده طمع و طلب بوشند که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد
و ترک غمزد و مرامش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک فراخ
کفتی و قدح اقداح کردی تا سجدیکو هر گجائی باده بودی نامش حتی و هر گجائی
شایدی از دوش حتی و از آسجاک دعویش صادق بنود و دوش باز بان
موافق چند انکه بجائی مخرج تضرع کردی و بتسک تسک حتی از هیچ روی
روی صلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی بخاج نشنیدی فی الحقیقه از غلام
پارسانی نارسانگی بخشش شد و ازین معنی خاطرش ریش قطعه

| | |
|---|--|
| <p>مخص کفر است حرف ایامانی ترک آن حرف کوی و خاشاک چون زبانت نیست بادل شتاب زشت باشد پارسائی خود پرست</p> | <p>که ترا بر سر زبان آید که زبانت بجان زبان آید لاف ایمان مخص کفر است و دغل سجاش در دست و پیا دغل</p> |
|---|--|

مستفیدم بشی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات
میکرد آبی ریاسوزاز جگر بر آورد که ربنا علما بفضلک ولا تعاملنا
بعدک فی الحال یک اناتش را بیک اجابت دلیل شد و دعوی
نیکیش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه**

ایں آگے کا دکار خواہی
چون دوست مل سکے خواہ

در حضرت دوست کی جو
در ہر دو جان کش کی جو

حکایت یکم از سیدنا که در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان چشم

ای برادر عالمی غوری طلب
که در بین داری در دوزخ
میشناسی را که در دوزخ
نیایدان با بی کرم در چشم
حکایت که از نو سخن
که راحت دنیا را در پرتو
گفت در دوزخ چه اول کوزه
که از چشم غفلت دارد و در
نوشه که از دست غفلت بی
آمد گفتند که در قول بی
ایایانند غیازی که در

از یاد و اثر و سیم خالی
در دمی کش و رند و لا ابالی

بخزند و در معده چاره دارو
نما چاره صلاح دید که خندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بگویند و هر کجاستی ساده و بطلی باده
بیند دیده طمع بپوشد که با طهارت قوی کارش تقویت پذیرد
و ترک غمزد و مرامش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اخراج
کفایت و قدح اقداح کردی تا بحدیکه هر کجا زاهدی بودی نامش حتی و هر کجا
شاهدی از دوش حتی و از آسنا که دعویش صادق نبود و دلش بازبان
موافق چند آنکه بجای شجره تضرع کردی و بتسک تسک حتی از هیچ روانی
رومی صلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی بخاج نشنیدی فی الحقیقه از غلام
بارسانی نارسانی بخشش میشد و ازین معنی خاطرش ریش قطعه

محض کفر است حرف ایامانی
ترک آن حرف کوی و خامش باشد
چون زبانت نیست بادل شبنم
زشت باشد پارسائی خود پرست

که تر از بر سر زبان آید
کز زبانت بجان زبان آید
لا فایان محض کفر است و فعل
بسحاش در دست و بنیاد فعل

تشنه می بستی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات
میکرد آهی برپا سو از جگر برآورد که ربنا علما بفضلک ولا تعالنا
بعد لک فی الحال یک اناتش را بتیک اجابت دلیل شد و دعوی
ندکیش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه**

ای آنکه شادکار نخواهی
چون دوست دل شکسته خواهی

در حضرت دوست تسکینی جو
در هر دو جهان تسکینی جو

حکایت یکرا رسید که در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان چشم

[illegible]

ای برادر جانم داری دزدی علی
عمیختن کنی از عین چشم
تو را با منی که از نو سخن
که راحت دنیا دار و دانی
که از دزدان غفلت کنی
فروش که از دست غفلت کنی
که دزدان غفلت کنی
ای پادشاه که از دزدان غفلت کنی

اهتیار کی گفت قبول گوشه گیم و ترک توشه زیرا که زهر لجامی چشیدن
از قدر حاجتی کشیدن اولی تراست

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| در سرای خوشین بر دین چرخ | بر که سوختی گسان کردن در چرخ |
| آنکه هر روزش سده و دویست | عیب باشد که شود را عیب |
| گفت شخصی با علی مرتضی | کای وجودت آنکه از ترضا |
| گر کسی بند در هر سوره خلق | از کار و زش باید از خلق |
| در جانش گفت آن میرزا | رزقش آید از نظر فکای حل |

حکایت وقتی از شیراز غریب عواقب کردم و بناچار قصه خوانی غریبه
فراق باد وستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من پیش از
میرزا غار بود و رفیق شفیق بعد از افتراق و دایع و بدرود که در میان
دوستان بکجاست محمود است پیش از دکران در تمام نکران بودی خیار

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| این بیت بخواند ملیت | بداند آنکه کند از دوستان دل |
| که دل کند ز جان کار است شکل | این بکجاست و خندان از تافت نالید |

و پیشانی از قهق بر زمین مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای یار
جانی این همه خسوع و انهدم فرع تو بی حکمتی نیست ولی مصلحتی نگفتی
از آن نالم که بار غریبه و کربت غریب را بر راحت وطن کنز بد گفتم
ای دست ویرین دینی که هیچ عاقل الفت خضر را بر کلفت سفر ترجیح
نداد و محنت غریب را بر محبت وطن تفضیل نهد لیکن درین شهر خود را
بسیار ندانم وانی خود را بر دانائی دیگران نتوانم و بی موجهی از ارباب
کمال برخیزد و ارباب معانیت باز گشتند و غیبت کردند آنجا را نهانند
ولی ما بقدر خصوصیتی ساز معانیت ساز اکنون بسکه غفلت ترک

در سرای خوشین بر دین چرخ
آنکه هر روزش سده و دویست
گفت شخصی با علی مرتضی
گر کسی بند در هر سوره خلق
در جانش گفت آن میرزا
کای وجودت آنکه از ترضا
از کار و زش باید از خلق
رزقش آید از نظر فکای حل
این بیت بخواند ملیت
که دل کند ز جان کار است شکل
بداند آنکه کند از دوستان دل
این بکجاست و خندان از تافت نالید
و پیشانی از قهق بر زمین مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای یار
جانی این همه خسوع و انهدم فرع تو بی حکمتی نیست ولی مصلحتی نگفتی
از آن نالم که بار غریبه و کربت غریب را بر راحت وطن کنز بد گفتم
ای دست ویرین دینی که هیچ عاقل الفت خضر را بر کلفت سفر ترجیح
نداد و محنت غریب را بر محبت وطن تفضیل نهد لیکن درین شهر خود را
بسیار ندانم وانی خود را بر دانائی دیگران نتوانم و بی موجهی از ارباب
کمال برخیزد و ارباب معانیت باز گشتند و غیبت کردند آنجا را نهانند
ولی ما بقدر خصوصیتی ساز معانیت ساز اکنون بسکه غفلت ترک

که از عدم یاری تو در تحصیل پیچ گویم اگر در کسب تقصیر تقصیری
یا در تحصیل تعطیلی رفت پیچ نپذیرم و چند آنکه از غلام لباس دادی
و بجای فرش دیبا و حریرم بر بویا و حصیر نشاندی هیچ نکتم قطعه
کفتم ز تر و خشک جان چشمم پوشتم
آغاز حکایت کنم و سار شکایت

رہے

یکروز که جرعه عطش نوش کنی
آن به که کنون بجای آویزه در
بر پزیر که گفته فراموش کنی
آویزه نینده در کویش کنی
حالی مصلحت در آن است که رفع صداع کنی و قصد دایع چون سخا نام
از غرض خالی دید و در دم گفت و بدرود دم کرد **قطعه**

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| این حکایت اثر کنه گویی | کو چو من دور ماند از خویش |
| ورنه آنکس که متن دست بود | چو غمش از چراخت ریش |

شوریده گفتند شب در کجا خبسی گفت هر جا شب شود قطع
هر کجا که باشم بخار اما شد و بستره کجا
منعم از بیم ملاکش است فکر خانان
ای خوش آن بی خانان کنش نیست

فکر غیر ملاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم کلشن که شمع کل
نور جالش روشن بود خاری در پایش نشست و هنوز آن غارش در
بود که کارش از دست رفت بمقتضای هر م از آن غارش در می دریا
حادث شد که طبیبان پدرمانش در ماندند و آید اذ اجاء جلم لایق
در شانش فرو خواندند و در آن ساعت که اجلش فرا رسید یکی از نزدیکان
که فی الجمله روحش دشت و بیخوش بودم موت میکند است از و پرسید

۴۳
که از تو میگذری عیال خود را
بچه میگذاری گفت خدا این
و صد جان از زقیدن میکند
رفت و کلشن فرودش
آمدین آفرید و کلشن
به با جالی پایشان کرد دراز
نقش این نبات پایشان فرود
نقش این که یادم
نقشه قطره بر آینه و
کنند و از خاکش بر آینه و
نقاش بسیار از قضا را هم
حقه در یکبارگی تا جاری جابر
بود که با نخل جوشن چو
فاز خیل بودی و قدم بر
با با هیچ از پاره جاز برای
سود نودی جایش فرساید
در حالت اقتضای یکبار
مجلس

مجلس پرسید که اکنون که غم زحیل داری باز ماندگان را که می سپاری
گفت بین خایزه خایری که در مدت حیات کرد و ده و بدین توشه دوشه
که از هر گوشه فرا هم آورده ام نه بی نقودسیم و زر و عقود مر جان و
کوهری که برود و دور کند آشته و از گردن کشته پسرهای سیم را یک ع
که های نیم کار ساز است اگر در های رحمت بسته کرد و در امید شان تا چشم
خلاصه سخن اینکه تمامت اوقات خسته را صرف کلیات امور کرده ام و جنس
بر فضلی از قائم جسم بر تو زنی و حصیر به زنجی که دست و پا بدست
آوردم و اگر فی الشل عرض عامی دیدم خاصه خود شرم دم خدمت کاران
جشی و رومی چند آنکه لازم بود از زود داده آمده نمودم القصه چندین
ازین باطل بر شمرده که اجلس مکر گرفته چند انش فشرده که زاید آمال

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بغایر آجال سپرد و میت | بخت گشت از جهان و بجزرت گذار |
| وز تر گنا زحیل اصل گشت پامال | الا کفن نبرد به راه و هیچ چیز |
| وز مال خود نیافت نصیبی جز بواب | چندی برین بر نیاید که اولاد |

باز که نرا بازار کاس شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در
ترو بهر بیکانه و خویش بر خاک ریختند و طلب سامانی هر یک از امانی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دیده در آواختند فطعم | چون که این بر یکی در گوشه |
| کرد هر خرم ز نهی به خوشه | آبر و از بهر نمانی ریخته |
| خون لای خاک راه آمیخته | و همانا سال وفات پدرم بسر |

نرسیده بود که باز ماندگان او هر طایلی بدری شدند و هر بقدری
صاحب قدری تا کار بجایی رسید که تا جز اودکان زی شان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را به کر و عکار کرد

تا از مصلحت بسیار بود
لطف دلی بلب بلب سازد
قد و با بلب بلب سازد
کلیات و بعد از آنکه
راضی از آنکه باز به این پیر
دشمن قاضی دادم اندک سلطان
دست و پا در سال کجاست
باز گشتی غلام غایت ملک
دو دند فتنش بر عقود را و فتنه
کفنی در هر یک از این کشتی
تا آنکه طعم سرخ مغشوش شد
دشمنی در کار اسلامان
دیر از این نهادند تا بهر یک
قوی بود و جسدند و هر یک

صناعت بستند و ذک قناعت کش و ند قنظر اینکه کی ملک الموت از در
در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از پی
دیناری ترک دین گشتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نمائی در میان کج
خوفت تو انکه آن خراسان بر تبه بر آسان شد و بودند که فانی عاجل را
بخشای اجل گردیدندی و خداوندان جامه و لوس به تنمای قرص ستوی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| پشت دست گزیدندی قطعه | همه در انتظار مرگ حجا |
| کرده ز فرط خوف ترک حجا | ترک عمر غریز گفت همه |
| دل پر از خون چو نار کتفه | شریف و ضعیف هر کرا طفل ضعیف |

بود باز ارشاد نهادندی و بیازارشش را داد و ندی اخوان بر سر خواجه
 هزار خون کردندی و اقرار بجهت لبانی از کیه کبر بریدندی مادر
 و فقر را از بیم جان بفرص حوی نسبه دختی و شوی از زن بطمع خوشه این

| | |
|---|---|
| <p>مانند کرنبه که خورد بچه کان خود عاشق بلدت لب نالی فرخسته واحسن اتفاق مراد آن سال</p> | <p>سفر دو حقی قطعه خوردند و ایکن بچه شیر خوار را سپهسالانست بوس و کنار را</p> |
|---|---|

نوشته حلال و گوشه مناسب حال خالی از قیل و قال مهیا بود که عیسی منشا
بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتیم و روز کار با سودگی سیکنده
بر روز عبرت را هر کوفی می کشتم و بر سوئی سیکنده شتم سلام را دیدم که بر
ایسیری دیگر می گفت که ای برادر کاش سیر بودیم و سیر بودیم و خوش
باشفت و گفت ای سجان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری
بند لست ایسیری نیز چون جالش را دیدیم و معالشانرا شنیدیم را میگویند
دل به سخت برد و از آنجا نبردیم و مغر که شدیم و گفتیم رفیقان این مغر

سنی بقدر کثافت و بی وفای
 حق که کند که هر چه در دست
 دشمن نهاده اکنون که در روزگار
 انصاف نباشد که تو ضعیفی
 بحالت خود که بی دست و پا
 بحالتی هست که در روزگار
 طاعت بود که اگر در روزگار
 اینک نیست در دست دشمنی
 چو بی آن با تو در دست
 که بفیضه در بار داد و گرفت
 اگر چو بی در روزگار
 ای کسی که با کینه در دست
 راه خست و داری بی بار
 ای کسی که با کینه در دست
 ای کسی که با کینه در دست
 ای کسی که با کینه در دست

شرح خاموشی با نغمه زبان
 ز زبان سخن گفتن نیست
 غنچه خاموشی نایابتر
 هر که اندر نظر خود می بیند
 چون زبان را زدن و شکستن
 حشمت چار غنچه را
 چون نماند زبان را
 از حد تنگدل شود زبانی
 شکر می ریزد خاموشی
 بالکه خاموشی باطل از
 نشاید بود و در خبر پیچیده
 آفت باده دل می نهد
 بودند قلش را صلاح داد
 بودند را صلاح و چندان
 و خوش ببردند کوای
 کوای مجبور ببردند کوای
 مجبور دادند که از عالمی
 فوری

جھکايت يکي از مشايج بامريدي گفت روزت چکونه ميگذر گفت
بيار به گفت روزت شکر کن که ميگذرد و اگر نمي گذشت چه ميگذرد

چند کوئی که کند رفسر و
ز اسنجه میش آید بت لول مشو

حکایت جناب شمس الموصدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله
علیه و علی من ذکره بالرحمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان
باعثا جمعی مسلمان بود و بقول طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند که
در میان ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایمان کمال کیل و طایفه گفتند که آینه
و جوش زنگ هستی ندارد و بشاه جالش مراد خرقه پرستی قطعه

گنجان تسلیم در یک سر هن
 خلق و مستغنی از اوصاف خلق
 پرده پوشم بروی از اوصاف
 ورنه خاموشی سی او لغیر است
 یک فلک توحید و در یک طبلان
 خنجر خورشید کی خواهد فشان
 تانسان ناز چشم ناکسان
 زانکه کار قلب ناید از سان

بهر حال پیری پارسى نبود و ميسرى پارسا و فخر جهانى در پايه ادراک

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| قدش نارسا قطع | بلی سخن گفتن چو ماه و آفتاب |
| رهنمای خلق هر صبح و مسا | مدح او در کوشش نادان ناکو |
| چون شمیم گل بغض خفتا | پوسته خرق خرق طبعیت پردا |

و شریعت را در رعیت وصول کام و حصول مرام ساختی ساکنان طریقت
رفیق طریق بود و وصلان حقیقت رشیق شقیق همواره زبانش از
سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش با اینده خاموشی
زبان همه بود و با این همه فراموشی زبان همه قطع

حکایت طایفه افغان و قبیله کاشان را غارت کردند و خانها را بردند و
خونها خوردند تا هر کجا چشید بود و گریان شد و هر کجا حسید بود حسیدان
شدند و کاشان را غارت کردند و کاشان را کشتند و کشتند و کشتند و کشتند
سرش نوحه میکرد و کشتش سیرت عاقلان آن است که برد و دست نالند
نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ ژنده نکند
و هر کجا نمانی و خوانی دیدند تا نر خورند و خوان را بردند

۵۲
 هر کجاست که از کوهستان در دود دیده
 چو پیکر باشدش از دود دیده
 رست بست قد تو نیای چشم
 پیش چشمش چو چال در دیده
 اگر بیدید صور در کجاست
 قطره بید صور در کجاست
 هکایت
 مقدم کلماتی بویان بود
 طلب نمود از خود است بیا
 رستاد که اگر در کجاست
 در صبر و قناعت انبیا
 نرسیدنایی و اما انبیا
 پیش تو نیای
 در پیش قناعتگر و سلطان
 پیوند نیاید بعد کاسه شکر
 بر کس ننهد از طبعش کس
 خود

خود دشمن خویش آمد چون که بستم حکایت ابن سماک عباسی

بر وی گفت که حضرت حق جل و علا در قفسه آن عزیز فرماید که جبهه غضنما
کبرض السموات والارض از آن تبرس که ترا در موضعی بدین فیه اخراجی

قد می نباشد قطع

و یک بر تو بود تنگ تر چشم خجل
بغیر خارج قسمت همی بری از خجل

اصلاح کند گفت که ستمی و بهم فرماید که خوردن برای زندگیت نزدیک

برای خوردن قطع

ز آنکه بر این قول گفتار حکمت حکم
قیمتش کمتر بود زان چیز کایار شکم

چون میری که بخت پستار و گشت آنکسی که جیفه ام مغذیب و طولش دارد

سعی در وجهیت میدانی نفس بی خرد و قلب بی جیفه

خیزد تن را بخت فقر بسیار تارهای از عذاب این جیفه

قاروره عبدالله خفیف را پیش طبعی برده گفت این قاروره کسی است که

جکش از خوف خدا خون شده قطع

کز برون راز در دنت ننگرند
وز تو اضع بر سچ خاک افتاده با

بو که پاگان بر تو وقتی بگذرند حکایت کبری سلمان

در همان روز خسته اش کردند چون شب شدند اش از بر کنار جگر و در

وخته حاجش را بناراج بردند و دو کیک بر ببالینش رفت که ای پسر سلمان

چگونه دیدی گفت روز گیر بزند شب کون درند قطع

این اگر معنی سلمانی است ای خوشا حال کاخ حیدری

بیار از دم دین دعا نشنو
که ز شمشیر علی و نه غولی
حکایت
دیوانه جامه در بر چال پیکار
بهر خاک بزم بخت و بیاض
عاطفان ز یاد انانی چونند و پادشاه
بنادنی قطع
ای چون در دور و در پنهانی
دانه طلب روح و خرد و اندیشه
نارانی نازد ازاد و ملک و دانش
تو بچ و بخت بد انانی دانا
کان بیک و بیک و بیک و بیک
دان بیک و بیک و بیک و بیک
حکایت
دشنام داد او برف و برف
بیاوردی گفتش بوجوب شکر گفتش

چیت گفت ای که او را دشنام نادم **قطعه**

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ظلم ظالم ذخیره است نگو | که در آخر نصیب مظلوم است |
| ظالم ذخیره عاقبت چو نخیل | خویشین زان ذخیره محروم است |

حکایت عمر و لیث صفاری را غلامی بود در حالت سستی امیر را دشنام داد بزندنش فرستاد چون بهوش آمد بقبویش فرس مان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتیکه بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داشتی بد کن بدین سخن از عقوبتش بد گذشت و بانعامی وافر و ضعیفی فاجرش

| | |
|------------------------|----------------------------|
| خورسند کرد قطعه | ست عشق را کند بهانه از خطا |
| چشم پوشد خدای غفارش | شرم را از خدا که بشمارش |
| کمر از عمر و لیث صفارش | حکایت مردی از بی بیگانه |

اشنا شد و پوشه در بومر معروض شغل شمار وزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بغیرض نیست و جوهرش بی عرض **قطعه**

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| مناقی انجمن داند بلیس | که افعال بدش با خلق نیکوست |
| نمیداند که چشم اهل معنی | ضمای مغز ارمی نمیدار پوست |

تار و زری از بیگانه اش در یک خانه دید با دوی اعراض کرد که تا چند زن حلال طیب خود را گذاری و با بغیر الفت گیری گفت حلالش سلبت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| و طبعش دروغ قطعه | ایکه از عشق عقل میل افی |
| بست نبی دروغ و نبی راست | عقل داری ولی نداری عشق |
| زان وجودت اسیر خوف درگاه | عشق با امید و بیم چو کار |
| بیم و امید اسیر عشق شد | چون جز دوی ازین کتاب برین |

نوشتم بریشان لی که شتم که بختی ترک خویش گفته بود و کج تو جیب

عمر و لیث صفاری را غلامی بود در حالت سستی امیر را دشنام داد بزندنش فرستاد چون بهوش آمد بقبویش فرس مان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتیکه بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داشتی بد کن بدین سخن از عقوبتش بد گذشت و بانعامی وافر و ضعیفی فاجرش

خورسند کرد **قطعه**

ست عشق را کند بهانه از خطا

چشم پوشد خدای غفارش

شرم را از خدا که بشمارش

کمر از عمر و لیث صفارش

حکایت مردی از بی بیگانه

اشنا شد و پوشه در بومر معروض شغل شمار وزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بغیرض نیست و جوهرش بی عرض **قطعه**

مناقی انجمن داند بلیس

که افعال بدش با خلق نیکوست

نمیداند که چشم اهل معنی

ضمای مغز ارمی نمیدار پوست

تار و زری از بیگانه اش در یک خانه دید با دوی اعراض کرد که تا چند زن حلال طیب خود را گذاری و با بغیر الفت گیری گفت حلالش سلبت

و طبعش دروغ **قطعه**

ایکه از عشق عقل میل افی

عقل داری ولی نداری عشق

عشق با امید و بیم چو کار

چون جز دوی ازین کتاب برین

نوشتم بریشان لی که شتم که بختی ترک خویش گفته بود و کج تو جیب

ارکان طبیعت گفته اند در مختصر کان بیدار خفته اند قطعه

| | |
|-----------------------|------------------------|
| افقابی و یکنجان طلمات | پادشاهی و یک سپه دشمن |
| که پذیرد که کوسفی را | کام کرکان بسی بود نامن |

گفت ای فرزند جواب این سخن خالی است نه تعالی اکنون این اشارت کفایت است که بر محالی در آخر حال شود قطعه

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| ز عمد مدد ناپایان پیروی | ترا برائی ای فرزند خالی است |
| ترا حال دوم از حال اول | چونیکو بنکری خوشتر تعالی است |
| سخن سر بسته کویم تا بهانی | بچه خویش بر نقصی کالی است |

حکایت زاهدی نماز میکرد و بادابی که در شرع سید و آردا اظهار عجز و نیاز صاحب دل در کعبی نشسته بود و لب از تکلم بسته بود یکی گفتش تو نیز بر چنینه و دو کا نه بکذا رکعت ای رفیق خالق یگانه دو کا نه نخواهد او نماز حجت خود کند که خداوند بهشتش بخشید و من خنان بخودم که

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بهشت را فراموش کرده ام قطعه | بسا زاهد که از سالوس چون کوش |
| بود که یاور در معنی است خاموش | نه چون صوفی که خاموش است و دیگر |
| همه که و بیا ز اگر کند کوش | و بهمان شنیده باشی که حق سبحانه |

و تعالی در قرآن عزیز بسید خطاب فرمود مایه که ولا تقدر الذین بعدون ربهم بالغفات و العشی یزیدون و وجه ما علیک من حسابهم من شی و ما من حسابک علیهم من شی قطره هم منکون من الظالمین قطعه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| اگر خاموش بینی عارفی را | مرطعش که مست اسوده از ذکر |
| چنان از پای تا سر غرق یار است | که هم ذکرش فراموش است و هم |
| تا چند حبیب ذکر بیوده کنی | خود را از خیال و فکر فرسوده کنی |

از حق عشق دم زنی فرست
کای باب راز غیب الوده کنی
حکایت
دو اسب یگان مراعت
از آن نفس نجات بود نشی
بجست که خدا با این علت زین
بودار صبر و دوشم و کلمه ای
دینیان دوست آن در صفا
از آن در دین ترا نهاد
بسته از دین خدا و خلا
ذکر دارد و عیت
دو اسب زینان و فکر
دیند چون ذوق نظر حاصل
بودی حاصل است

فر از گنجه عرش باشد پردا || و گز بار معصیت جان گرفتار

از خاک تیره نباشد ترا مجال چو احکامیت
عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر منمائی پیش از عرض مظلومه
خود مثل بگویم آنگاه مظلومه بعض رسام و پیرا دستوری داد گفت ای خلیفه
خداوند علیم طبقات خلق را تعالی عظیم در میان نهاده چه حکم طبیعت
هر کو دلی که بدینا آید نخست بار در خویش گرداید فی الجمله شیرش از پستان او
و خوابش در دامان او و در هر مندرعی در امان او تا آنگاه که لبان از
لبش بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست
آنوقت باید در آسیرد و چون وقتی در محبت و در مقتضی بیند بدو گرد
تا رفته رفته ملکات و ادراکاتش روز بروز بنیغزاید و ارتقام خدا
و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بر تنه رشد و تبیان رسد
و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت باند پس آنوقت که از قهر و فزع
پدر شجسته گردید و از شجسته قباضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان
و چون وقتی از سلطان استعانت میندیرد ان استعانت جوید اکنون
ای خلیفه تر صد حلول غدا و نزول عقاب باش که من مظلومه خویش
بجانه و تعالی برده ام و شکایت تو بدو کرده ام **قطع**

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ای شکسته ستم مکن چندان | که مظلوم کار کرد و تنگ |
| زان خذر کن که آورد درونی | دامن عدل کرد کار بچنگ |

آورد و اندک منصور نامت بخت منصور داشت که مظلومه وی باز
جوید آنگاه اشاره کرد که مظلومه خویش باز گوید گفت ای خلیفه روزگار
در از است که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعدری

۵۷
کلی شک شد بعدری
شیخ فطرت شد بهست منصور
در حال بود ضیعه مثال دادون
نیک را بهی یمنغ نمود که نیک
نم در نوردد من بعد کرد ستم
غلام زین عالم گردن شد دار
پیش از آنکه کت که بدیند نفس
که ستم بر خویش کرد بدیند نفس
عمر و دانا شد ستم کرد بدیند نفس
غلام خندان کن روزی داد و خوا
از نور سلطان کرد بدیند نفس
کس نباشد خنده فریاد سس
حکایت دینی در بیده
شمارند و بی شمار شد

بدن و جان و دل سعید گفتم
ز آفتاب خرد سنا جویم
نظم
ردی من و کعبه خاصان خدا
دست من و دامن ادرکشان

یخفن شادی سه عید کنم
 حرم کعبه را شنا ککو بم
 کر شوم از کفر طبعیت خلاص
 خلق من و خلقه قمر کشان
 آوردند که سلمان را دل خوش

پرساری کرد و ملاطعت نمود تا شفا یافت و بوجه خویش دفا
کرد و اندک اندک اسلماش بایمان کامل گشتی شد و اغراض نفسانی که
براتب از امراض جسمانی مایل تر است از صفحه وجودش زایل شده
بس از ترک کیش ترک خویش مایل آید مشهوری

چونکه بروی آفتاب عشق نیست
یافت در دی کش ز در مانست
در دوش ار چون شمع میکا
در دوش آخر شادی است اول ملا
در دوش از پہلو بجا بهر زمان
لیک با بهیلوانی مرد کار

دست از هر درد و در عشق قوت
آری از درمان گریخته در دیار
یک نوبت خنده ای جان خواهد بد
در نیز آید هم آخه از هلال
بسم بد و فر به شود پهلوی جان
تا بجان پهلونند در درمار

نیلند م روزی با آفتاب آغاز عتاب نمود و زبان بفسوس و استهزا کشود که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادت نمی کردی و روزگار را پرستش نمودم روزی پیشم نفرمودی آفتابا آنان که بنور سیاه فرستند و ناشناس پرتند مشی موران ذلیلند و طایفه کوران بی دلیل و بهمانی خبرند که تو نیز چون کل عبا و معلولی و در غل غدا معلول مبت

مطلوب علمیت

خودای خورشید مبرکر دان چه کوئی

[illegible]

ز کدائی داماده خوانند ت
 سالها از خدا جده اماندم
 که هم را که ه کشای بنود
 که هم را که ه کشائی هست
 چون تو چندین هزار خورشید است
 قدرتش ناخدای فلک و فلک
 که مشا هر چند بادیده
 و چه لا آله الا الله

بخطا چون ترا خدا خواندم
 تا بغیر از تو ادم خدای بنود
 جز تو دانم کون خدائی هست
 بر درش کاسان امتی است
 خضرش پادشاه ملک و ملک
 صد هزاران جهان نادیده
 آسمان دیده هست و دانه ایم آگاه
 آفتابا کاسی صادی و کاسی نفل

کاسی حال کاسی سافل کاسی شاد کاسی غارب کاسی در شانی
 و کاسی در مغارب کاسی در شک و کاسی بر تر کاسی در بحر و کاسی در بر
 آخر داینه سیاحت حریف آشنکه دیدی و دزاینه سیاحت
 حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این هر سیر سیر نیامدی و از این جنبه جنبش

دیگر نه چشم
 بکجی می نشین میسارومی سوز
 چو قطب چرخ لغتی باش ساکن
 چو باید دید هر ساعت بروی
 اگر رویت باید روی دلبر
 بهر کوئی زدن هر روز کای
 قلم بر نام کش تا نام یابی
 غلط لغتم که بیرون از شما هست
 بیک بحر از هزاران جوی بکوز

الا یا آفتاب عالم اخر روز
 چه کردی روز و شب کردان کن
 چو باید رفت هر روزی بکوئی
 اگر کویت باید کوی دلبس
 نباید از بی تحصیل کامی
 ترک کام کو تا کام یابی
 بچنگ آوری کوی کو صد هزار است
 بیک باغ از هزاران کوی بکوز
 چو یک کج که در شکست آید

رعد خروار از کف نکست
 بی باران و صدفه بهر
 بی خوار ز سبزان ز بهر
 آفتابا که بهر کف نکست
 ندیدی چه انجیمه است
 که دیدیدی اگر فیه بهر
 خجی چه انجیمه است
 در نور دیدی بیت
 آفتابا ز شک خاک ترا
 سر و جیب غصه جاک شود
 سر و جیب لطف و قدر خدا
 که می زند که باک شود
 که خجست شودی دوزخ
 که کلزار که شک شود
 راست مانند لوح اودین است
 که می نبرد که باک شود

سرخ رویت که ز لاله و گل
که زد و دو سحاب و شعله برق
لاجرم هر چه در جهان بینی

چون شجاعی که خشنک شود
تیره و تفته همچو سبک شود
روید ز خاک و باز خاک شود

آفتابا فاضلی از لالت بقا غافل لایق بار امانت نه و تا غار بی از لالت
قنا بار بی قابل سیر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی
ملوک است تا دلیلی نه بینی ذیلی و تا طلبی بیخونی علیی آفتابا هنوز شقاوت
ظا هر ان داری تفاوت ظا هر انت نخند آفتابا تا ترک عادت کنی درک
سعادت کنی یعنی با بر د بر سلامت نوشی همان محرومی که بودی
و تا در د در د سلامت نوشی همان محو ریکه مینودی آفتابا محبت
خو را مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست شوی قبا تا کربت خوبت
کن فی الدنیا غریبا کنشی در عالم بی نشانی نشانت نباشد و تا شربت
ضربت البلاء للوا مچشی آیت خوبت بشانت نباشد آفتابا تا صیف
شتا و صیفی در خور تو صیف نیستی و تا حریف ربیع و غریبی لایق تعریف
نیستی آفتابا تا جام غمانوشی جامه غنا نوشی آفتابا جز آنیکه در این
ایوان دو حیوان از ایران و سدر کردان کردی دید و مر باد و خشی و غمرن
بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی و کرامات فرمودی آفتابا
تا ترک اعجاز و خیرت کنونی راه عجز و حیرت خوئی بکارگاه طریقت کاهی

نداری و بیارگاه حقیقت باری نه
آفتابا عشق باید جان فروز
آفتابا آفتاب سیر اهل
آفتابا بیکه ز از این اشتها

مست شوی
تا بزم جان نه شب بینی در ره
تا دهنده ره نه بخل نگاه
تا شوی در کالج هستی برده آ

نام اگر خواهی ز بنامی طلب
کلام که گوئی ز ناکامی طلب
آفتابا نیست همچو خیال
کست بود در عین پسند
چون خیال پرده چشم چون
زان بسبب که اشکاری که بیان
ای در غایتی کاش این خیال
تا بر باطنی بودی حاصل
ای در بحال کاش بودی محلی
تا خبرت من بگویم دی
نی تو اعم غمی و فانی غمی
تا بینه دیدم هم روز غمی
عشقت تنها بود عالم است
فرد در محبت شادی و غم نیست
بر دو عالم کست در باز غمی
شادی و غم نیست از غمی

کس نداند رازی پیمان عشق
 عشق آئینه است و اشخاص جهان
 عشق دریاست و باقی طرفها
 طرفها را هر یکی طرفی ز عشق
 طرف در بحر عمیق اندر غریق
 آینه بر دست هر شخصی عیان
 چشم را بر صورت انسان قرار
 شمع نورافشان عیان در بر جمیع
 آتش را شخص بنان در جهان
 عشق زیرون عالم نه درون
 وصف عشق از عشق زاید و مبهم
 بر زمان کوسیل و ش کرد و درون
 سیل چون کرد و دران از کوسیل
 خاصه سیلی کوشکا فندسک را
 چشمه زاینده رود است ایسان
 آورد فایه کان نوسلمان بعد از ادای این سخنان صبح زده بهیوش
 شد چون بیالیش رفتند جانش از تن ریمده بود قالمش بر خاک و
 ای هند و کسای رفیق جان باز
 آنجا که تویی ز ما چه کویند
 فی غلظم ز ما خبر نیست
 این باد منی درین جهان هست
 قلش در عالم پاک ارمیده نمود
 ای رفته بشهر بند جان باز
 از حالت ما سوا چه کویند
 از هستی ما سوا اثر نیست
 ای بندگی شمع جان است
 شمع چون از دستش بر آید
 شمع را که من هیچ
 چون زبان از دستش آید
 میر

عشق داند چیت در بیان عشق
 هر یک را صورت خاصی در آن
 طرفها را از اب دریا طرفها
 باز یکسر طرفها هر فی ز عشق
 طرف را هم طرفی از بحر عمیق
 باز در وی عکس هر شخصی نهان
 صورت انسان هم از چشم آتشکار
 باز فانی جسیع در انوار شمع
 هم جهان در معنی انسان نهان
 هم درون را حیرت از وی هم
 فی زبان زین را از آن فی تسلیم
 ناگزیر نیست از بیان او زبان
 گیت تا کویید غنا را باز دار
 خیره ساز و دانش و فرسنگ را
 زایش این چشمه هم زین چشمه دان
 چشمه زاینده رود است ایسان

کس نداند رازی پیمان عشق
 عشق آئینه است و اشخاص جهان
 عشق دریاست و باقی طرفها
 طرفها را هر یکی طرفی ز عشق
 طرف در بحر عمیق اندر غریق
 آینه بر دست هر شخصی عیان
 چشم را بر صورت انسان قرار
 شمع نورافشان عیان در بر جمیع
 آتش را شخص بنان در جهان
 عشق زیرون عالم نه درون
 وصف عشق از عشق زاید و مبهم
 بر زمان کوسیل و ش کرد و درون
 سیل چون کرد و دران از کوسیل
 خاصه سیلی کوشکا فندسک را
 چشمه زاینده رود است ایسان
 آورد فایه کان نوسلمان بعد از ادای این سخنان صبح زده بهیوش
 شد چون بیالیش رفتند جانش از تن ریمده بود قالمش بر خاک و
 ای هند و کسای رفیق جان باز
 آنجا که تویی ز ما چه کویند
 فی غلظم ز ما خبر نیست
 این باد منی درین جهان هست
 قلش در عالم پاک ارمیده نمود
 ای رفته بشهر بند جان باز
 از حالت ما سوا چه کویند
 از هستی ما سوا اثر نیست
 ای بندگی شمع جان است
 شمع چون از دستش بر آید
 شمع را که من هیچ
 چون زبان از دستش آید
 میر

و هم با وی بخشم بستیزد
 بمعادات و هم بر خیزد
 ظن غالب چو کرد بگریزد
 ما ب علم یقین در آویزد
 رخش خورشید سان بچیزد
 خون عین یقین فرو ریزد
 شهید و شکر هم در آیزد

ظن غالب با عضا و دلیل
 رخش علم یقین کند چون
 باز عین یقین کشاید بال
 صبح حق یقین طلوع کند
 بعمود شهود سپهر شفق
 جان بجان خویش پیوندد
 حکایت امیر راجحایت کند

اگر شبی معارف را دجوت کرد و انواع مغازف و آلات مناسپی و ملا
 فراجم آورد و در آشکران بکیا چنگ و خینا کران بار بک بهنگ بر یک چنگ
 در چنگ و دف بر کف نامی بر لب و سر نای در دهان بر بط و پیش
 رود و بر بر و عود و در امن تار در کن طنبور و در بغل سنج درشت
 و نونک در گشت فی الجمله بر یک و در کوزه سازی ساز کرده و تغنم و
 ترنمی آغاز نماید و قضا را در آتش شب می در فراج امیر تقاضای کرم
 کرده خادم را گفت تا ساز بر یک را بقراضه سیم و زر انباشته

قطعه
 کسی محرک صلح هست که در خوش
 نموده ایست ز تلون روزگار

شراب راست بهر ساعتی تقاضا
 خلاصه سخن آنکو که طبع با دغاب
 خادم بوجوب فرمان بر ساری

بقراضه سیم و زر لبالب نمود لیکن پیر که نوازنده دف بود از شادی
 بر ناست و بر نای که سازنده سرنا از حد پیر

سیم و زر پیر را کند بر ما
 و آنکه را حرص و آرزیت بچشم

یک پیر که حرص دارد و آرز
 سیم با خاک ره بود ارباب

نظاره است دیگر بر تمبر ساز
 طلب نمود و نوازندگان
 دو پیشین را طلب نمود و در
 اتفاق آتش امیر راجح از قضا
 بکشت و سر در مطربان
 ناپسند افتاد خادم را گفت
 تا بر آسازی است از پیش
 زانکه کند در منفه پیش خود
 در دقت کارند و دف را
 و موضع مخصوص پیاده شد
 به خلاف سازنده سیم ماند
 وضع مخصوص پیاده شد
 در سیم ماند پیاده بادی
 نیک و خاص غنک رفت
 دهم ناپسندت و با خاص

درست از آن عمل توبه کرد و وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و آن
خشم امیر اطلاع داشت حدیث توبه استماع نمود بهلا قش برخاست
که جزا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کوی
که مضرتش بسیار است و منفعتش کم قطعه

کشیش ز کجای بخند به لب
تا ناف فرود به کام عمل

سنگام مراد تنگ چشم است و دغل
و نبطه که مسیحی غرضه در بره نبطه

قطر

کرنی ہر سودا و چندین بامان آید ترا
صمد م ترسم خاری ناکہان آید ترا

ای سپر بر کار دنیا تا توانی دل
چند کوئی شب بیل گرمی مانع کنم

حکایت قلندر می گفتند که دنیا و آخرت را چگونه بینی گفتند بهر
رنگی و آغز اسکی و طالبان این هر دو شئی هوا پرستانند نه خدا پرستان
چه در هر دو جاما مل اکل و شیر نبند نه طالب و وصل و قریب قطع

که نذارم ز هر دو عالم پاک
باد بر منق هر دو عالم خاکی
ذاتم از قید کفر و دین کن

من همان رنذست بیل
راستی را دو عالم را کس
خود جو یا رب ز کفر دین

حکایت درویشی گفتند که از فطام دنیا بچه قانعی گفت بر من مقرر

محقق است کہ دنیا مثل مردی است
ولی بحکم ضرورت بسالکان حیرت
و قتی کی از یاران گفت چہ سیب

قلم
حرام صرف بر آنکس که بهیبت بخوار
حلال کشته بهنگام نیستی مردار

مردی که در میان آمد هرگز نشود قانع

فلان شاعر بر کرامت کاند طبقی
شیرین نماید قطع

[illegible]

میرفتم و در اینجا نمی ختمم قطعه
زندگی که رصه های طریقت شده
زان پس که شود حالش ششش فرو

در دیدار باب جهان فخته نماید
حاشاکه بزندان طبیعت کند تنگ
حکایت مرد در دستاثر

شدیدم که وقتی بشهری رفت و از آنجا که عادت اهل روستا آن
که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سویی بخندند تا چون برتوب
بازگردند از سباحت خود سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند

که آقباس کند کفکوی درویش
که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
که اگر که سیرت کرد صورت میا

بسماء در صوفی غامی از رزق پسا
بند کرد و فکر بسی خلق را فریب دید
کجا شبانی را باب دل بود لایق
فی الجملہ روستائی مسجد می فرست

قضا را و اعطی بر سر سخن می گفت از قدرت حق جل و علا که اگر خواهد
زره را هر درخشان کند و خاره را عسل به خشان و عنایت او درو
مستند را سلطانی از جبهه نماید و بنده در کا نشین را خواجه خراگه نشین
فرماید آرد و اندک در و ستائی چون این سخن استماع نمود با خود گفت
که منت خدا را که بی منت خسان و طنت کسان چشم مقرر شد و در فرخ

مقدّم
لظہر
منت نسرذ بهج
صدیج بود در استنیم

حاجت بنو دیهج رحیم
کر فضل خدای را شکر
حالی جان به که بر خمت دعائی

و منت و غائی و حمایت جلیلی و عنایت وسیلی در رعایت شید و
مکوی و نکایت زید و بکری را و خانه خدا بستم و زک شید و از
اینه بنابر بستم و دامن از زک و فراخ ترا و فکر حکیمان و تمت که بیان

[illegible]

قطعه

باری زاری و بیستزاری کرد که بنزار دنیا و شایاری فرماید جرقه خالی

[illegible]

وقتی در مسجد عتیق که اکنون مسجد نوشهتار دارد نشسته بودم زاهد درازنیشی
در کنار خود نشسته بود و سرش بر دیواری در آب زنده تیری بلند نگذاشته
تاریشه در آبست امید شرمی است
ریشه آب و دش آب برود
ای بسا کس که آب و دش می برد
همچنان در شتر از طرفی محاسن
یکی فعل ناصواب برود

شانه میگرد که خری تیزی داد ظریف برسم طبیعت باختر عرض بر شانه
که حاجی خری و نه است که هر سخن حالی و هر نکته مکانی دارد ظریفی
دیگر حاضر و دفت ساسی حریف غافل باشد که غر لطیفه کوئی و تحقیق

یابی تعلیمت میکند قطعه
که بدو خر لطیفه آموز د
که بجای لطیفه میکوز د

طفند طفل گز برای خنده میخوانند شیرین قصه زان سبب در
قصه باید راز با گفتن تمام تان باشد که دکان را در شنیدن غصه
هم مگر قافیا صاحب دل پیدا شود تا که در هر قصه باید از تفسیح حصه
جیبیا قصه و رستانی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با
خضرت بی نیاز طلیعت و بد که کوی آغاز نهاد منتظر است که دهان
از نقل نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خوشیش کرد و راه روستا در مش

روستانی کیست مستی غافل
چون بچیس داستان کنی
کوسلانی سخندان تا مگر

القصه روستائی ددروز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و

[illegible]

فرید و روی تافته و موی بافته داشت زندان ظاهر که عرفان جدید
 مخترع ایشان است بر گردش اقبال گردندی و اگر فی المثل تیزی داد
 آنرا کلمه حکمت شمر دندی بر شرب رندی در کنایه شش خفتی و این بیت در
 گوشش کفایت قطع
 بجز آنکه بردوش کشم بارگشت
 باید ز دنت بروی و سریشی و
 و انگاه نه روی تو بجا ریش
 نام از زال سخت زشت برد
 نام او ماش بدست برد
 نام تاجانه و گشت برد
 تا خدایت سوی هست برد
 لا غشده از بار سرین بوی سیاه
 آنوقت که رویه زخمت بوی در
 پشت تو کنون ز بهر رویت بجا
 بولفضو لاکو که فت آنی
 زشت روی است کوبه نیکوئی
 خبر برشتی شنیده که رسول
 نام ایشان تو نیز زشت ببر
 حکایت علوی زاده را یاد

دارم که طلعتی داشت مکنون و طبعی چون قامت خویش موزون برین
 صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هار با زیر که پیوسته چون طوطیا
 جامه سبز پوشیدی و بالوطیان باده سرخ نوشیدی و چند آنکه طاعت
 میکردم طالتش میشد تا چند نوبت که فعل میکرد و منکر شد بخی
 ترک صحبتش کردم تا بحدیکه اگر سلام میکرد علیکی نمی گفتم و اگر نام میداد
 لبیک نمی تابشی در مجلس شربش دعوت کردند و ستار سبزش بر قفقه
 و کلاه سی سرخ ترا ز روی عروس و تاج فرودش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتیم بر آن حال و قوف یافت و آن دوان آمد که البشاره
 البشاره که شاکر دشت شهر طاووس در بردارد و افسر کاوس
 بر سر بوسه میداد و پیا له میکرد و نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم

چون شمع در میان جمع
 از ده کفایت و ساد
 از نخت حاج و سون
 دو سان یمنش را نیم عالم دو
 دشتون و مویان از سواد
 دارند و کای زاده کای دهم
 در آن جوان نیکو شرمی و دوزخ
 که عده شریفان بهر بانه
 و جان دهم شنیدنی غرض
 تا به خرم آمدند یافت و غم غم
 شنیدند غلام را که غم غم
 بوفتی دهادی بخانه عمار

رو و شورش و غوغا در انداز که شهنش را ازین مجلس آگاه گردانید هاند
 مبادا که بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس ز پناه شراب از یاد
 رفت و غرض صبر بر باد از غایت اندیشه جام را شمع و شمع را شیشه
 زدند تا میها پاشیده شد و پیا فراشیده شیشه شکسته در هر گوشه
 نقلها ریخته و عقلمها کرختگی از مام میکرخت و یکی از در یکی بر روی
 و یکی بر سر علوی زاده باروانی پر خطر و میانی بی مکر و سدی بی کلاه
 و بی غدر خواه بشنای من کرخت و در دامنم ادبیت نفس گفتی نفس
 حالان است در وقت کار بهر شش در بعل گرفتنم و کفتم این خانه چینه
 حرمست در وضعه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شهنش در اینجا باراندک
 صورت چون کفش آغاز شکفتن کرد و لب چون خنجر شش ساز شکفتن
 تا زمانی که میل خفتن نمود بالشی نرم و ستری کرش بیاد مردم و سحر
 کا بان پیش از آنکه فروش فروس و او از کوس بر خیزد با قدحی شیشه
 ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از لبش
 برداشت کفتم ای عزیز خواب نوشین بس است و خمار و دوشین را چاه
 کن لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان
 سو کند که تا عمر دارم شراب نوشتم و خمر در کسب و کمال نگو ششم شکش
 باستین پاک نمودم و کفتم که قطعه می بخور لیک مایه ان منشین

در روزگار و خوار و لال

در نه روزی گفتند منبت
 لاجرم چون می می بدنام
 کی زینجان روا شود گشت
 باده تلخ خورشید سیرینی
 تا که شیرین شود از و گشت

نم

هَذَا
دِيَوَانُ قَضَائِدِ
تَلْعَازِ

مَنْ
أَفْضَلُ الْحُكَمَاءِ وَفَصَح
الْفَصَحَاءِ وَالْمَلُحِ الشَّعْرِ الْمُسْتَحَقِّ
بِالْحَكِيمِ وَالتَّخْلِصِ تَقِيًّا نِي مِيزَانِ
حَبِيبِ شِيرَازِ
حَمِيدِ

عَلَيْهِ
عَفْوُ اللَّهِ
قِسْمَةُ ١٢٧٣



بسم الله الرحمن الرحيم

کای بنده که بر بستر زین عجز بار یا
دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
در خوانیم خبر چو را سبکی خطا
خلق اگر کم کنند چه منتش بری ز ما
خلقه خواب تو چو وصل شود عطا
روزی من بری و کشتی منت کیا
که چون کس قنارت بر خوان غنیا
کای زردی جلک پی پرین بجا
یعنی طلبه ایم چه پییده در راه
تا کی کنی بعد ازت چه کنش
دانی که چرم داری و شربت نه

و دشمن ندانم ز درگاه کبریا
خوانی مرا خبر و خلاف تو آشکار
که دانیم بصیر چو را سبکی کنه
که ما عطا کنیم چه خدمت کی بخلق
با شیم خالق تو چه حاصل شتوب
اجرای من خوری و کنی خدمتیک
که چون عس قدرت اتون یکسان
کای چو کرم سبک کشتی طلبه ایان
یعنی بنده ایم نه شوریده از جزون
تا کی شوی بر بکنه و جرم ده سپر
کونی که جبر باشد و باکت نه اگر نه

و تو صلاح اینو بخور
و اینو بخور اینو بخور
مقتول از قاتل ملل بود قصاص
معلوم از عالم لازم بود جفا
کس گفت که بجا بود ز فضا
کس گفت که بجا بود ز فضا
در دشت است خلد و فاسد فضا
منع است

میخ است در تصاعد و جلاب است
 دیو از برای آنکه جویش شود لیل
 آن از طریق شمع کند با تو دوستی
 آن زرم زرم شبه باطل کند بیان
 آن قند که که یاور دی وین دوزخ
 که جزو ثوق ملت جاد و کوسیل
 آن که دیت همی تجلیل که حق که ام
 آن دزد کاروان و تو سکین کاروان
 آن آردت ز ملک توحید مصطفی
 تو در میانیم حیران و تن زده
 بر دیده خلوص تو حاجب شود بر
 سازد و ترابش که خنی و یونخن
 نفس ترا کالت اصلی بود معین
 تا رفقه رفقه در خنده دل شود پی
 کوئی بخود که رسیده ز دست و رجحان
 که زانکه است حکمت پنهان مشکلی
 تا چند کرده غده غلی دیویش غم
 بر بود من دلیل پس این چرخ گرد
 گویند و بیاید تو فکند فروش
 سرست زیر پرده که می بود آسمان
 لی نوهار کل شود بوستان فروز

گاه است در ترک جلاب که با
 نفس از برای آنکه گشت کند جدا
 وین در لباس زده شود با تو
 این خنده که که نایق کند او
 این خنده زن که پیروی شریعی
 در هر قبول عادت سلاف کوکرا
 این رانده است همی بحر غرض که رب
 آن رانده است و تو نادان رانده
 این آیدت به ملک تر و دیدر شما
 آنکه در زلف است و آموده از عطا
 بر آتش خفاق تو دامن زنده هوا
 آرد و ترا بجز جلی نفس مبتلا
 طبع ترا جالت فطری شود غطا
 تا لحظه تعویث دل کند تو
 رانی بدل که حق چه مانده است خفا
 در زانکه نیست پیرو فرمان حق
 تا چند کفر و غلطی است در آفا
 بر ذات من گواه پس این دیر وین
 گویند و بشاید تا گشت صد
 است زیر پرده که میکرد و است
 لی که که گاه که نشود آسمان کرا

شاه را در تخت نشین دهد و در
 بر او را بجا نشین زنده صفا
 در حق که خست خفاش این پرو
 محسن کی دست سلطان سرا
 که بی تملک صفت خفاش ازین
 این زبست قدت تمام و جاب
 زین عطا که بدین شکست بجا
 و تو جاب که بدین شکست بجا
 لی قادی بودی پس از زنده
 لی صافی بود و آسمان زنده
 و تو جاب که بدین شکست بجا
 لی قادی بودی پس از زنده
 لی صافی بود و آسمان زنده
 و تو جاب که بدین شکست بجا
 لی قادی بودی پس از زنده
 لی صافی بود و آسمان زنده

۴۰
 منی از خاک صدر در شوق خدا و شوق
 عین اشرع این فیهض و قمار
 بایستد ملک صبر تقدیر
 تا من آنکس خیر از خجسته
 ذات تو سر از انجیزد و این
 نفس تو بیایه تقدیر صفا
 از کوثر عالم کجا در شرف
 از بهی تو دو ده کفایتی شکسته
 در کاه دانی بولی چن دلی چای
 اندر دلی سالک با کج کزین
 ابعاد دلی سازد از کج کزین
 اخلاف را که خسته خسته
 اسلاف جبین تو شبیه صفا
 یکبار کاه که بایست که از تو
 یکبار کاه که امت ندارد با
 در پرتو

باین که امید نقصان بود کنه
 آلا بمن طاعت بران حق علی
 اصل کرم و لی غم قاید ام
 سطحیات خط بقا نقطه وجود
 نفس بی طاعتل جز در وان صرف
 مصداق لوح معنی نون مظهر سلم
 منهاج عدل تاج شریعت روح و این
 فیض نخت صا در اول ظهور کل
 معنی بای بسمله مندر نشین کن
 اگر حکم او بخش غبار دشتال
 راند قضا پایلی کابرست ای قدر
 پاینده و دلتی است بچستن نیت
 بیی که با حمایت او بهتر از امید
 شیطان یک توجه او بهتر از ملک
 عکس ز لوح حکمت او هر چه بر زمین
 کر بر سدا رتدای که یارب کبر است
 ارواح انبیاء بر خاک او معیم
 با نسبت وجود شریف تو ملکات
 خورشید و سایه نور و چراغ آفتاب
 اصل طفیل شخص و شبه قصد و مهان
 فیاض فیض علت و معلول نور فلان

باین خط خیال خرم بود خطا
 آلا بعون مکتب سلطان عین رضا
 کف وری امام همی آیت بقا
 قطب نجات توس صفا مرکز صفا
 مصباح فیض روح نقی روح اتقیا
 نور از ل چراغ ابشعش بقا
 منهاج صنم درج حق کوهر سخا
 مرات وحی رایت دین بایت ودا
 مصداق لفظ کامله عزلت کزین لا
 و در ای او برش کرون شود رضا
 گوید قدر و داد کم با صفاست تقضا
 فرخنده و نعمتی است بد کردن آقا
 خونی که با عنایت او خوشتر از جفا
 سلطان یک تعرض او کمتر از کد
 نقی از ملک قدرت او هر چه بر پا
 احمق فیک ننگ ایک آیش ندا
 اشباح اولیاء به در راه او خدا
 ای ملکات را بود تو العجا
 دریا و قطره در و خرف بر و بویا
 بود و نمود ذات و صفت عین ودا
 نقاش نقوش کاتب خطا بانی ودا

در پادشاه ولایت عظمی نمانده بود
 نفس تو بستانای منظور و نشین
 پیر مرده لاله ایست از آن بستان
 غمگین شود بهر چه تو غمگین شوی بر دل
 خورشید اگر نه کور شد از سرم راسی تو
 شرعی که بر ولای تو حایل شود غل
 بر پیش کف خیال تو نوشت و نشین
 مهر تو را ثواب مخلص بود و شر
 آنجا که قدرست از نیست از بخت
 باشک تو چرخ اسیر نیست مخنی
 خرم بهشت اگر تو برو نکندی محرم
 از قربت تو بود و عقل را فروغ
 در کارگاه مرآت بی پریش بین
 بر خست تو لاغری دید از زمین
 گویا شود جهاد اگر گویش بگو
 مردود پیشگاه تو مردود کانیات
 مستحق ولای تو نندیشد از لعل
 در کتب کمال تو خردی بود خرد
 جسم تو را بسند ناسوت مستقر
 کجی که به کمال تو بخشید کم از غف
 حبت تو که در دست بجان میومدم

بر مسند خلافت کبریا گزیده جا
 ذات تو کاستانی مطبوع و جافزا
 انکسبه پیغمبر است از آن کلستان جیا
 شادان شود بهر چه تو شادان شوی
 دارد و چرا خط شعاعی بکفت عصا
 و حیثی که بر ضامی تو نازل شود غا
 هر نوش که عدوی تو نیست بجانگذا
 مهر تو را عذاب شود بود جزا
 آنجا که صدرت خیریت از قضا
 با بخت تو در غیریت بی نوا
 رخسان سبیل اگر تو برو نسنگری سها
 از نور کو بر تو بود نفس را بجا
 در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
 بخواهش تو شد اله مبارک و از سما
 پویا شود نبات اگر گویش بیا
 مقبول بارگاه تو مقبول اسوا
 مستظهر و داد تو مکریر از قضا
 از دقت تو ال تو جردی بود تقا
 روح تو را زبالش لا بهوت متکا
 رنجی که به سیکاه تو خواجه از غفا
 مهر تو که بلاست بل میدم بلا

غایب از غل و مخزن طرب
 دل بیکو از غل و مخزن طرب
 جان با تو کرد و دست نهان
 غنی که در دایره تو باشد از آن
 محرم با داد تو از دست محرم
 در دوزخ تو شوم جان عالم را
 غایب از غل و مخزن طرب
 این نورانی ایوان در دوزخ
 زین در دوزخ تو شوم جان عالم را
 کین در دوزخ تو شوم جان عالم را
 کین در دوزخ تو شوم جان عالم را

ماستغفری لذتیک بقس و ابروی

باقتیدان زبک بند یار شایه

بخت نعل

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| شکسته خامه از کسته نام ز قسطا | چه خامه خامه غنچه چه نام نام و ارا |
| چه خامه معدن شکر چه نام ز قسطا | چه خامه زینت کسور چه نام ز قسطا |
| کینسته و قشایا پورخته خاطر آذر | شکسته رونق از رنگ و بسته ز قسطا |
| بسی خامه ما هر بفرق نام ز ارا | شانه و خسر و قاصد چه مایه و ارا |
| سید و محکم و ساطع فصیح و افصح و ارا | بلخ و روشن و رابع شین و ظاهر و ارا |
| جمیل و درخور و ارق زین و ارا | کرین و لایح و ارق زین و ارا |
| شکوف و خوش صافی و سلیس و ارا | سند و و پره و شافی و ارا |
| سها لجه و آون و زبک و کوش و ارا | شال و فکرت و بارون و ارا |
| ز قسطا کمت شالقی نامه و زینت و ارا | کفایت و مکر و معنی و ارا |
| چه نام قطعه و چه نام بسی خامه و ارا | بطی و قفرو نام و نفعه و ارا |
| سطور و همه تابان و چه دست و ارا | نقوش و همه و ارا |
| نمال و کشت و فکرت و ارا | زال و شیمه و ارا |
| باب و شیمه و ارا | برنگ و کوه و ارا |
| نابا و شیمه و ارا | نار و ارا |
| نپاس و خامه و ارا | شانی و ارا |
| ز دور و کعبه و ارا | هار و ارا |

در مدح و منقبت امام شام ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء
کرد و نیر و ابروی باطلان بر شد و ارا
چو چشم ابر من خیره چو روی ز لیلیان تیره
جوهر خیره و کوه خیره و کوه خیره و ارا
شد و کفایت و ارا

شکسته خامه از کسته نام ز قسطا
چه خامه معدن شکر چه نام ز قسطا
کینسته و قشایا پورخته خاطر آذر
بسی خامه ما هر بفرق نام ز ارا
سید و محکم و ساطع فصیح و افصح و ارا
جمیل و درخور و ارق زین و ارا
شکوف و خوش صافی و سلیس و ارا
سها لجه و آون و زبک و کوش و ارا
ز قسطا کمت شالقی نامه و زینت و ارا
چه نام قطعه و چه نام بسی خامه و ارا
سطور و همه تابان و چه دست و ارا
نمال و کشت و فکرت و ارا
باب و شیمه و ارا
نابا و شیمه و ارا
نپاس و خامه و ارا
ز دور و کعبه و ارا
شکسته خامه از کسته نام ز قسطا
چه خامه معدن شکر چه نام ز قسطا
کینسته و قشایا پورخته خاطر آذر
بسی خامه ما هر بفرق نام ز ارا
سید و محکم و ساطع فصیح و افصح و ارا
جمیل و درخور و ارق زین و ارا
شکوف و خوش صافی و سلیس و ارا
سها لجه و آون و زبک و کوش و ارا
ز قسطا کمت شالقی نامه و زینت و ارا
چه نام قطعه و چه نام بسی خامه و ارا
سطور و همه تابان و چه دست و ارا
نمال و کشت و فکرت و ارا
باب و شیمه و ارا
نابا و شیمه و ارا
نپاس و خامه و ارا
ز دور و کعبه و ارا

و جودش با قضا تو اوم ز جودش با سوس قضا
 زین کو میت دشتش فلک هدی درختش
 بسال بحر و کان بخت خطا کتم جهان بخت
 ملکست جمال او فلکات محکال او
 ز ما ز اعدل او زویر جهازا ذات او مغفر
 ز قدش عرش مقدری ز شمش خاک آناری
 اهل با جود او مرغ اجل را در او صانع
 رضای او رضای حق قضای او قضای
 کو اکبشت او انش فلک اجرا جودش
 رخس پرایه بستی دیش سرمایه هستی
 فکراروی دل سوش فکر اقله ابرویش
 جهاز اولو دو آمر چه در باطن چه در ظاهر
 کند ز یک شکر خنده همه از آن مرده زانو
 ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
 می ازینمای لاخرو به سبقت از ما سوس برده
 زده ز نیک امانی شده در نور حق خلق
 زده در دشت لاخر که لا معبود الا الله
 شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق
 روان را ز پرورده سر آمد از در پرورده
 رموز علم ادر بی بود و دوتی ز ندیسی
 ز بی زردان شناخت و که تخی خوان حساست

مردوش با قدم بدم جانش با ایه بتها
دو تا چون آسان شش پیش ایزد گشت
کر فقم کوهان بخند ز بسیاری شود پیدا
ز دریای نوال او جالبی بحضه خضر
ز مارا ز زمان پرورد جان را و جان پیرا
بیایغ شکستش خاری ریاض جنت الکا
فلک را قدر او مرج ملک را صدر او لمجا
ولش از ما سوسای حق کزیده غولت غغا
بر زرخ فطرا ماش چه چالقا چه جالبا
وجودش وایهستی چه در مقطع چه در سب
بکر و کعبه کوش طواف مسجد الاقصی
با ما و شود صادر ز دیوان قضا طغرا
چنان که زخم چرخنده جان سپیرا برنا
بزم انس نوشیده می وحدت جام لا
وزن پس سیر برآورده ز جیب خانه آکا
چو چه در مهر نورانی چو آب و جلد دریا
ز کج خلقی بخت رحمت جلوتاه استنا
چنان باقی شده محق که بشی بشتی
بلی کیر و خرد خورده بنا اهل ابر بری کال
چه داند ذوق البیسی رموز علم آلا سما
خفی قراک فرمانت جهان را عود الوشتی

[illegible]

کفتا ز ابل پوشی و انعم که پرده پوشی
رندان شهر دانی سحر او به دو گیند
و پیر که از بزرگان شتی قتلند رانند
بر جا که ساده رویت فسون کشید و
من شوخ پاریسی کو دانی که پاریسی
در قه دان نقره دارم کین همی
که که کینج خلوت که با تو حالتی رفت
آخر ز ابل را بی حاج پادشاهی
آن نایب محمد آن محمدی مؤید
شاهان بی منت کشور بد روحت کونند
با جا و امیر نام فرزند زاده شهر
کلش ز جو فطری چون حرف سین نکاد
در نخل دشمن او بر که که شین نویسد
چون که برود دشمن ز ما وطن سرشند
که نام غم او را بار باره نکاردند
شاه باز خدمت تو بر که که دور مانم
گوئی نه دارم روز او ستمی ازیراک
در دولت تو باید من بنده را که شرب
که کو بی بطرب نواز از غنوم را
بر فرق آن فغانم که زرشش سریرا
تا آن بی طرا زو آن جام ز فشانرا

۱۲
 کشتن شد
 رشت به جا بود کشتن شد
 کرم به مانند صلب بیخارا
 تا از زبان کرم بیخارا
 برش از کرم بیخارا
 خود نشینی می کرد با عیشت
 غلعت زیاده و خلعت زیاده
 کشتن خلعت های کجگوی
 رخت زاریت و دیه می
 پیشک های باب تو بهر
 زب بعل کشت خلعت
 چو یک پی شیر خرد می
 زرد قاشق زرد می
 گفت که ای نعل ای پانی بود
 خرد و داعم که صانع خفیه
 که تو بین پانی نشانی
 نغز بادت کجای آدم دوا
 کشتن

سند غضبناک سخت سرکش بگون
ماه قتن شاه روم شاه شکر
تا بجای از شک ترکذاشته بر سر
خیم چین چین کر که رومش
روی سپیدش برادر مکر و نون
ثره کو یک تبید زنجی جنکی
چشم کو یک قزابه باد و خنجر
زلفش از جنبش نسیم چو زلف
حلقه زلف کاینعت جاوید
مات شد دم در رخس چنانکه زلف
چین پندیدش بچهره اگر چه
گفتش ای شوخ چین چین تنگین
بیج و شکن بایدت زلف بر روی
سر که فردوشی کن بچهره که عشق
شاید باید کشاده روی و بخنکوی
دلبر باید که هر دم از در شوخی
سیب ز رخسارش وقف عارف و عا
کردش کز خنده که حکمت مغرور
لبت شیرین اگر ترش تشبید
حاجب با بدلوک اگر کند منع
خارا اگر با سپاسان نخل نبودی

از در مجلس در آمد آن بت عفا
فتنه چنین شو تخلص آفت یفا
غیرت تاج قباد و افسر دارا
کرده ز سر سو پدید شکل چلیپا
موی بیانش بر سرم شب یلدا
شیر و گان بر گرفته از پی بسیجا
زلف مخوان یک طیمه عنبر با
کاه و بپا من قناده و کاه بیا لا
شده و صلش نوید دولت دنیا
او بعد خورشید گشت من بجز
شاید غضبان بود ز رنگ سبزا
خوش بود و چو دخم و خمچه در بنا
خو و ستم شاید بغیر نه بر ما
بیم زان سر که کم کند و صفرا
و لبر و دلجوی و دلفریب و دلار
بوسه ناید لیش بطبع قفاضا
تنگ نگذاشت ندر جا بل و دانا
زشت چه داند روز طلعت زیبا
دی عیانش طمع برسد بجلوا
خوان شهبان غلغان بر بند بیا
بر ز بختل کس نه دی خفا

کاش که سیلی زمین تا مشید
 انقدر ای بی ادب بنو زلفی
 هیچ شنیدی بمسوخ و کد که بی
 کس لب لعل مرا نیار و بوسید
 جستم و از دجده استین نشانم
 گفتش ای پسر تو زان منستی
 منتره آئی آن منم که زدنش
 ما دج خاص خدایان بودم
 زک زک لبان کشته بخند
 خندان خندان و دید و پیش
 الحق شرم آمدم برین لبنگر
 کان لببچون نگوی منم زب
 گفتش ای ترک داده گیر و بوس
 روی ترش کرد و گفت کبر و
 شاعر و آنجا زد و بوسید
 ما دج شای ترا رسد که بپوش
 بوسه بزن مرا از لطف و کرم
 از ده عضو مخیر می پوی
 بوسه چاش که مستحق کنای
 گفتش ای ترک ترک این خندان
 با تو خیانت کنم لا بچه زهره

که تو تو قوت شد دست تو و خیرا
 که لب من کو تا دست مستمنا
 تا طمع اکتف بگرد و چرا
 جز که شاکوی شهر یار توانا
 یکده و مستی زد و چو پر دشت
 دم زن ای خوب چرا زلفم
 در صد عالم کسم نمید بخت
 محبت او خواند هیچ و شام
 و ز لبتا من یکید شده منما
 دوخت و لب لبم بود
 بوسه زدن بر لبی چو لاله چرا
 بر لبی سرخ تر ز خون صفت
 که لب لعل تو قافتم تماشا
 که تو تو لا کوه بود نه بشا
 کو دک و آنجا ترک و اینها
 خاک ربهت را زلف بافته خورا
 نزد تبار سر شکسته کرد و فخر
 از سرم اینک بخیر و بوسه
 شا کردم اینک بوسه تو ولی
 پس کن ازین غمز و زده و صده
 با تو جبارت کنم لا بچه یار

صفت دندان غوی را بخت
 چشم طبع و دقت بکاسب کالا
 گفت که کام من غمی است
 ز دلباز تو بگو در غم غذا
 گفت دور که کار اگر بد افتد
 شام را بر کین از بهر دنیا
 چون کند از روی لطف بخت
 گفت من لاف فوفه کم کن از بخت
 بخت تو از بخت من است
 که غلظت سر ای
 بیل میکنی بکانه بخت
 شادی خرد بود و غلظت بخت
 زانو او من بود و غلظت بخت
 چه بود و غلظت بخت
 ترک وصال عزیزان بخت
 با تو جبارت کنم لا بچه یار

[illegible]

کھنڈا می ترک در لبان تو کوئی
خندہ کنان گفت کاین عقلیان
عزیز اور اب چشم کرد و مودوح

رحل قامت نخذه استیسا
خیزو کجی از شنش والا
قره صفت خواندم این قصیده

تجدید مطبع

ما زو و است لایزال بزم
را و محمد شاکد ز اثن قدس
و دولت او را ز دولت خدا
شعله کش خنجرش اگر برستان
هلاک که ملک او چه معجزه دارد
فی علم نبود این عجب که نماید
خط تو پوشد ز آب صف برایش
خلق تو خیر می نماید از تنش
خرم تو یار و مدینه ساختن
عون تو سازد ز موم چون ^{۱۵۱۱}د
چون غد و قی تو نام مستحبات
عفو تو ناخواسته است و است
شایا درین مقصد ز رفت کند
شرفش پیش خواندن از در معنی
مری و اثن نه شعرا اگر چه خوانند
هزل من از جد و یکران بود
چهره و تنسم اشک منقش

کف ملک با دوازده سال
می بگذارد و چون صحرای
شوکت و افق قطع است و
خلق برده جبار و مذکر
کرشبه آرد و پدید نو
در شب تاریک جلوه
خرم تو بند و زبا
جو تو الماس سازد
غرم تو ماند خنجر
رای تو آرزو و دگر
شاید اگر خاشاک
قد تو نشیند دست
نظم نو این بین
هر چه بصورت
پنج و خم افتد
خاصه چو افتد
الک عدویت
چرخ و عقده

ای عهد من ای عباد رو
نور روز توئی ز نور بهاران تو
از روح روان مرشک کوئی
ز لعل تو فصل روح آتش
چون از خم زلف چه بنمائی
چون سلسله زلف تست طلقه
این زلزله کوه را کند از بن
بنام رخ ز رشق بی محجبه
بخشین و با خنده شیرین
بخشای که کر که تا کر سب و
لباسی تو بهر بوسه خلقت
عادل شما ز خلقت باری
تو موسی نمودی که کنه این
چون تیر تو از گمان من قابل
ای ترک بعید بودی آینه است
حالی نه این طبیعت فخره
زان بس که مباح شد مراد تو
از بوسه کن درین قاتل
مل تا بکزم بان شیرینیت
زان روی چشم و ورق و سوز
زان کرد زنجیر کوئی امان

ای ماه من ای نگار بی همتا
که ظلمت تو جو ان شود دنیا
بر روی زمین فرشته مانا
از عشق تو مغر مغفل پرسوا
خوشید بر آید از شب یلدا
چون زلاله عشق قوت پرخونا
این سلسله عقل را کندشیدا
از خلد برین برون و دوحا
بر خیزد بیا ر باد و حسدا
بر خدمت تو در آسانجها
از حکمت خویش خالی یکتا
باطل کذا از حکمت دانا
من پست نمودم کان آسانا
چون تا من از کند تو دروا
در شرح رسول ملت بیضا
شرعی بکن از شریعت غرا
پیشای که تا بیوست همدا
صد بوسه زخم بران رخ خفا
خوش خوش زخم آن دو دانه خفا
زین لعل غورم عشق طبق طلا
در رقص آیم چو کی سر تا پا

فیض پرست حاج محمد
 که در دیوبند است خدا
 را در دینی است ای
 از نظر شکر خرم خدا
 و ادای جهان گستان
 که در دیوبند است
 اجزای دیوبند که
 بالبله برای که اجزا
 اعضای دیوبند که
 بار و چهره که در عالم
 اخلاک و معاشی که در
 فغان و خوشی که در
 کی که در خور و خدای
 ای که در دیوبند است
 یاد کی که در دیوبند
 عواید که در دیوبند

اگر چه حاکم محکوم را نبود کند
 سخن در از کشته غفوشه بس اینک سزد
 بزرگوار امیری که بسیاست او
 ز موشکافی پذیر موشکشان آرد
 بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان
 نظام کار جهان پر و غایت تست
 بجهت عدل تو صحبت و بس اگر مثل
 وجود تو جود آینه بر فریشتگان
 کشیده صورت شمشیرت ابراج هست
 ز روی صدق کواهی و ده که خلایق
 خدائون از طول و عرض جبه تو خواست
 بجای بی که بکیمان رسد ز کیه سپهر
 تر شمع کرست کرد آذر بزدایم
 ز مانده بی مدح مژم تو نذر نظم
 آب و آینه ماند ضمیر دشمن تو
 بدست داد تو بچار بار کی ماند
 که احمق بهر شیندی که فیض یکدسته اش
 بر نه تیغ تو و یک چکوه الماس است
 بسان آتش سوخته و در بکوره درم
 بناباد کف رشتدات بر در مصف
 تبارک اندازان خنک که که تو

اگر کس نماند علت قضای بزدان را
 ز نام ملک سلیمان سپهر دیوان را
 بچار در کن جهان نام نیست طغیان را
 خنک بیره نه چشم چهره کیوان را
 چراغ تاب جانتاب بچ عریان را
 چنانکه حسن عمل تابعت ایمان را
 تنی بدست نظم در در کربان را
 کمر ز بر نگریدی خلی ایشان را
 بشتیان همه مایل شوند ایران را
 اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را
 که آفرید یک امر کن دو کیهان را
 کف کریم تو آناه هست تاوان را
 خنک آب شغفار لو شعیان را
 که بخیرد اثر فطن نیست حیوان را
 که آشکار کند رازهای پنهان را
 چه جرم کرده که متوجبت بتان را
 دهم به ز که در غوط ملک امکان را
 که روز مگر که بستی هست حران را
 جدا کند ز موالید چار کاران را
 بسان برق که بشکاف آب نیان را
 که بر نطق نغم جریح سوده کوهان را

این دیوانه دانی که ز تن تو
 نوبت بخت عجب زلف باد و بان را
 طایان بری که معلق نموده اند بزم
 چرخ کوثر الزهر فایان بزم
 نیم خورشید است برینا ز کس
 زار که در دانه بوی گلستان را
 مطلع نیست بر حال در شبان را
 چنانکه باد مطامع بدی سلیمان را
 که نوبت تو ده نیست تو بد خدای
 نوبی تو ایم و خاک را تو فغان را
 چنانکه باد و کوبد آب تو فغان را
 بزرگوار امیر توانی که نیست تو
 ز یاد بوده عظامی من و عاقبت
 در سبیل تو خدایم و در کلبه
 بشوید در جوشش تو خدایان را

اگر وصل تو ای ترک نه بختی است کرم
 چون فتح روانی ز چه در شکر خسرو
 شهاده آزاده فریدون شه عادل
 بوئی ز ریاض کمرش روضه رضوان
 هر که بو غار وی نه دقت نه پشت
 ای دست تو بنجسته تراز ابر مجلس
 مردم سخن از قدرت و دوزخ بودند
 انبای جانرا که عرض خیرت
 که صاعقه قدر تو بر کن سبا به
 در نخل ز تاشه گفت بار و رایه
 تیغ عجایب سحر کجیم بچه ماند
 جوهرش ثریا بود و شکل مه نو
 در دست تو مانید یکی زور و یمن
 در قبضه قدر تو کوئی ملک الموت
 فی الجمله بیک جمله تر و خشک بسوزد
 شام از پی صید شدی تا تو بهارین
 بی شخص تو ای شخص تو آسایش کیتی
 یک سله ما هست مرا روح به پیکر
 بهوشی اکرم بود جان برو بغارت
 بی روی تو ام روی دهد راحت بهشت
 تا آفت آن به که دعا گوید ایدون

در روی تو ای شوق نه فحی است هینا
 چون بخت دوانی ز چه در موبکب دارا
 که قز جلال دو جانست تیغ
 جوی ز ریاض نعش لجه و خضر
 هر که ببطا دست برد خانه کشد پا
 وی تیغ تو رخنه تراز برق بهیجا
 هر جاضعت از خلقت جنت بود آسجا
 ز نیروی بدین بر سوید است هویدا
 پیکان دمد اندر عوض خار زخارا
 بس خوشه کمر خیزدش از خوشه خرا
 برقی است علی الله که مرگست خارا
 و یک به نوشنیدیم شریا
 که نظمه امواج بیرون جسته زوریا
 ایدون ز پی مرک دو کیست عینا
 چون قدر خداوند تبارک و تعالی
 دو عهدم از خون شده دولا لاله حمرا
 بی روی تو ای روی تو آرایش دینا
 یک شیشه خار است مرا می بر اعضا
 صبری اکرم دید فلک و اونیفا
 بی یاد تو ام شاد شود خاطر حاشا
 تا وصف مکر شود و مدح مثنیا

۱۹
 بزرگ شاد زادی از باغ ساسان
 در زاد بخت که خضم تو دارا
 در معن تو نهو خان محمد ولد
 خیر العالمین کن بر آن دارا
 آن کرم کیم صافه جولان دارا
 لیکن چون که کیمس از اری
 آن بنی جیش که تو نشان دارا
 از بار حلو دود شمشیر دارا
 خدایا فعل خاره شکالان دارا
 زان سان که تیک که بدین دارا
 چون بنی کیمس از اری
 در پشت باد کشت سلیمان دارا
 ز زندان شده است بدین تو نشان دارا
 به درود باد کشت زندان دارا

کیم که ملک فارس کشت
 غیر از شاهی محمد الدوله
 بگذارد و بخت باند
 دیگر همان پارس که رو بویست
 خواهی غریب مصر جهان کشتن
 جانی که شک و شک یک کشت
 مرد سخن تراشش شور و هوا
 آری و صبح گرد و گریبان چاک
 خودیست مال دارا کرد و دی
 با من چه استیزه کند اکنو
 کرد و چار طراوت بچکان کم
 یا ساری که کا و سخن کو خست
 یا عنکبوت اگر مکس خوشدل
 کیم که رایج آمد خبر مهره
 کیم که دوسیلد توان خست
 کر پای امتحان بیسان آید
 من تنگ و در که تنگ همی خاید
 من نوح و وقت و هر که مر سکر
 من عیسی زمان و بهر اسم
 من دعوی سخن را بر ما غم
 عمان چو که هر سخنم بیند

ایدون خزان سیده گلستان را
 از بر شافرو شود دیوان را
 تا هر جهان بود و دل شربان را
 در ساقش فصاحت پربان را
 برود و کوچ و یوسف گفان را
 عطار که بینه و دکان را
 چون من درم زشم کریان را
 طراش و دایع کف جان را
 از مال غیر پر کند انبان را
 از دمی می نداند ندیان را
 که خفیا بویید ریحان را
 از دمی چو تنگ موسی عزان را
 از دمی چه نقص بعه الا ان را
 قیمت نکاست که بر غلطان را
 از دمی چو تنگ مصحف بسمان را
 و اما کجا خور و غم نمان را
 خود که بد و خجاست و ندان را
 که شو پذیر وقت طوفان را
 ارفیض روح قدر بهی و دان را
 بر دلی که زلفه دایه بر دلی را
 همان کند ز غیرت و مان را

اگر چشم چشم من چو شود خیره
 عریانم مبین که کنم چون صبح
 بر خوان فصل را می سپهر بلغم
 من خنک نش و نوش بهم دارم
 از نوش میسوزم و انا را
 آن عهد که بود ز من بکین
 آن عهد که که چرخ بر آسایش
 مانا نمود از پس میلادم
 چون من پس از وصال نیاکس
 با ما و اقیاس کن زیراک
 در بحر کشتن شنی از غوطه
 چرا چو نیست خضم چه میداند
 زان چو بری که خون جگر خورده
 ورنه جگر فروش چه میداند
 بر چند لعل رنگ جگر دارد
 چون بند برد و عود و حطب لیکن
 مرغند برد و یک بسی نوشت
 قطران و عنبر از چه بگزیند
 هم یوز و سک اگر چه بگزیند
 آن لایق شکار ملوک آمد
 بجز اگر ز چوب کد شمشیر

از شتری نداند کیوان را
 از نور جامه سپیکر عریان را
 یک لقمه می شمار و بختان را
 سنت بجایه ایزدستان را
 از پیش میکند از م نادان را
 احرار یزد و ساد و کرمان را
 از قوس همان چند اسان را
 یزدان عقیق مادر کیهان را
 صد بار اگر بکاوای ایران را
 با جوی نیست نسبت همان را
 تا مشرعی نیاسب پیمان را
 فرو بهای مهر سر و زان را
 قیمت پرس لعل بدخشان را
 قدر و بهای لعل درخشان را
 زین صد هزار فرق بود آن را
 نخی حکم کن شش سوزان را
 از زلف غلب نواخوان را
 نبو و شمیم عنبر قطران را
 سک شکر و غزال کر از آن را
 دین در خور است کلمه چو پازا
 شمشیر و تبر و خنجران را

از زلف غلب نواخوان را
 نبو و شمیم عنبر قطران را
 سک شکر و غزال کر از آن را
 دین در خور است کلمه چو پازا
 شمشیر و تبر و خنجران را

اگر خشم خشم من چو شو و خسر
 عریانیم مبین کنگم چو منج
 بر خوان فضل را می سهر بعم
 من کل نیش و نوش بهم دارم
 از نوش میسوزم و اما را
 آن عهد که بود ز من تمکین
 آن عصر که که چرخ بر اسادت
 مانم و از پس میلادم
 چون من پس از وصال نیایم
 با ما و اقیاس کن زیر اک
 در بحر فکرش نهی ارغوط
 در با چو نیت خضم چه میداند
 زان جوهری که خون جگر خورده
 ورنه جگر خورده ش چه میداند
 هر چند لعل رنگ جگر دارد
 چون بند برد و عود و خطب کن
 مرغند هر دو یک بسی فوق است
 قطران و عسبر را چه بیکانند
 هم یوز و سگ اگر چه بیکانند
 آن لایق شکوه ملوک آمد
 سجا اگر چه بکند شمشیر

از شتر سی نداند کیوان را
از نور جامه سپر گریان را
یک لقمه شمشاد بختان را
سنت یکانه از دستان را
از پیش میکده ازم نادان را
احرار یزد و ساد و کرام را
از قوس همان خنجر اسان را
یزدوان عقیقم مادر کیهان را
صد بار اگر بجاوی ایران را
باجوی نیست بخت همان را
سماش می نیاید بے پایان را
قزو بهای مهر فسر و زان را
قیمت پر س لعل بدخشان را
قدرد بهای لعل درخشان را
زین صد هزار فرق بود آن را
لحی حکم کن شش سوزان را
از زاغ غدیب نواخوان را
نبود شمیم غنبر قطران را
سک تشکر دغال کر از ان را
وین در خور است گلچه پاز را
شمشیر او تبر دهنستان را

[illegible]

بی حکمتی مکر بنود کا نیز د
 کان دیو خیرہ کرنبدی آدم
 باالکہ کر ہشت برین باشد
 ہر روز بندہ از پی ویدارت
 بر جای خون ز معدو فای تو
 اور الحان بدالکہ تو مکر بینی
 گیرم کہ یافتی کسی ازین
 ہر کو بعد ز دگر ہی ہنسک
 نہ ہر کہ مرچ کو ی تو کھتا برش
 نہ ہر کہ مرچ کو ی رسول وآل
 نہ ہر کہ یافت صحبت پیغمبر
 آخر ز بحر زرف چم کم کرد
 از نور مہر و ماہ چہ میکا
 قآنیار نعت نبی در دل
 شناسنی کہ خشم و رضای او
 زانہ چشم حق مکرش دیدہ
 بی چرا دنوشم کو شر را
 باغفوا و امیرم جنت را
 تا در جان بود برزانت نام
 باد ایشاہرا بہت موسوم
 پارش ہمیشہ مار سعادت را

بر آدمی کاشته شیطان را
آلوده می کنی عصبیان را
نتوان کید منت رضوان را
بخت شمرده رحمت در با نرا
آموده سچ و دل رک شیر نرا
هرگز بر او امثال و اقرا نرا
نتوان شکست کو هر از نرا
آموده بود باید تا وان را
چون گفت من ز دل بر آخر نرا
زودق رسد فرزدق و حنا نرا
باشد قرین ابو ز و سلما نرا
سیراب اگر نمودی عطش نرا
گر کوئی تجش دعایان را
نمک بر فرد ثعل ایما نرا
مقبور کرده حبت و نیرا نرا
در جسم خود حقیقت انسا نرا
بی هدا و نپوشم عقرا نرا
بافضل او سیمرم علما نرا
کاخ سدید و کسبه جیا نرا
یارش و مول و خشمش جوا نرا
خشمش همیشه خصم کربا نرا

[illegible]

مران شاد بود در رخ از چشمت او
 که آتش خیزد ز دم او عیش از
 زلفان فصلش که بده به دماغی
 خوشتر از شربت باغ روان را
 بنوع انسان جهان بود باطنش
 که به سبای طالع نوع انسان را
 کلام و عجب و عجز و قضا
 بگفت او که هیچ چیز نیست
 که بشمارد آتش فروغ خورشید
 فلک یا دفا داده خاک یونان را
 زبان بسخن جادیت غار شفق
 که بر دستان او نه بر نوازند
 زاندا شهیدانند یک سبب است او
 بجز در نشاندن نام یاران را
 سحر که صد آوازی که گوشت تو
 چنانکه گوشت کمان کرد و نوا
 بی نیک

همار کش شادان سحاب بار هاشان
 بار بار بنفشه شقایق فحشته
 نسیم روضه ارم چند بغیر و بیدم
 درین بهار دلشین که کشته خاک غنیم
 می رود بهشت سال او سودید بهال و
 عقیق لب شقیق و شقیق خور فقیق جو
 دو کوزه شند در لبش دو چهره ماه شش
 بطره کرده تعبیه هزار پلله عالیه
 چه گوشت که دوش چون باز و غمره شید
 کف بطی ز سر خمی که گر چکد بر دنی
 دونه در دماغ و سر چنده در دل جگر
 مرا عبوه گفت بی ترست پیچ میل می
 خوش است شبای صنم خوریم می بیاید
 ز سعی صدر نامور بر نه سجده بر سر
 خدا یگان محشم قوام تحت و تاج جم

اصلوشان عقیقشان فرو عشان مهلا
 شمار به شکوفه ادا که عسار با
 ز بس دیند پیش هم بطرف جویبار
 ز من بود عقل و دین بخاری از کجا
 شکسته از جلال و بهشتا بهار با
 رقیق دل و قیق موج چون شمش تار با
 نهفته زلف چون شیش تبارها ستار با
 برشته بته عاریه بر نه ذوق فقار با
 بجزره آماند رون بطر میکسار با
 همی ز بند بندوی برون چند شزار با
 چنانکه در جبهه شر شمشک ریشه خار با
 بکشمش بیادی بخش می بسیار با
 که کشته دولت عجم قوی چو کوسار با
 تخت شاه واد که یگانه شهر یار با
 اتاکب شه عجم پناه شمش یار با

در مدح محمد العصر میر اسدیمان زاد الله فضله

اگر مشاهد خواسی فروغ نزار
 چراغ دوده خیر البشر که طالع
 کلیم و اریان بین بطور سیئه او
 بر آنکه بنید بر خفت و درازی رخ
 گفت که عیش از بس فنانده و نیم

بصد فضل مکر میر اسدیمان
 ز لوح و مهر و نوشته نقش عصیان
 چو نور دایه یمن فروغ نزار
 بیک ر و اگر صد هزار سلمان
 یتیم ساخته پروردگان عثمان

پی تذکر مج نوشه حافظ و ج
 باغ محمد تو سینس نیت چرخ بود
 پسر رای ترا آفتاب تیان خوان
 از ان پس ز در شرم زیب برم کوا
 ترا ملک بنر شاه وید و باجو کینت
 نبو و اگر ازین ماجرا که اندر شرح
 ضعیف پیکر تو یکد وشت نوشت
 بر آنکه دیدت خیر مذکر چه خدا
 بر آه زیو چو یعقوب ویکه شهنشاه
 ز نور رای تو کردم زو آفتاب میخ
 ز بحر احمد مرسل خنن خانه
 سه فراق تو نیز نیرمان ناله نبرد
 بزرگو را از روی شوق قفا می
 که تا بر وز قیامت بزرگ بار خدا

ز لوح حافظ نامش نقش عجمیان را
چه افتخار بدین سبیری کاست تا بزا
چو نیک و بدست غفا گفت مبتدا
چو افتخار ز آفتاب تابان را
که افتخار ز لایقیت سلطان را
ز زور و سیع از ذباب و دشمنان
اگر دست توشه هستی ههای محاربا
اگر نه بدو جان یکدم مستحق
ز شوق خاک بر دست سرشته سپاهان را
که التهاب بپش موجب است بدین را
اگر قرن اینین ساخت عرش جفا
نموده خان بر اسل زین و حنا
و به سجده تو زور و عوس دیوان را
ز روی دروغ نثار و عطا و احسان را

در مبحث اسد اللہ خان

کہ تاج و رشتہ ازین پس سببر را
 او باز نیز پنج و دس صعو ضعیف
 او آفتاب روشن دمن از جیگر
 او کج شایگان و موم آن کہ است
 بی اثر رہا چگونہ بود کج لازم
 فرستہ در قاعہ ذلت و جبر

بر ده که امری نیستی و گمرا
روزی بهم فرو شکند بال پرواز
بانورش از جو دنیا بی اثر مرا
برکنج باز دیده حسرت نگه مرا
از بیم جان کج نیاید که مرا
باید قاتل از بیم کس بیشتر مرا

[illegible]

۲۶
 صد خانان داشتند نجایان
 آن خانه زورگر بسیار
 از زور و شک نیز گریز بودی
 با کینیت شمس و شمس
 جانی دم که پیونوشد و درو
 بزق می تابست ایامی
 بود کس با این ایامی
 و آن در شمشیر و از آن
 نگذاشت دشمنان که در
 تمامان جان بخت و کشتن
 اول جانی بمقتل داد بسیار
 از پیش تیغ خاندان را
 دو نیم یگان سلطنتان
 کز باس مردان در شمشیر
 زین شمشیر و کلاه
 چون نیت قایت ازین شمشیر
 خنجر

نطقم چه شکستگار انگیزست
 از نوک کاک مسک که در بیم
 شرم بود و طعم طبرزدولی غم
 از صد هزار غصه یکی باز کینیت
 خواند مرا ای میران بجای خوش
 فراش آسانش نشاندستین
 منت خدی عروجل را که دادی
 زان صد هزار زخم که زد برین
 بر هم نهاد و زخم زبانش یک گن
 قوی درشت گفت و لیکن گفت
 روی زمین فراخ چهره و انگشت
 راه عاق اسن و طریق حجاز با
 عوری لباس بی نبری مایه جوع
 که چار پای راه سپهریت کوبان
 باشد اگر بر دمی صد هزار درد
 ما نمچه انبارس که نبود در دنیا
 یک قطعه شمسیت سوار سقرولی
 زمین پس بجز در تجارت نغم
 دیدی دو سال بشیم در کافران
 خورشید سان بشرق منورست
 چون قنده و لکیشاید ملک مبار

جز ز غصه بهی از ان شکست مرا
 شمشیر نهاید مسک که مرا
 اکنون بکام شسته طبرزدورا
 خوانی مگر بنسخه لحنی تهر مرا
 نا خوانده پاسباش را نذر
 هست آستین از ان در چشم تهر
 فراش او ریشی او چشمد را
 ای کجی کشت چنان کار کرد مرا
 بر زخمها که بود بدل بشیر مرا
 زان و کرد که گفتش در دل اثر
 پای سحر نبسته کسی در حضر مرا
 وحدت رفیق راه و قضا پر
 تسلیم معنان و رضا بمفر مرا
 پانی دو دوده هست خدر سپهر
 چنبری زمین بچله نذر و کرد مرا
 بی آب و خاک بی شر و کافور
 ایدون هزار قطره صبر از سقر
 سربای فضل ایزد و کالاهن مرا
 یعنی دو سال و دیگر در باخر مرا
 تازان غرغز و ده شود فال و خور
 باید کشید خست موسی کاشغر مرا

مقتدا و شکر کفتم اندر مدح
او رخ کجاست فضل کما است
شکر خدا و مدح حمید کیم از انک
من پادشاه ملک بایخم از ان بود
وز صد هزار تیغ فروست در ان

یک آفرین گفت بختا و مر مرا
نقد سخن رواج ترا سیم و نوا
کافرو آن بخت و این خط را
ز الفا کوزه که حشر و شمر را
طوا شکوای حسی بن بر مرا

ایضا در مدح استاد خان

و شنید چون کشید نه زک لشکر
 باز سپید روز بر پادشاهان
 تار یک شد سپهر غلطات اند
 چو نان شبی دراز که نپد هشتی قضا
 فروخت چهره زین تن خاک کف
 هفتی فریست به بالای امرن
 کردون پرستاره دران تیرگون
 یا هفتی نگین تمغن بسجود
 و از آخران معاینه دیدم کنا چرخ
 مرغ هوا و ماهی دریا بخواب من
 کرد و صدای سندان بر خاست چرخ
 کفتم هلا که که بدر حلقه شیرینی
 بر جسم و دیدم و در را که دست
 بوییدش و دادم و موسی مجتدا
 بر غمزه اش بجام صد حبه نوا کا

سلطان روم را ز سر قاف او هند
ز اغ شب سیاه بکتر و شپنا
تا زان ساره چون بیا بی کنده
یکره بریده نافش تار و نجشرا
چون از درون تو دو خاکستر افکرا
روشن فلک فواجر سپهر کده
چون بر سر خاشی کلیل قصیرا
خو لا و بد تیغ زانده و مغفرا
زا کونور که زرقاضه ز رنطع زرکرا
بیدار چشم دوخته در چشم افترا
پنداشتی ز چرخ بغربیتند را
افتقا که یا کفتم خنج در او را
کردم سلام و تنک کشیدش بر او
بوسیدش بیای قند مکر او را
بر مرثش ششم صد قبضه خنجر او

[illegible]

[illegible]

ما کریم گفتگو که برآمد از آسمان
 گفتی که در مخزن شامست از قبل
 هر در و کو هر می که فرد بخیت در آن
 جا دوست گفتنی که بنیک حاد و
 چون بنیانست که کفر را در
 کو نیکش فرانس پدرانند کس
 سی ز بر کران در آن شد کچ کس
 گفتا کنون چه با یکا ثواب آبا
 آور و پیش شربی که گفتنی
 زان می که کر بر ابراستنی نهند
 چشم خرد و سنجیم از نای مجله
 دوست جام می شد و من چشم
 آری شراب را بود و صد نر اشو
 باری ز بر کران سخنی فیت در آن
 تا رفقه رفقه پرشی خال من نبرد
 گفتا چو میکنی چو سانی و حالست
 گفتم میان فقر و غنا محم در آن قبل
 فغم عبور و قلب شکو است لاجرم
 لیکن حکم عقل ضرورت است آبا
 گفتا فصلی که سخن فسر بجام
 حاشا که وحی صادق دانه صد

ابروی سیاه و تیره تر از جان فلک
 کش بود آستین همد بر در و کو هر
 شد کج کج قارون در خاک خضر
 کرد از نجا خشک روان لؤلؤ ترا
 توفید و ریخت کف ز دانش غلغل
 در تفری معلق دیو شناورا
 نارسای غصه که شوق معبرا
 زنان می که چون سیل خند غبار
 جانز گرفته اند به بر جهر
 بینند روی بچیز بدان ماورا
 و ز خلق لطافت زدم خون کبوتر
 یا لعجب که سستی من بد فروترا
 باشو عشق یا رنبا شد برابر
 ز فیضان که هست رسم حرفیان
 سهم زان قبل که مهری ز حال آتد
 مسکینی انجاسی جان یا تو انکار
 خدا سخت من که نه دود نه زار
 خسروم از زمانه برق مقدرا
 آهنگ پای بوس ملک دارم پدا
 کوئی سفر کنم کنم پیچ باورا
 نه خود تو جبر سیل و نه من همپرا

گفتا بزمین در پیش ضرورت است
ادب باب جاء لفظی اگر اطمینان
گفتا بقرص کس نه یک قراضه
اکنون منت بری بنای حکم عقل
کر خستی امیر بفرماید تبری
فرض افندش که هر چه تو خواهی
گفتم مرا بچمت میریزد و کار
گفتا که بهتر از اسد ندهان است
خانی که صیت فضل و سنا پیش
در زور تی که در مانی از خرجم و دم
وصف حلا و شخص چون تو گفتم
ارشش چنه که رخت نیارد عدوی
مانا شکاف زهره چرخ عتاب
محموم با وحاشا و از لغای او
صدر الامیر دیوان را نمک با تو بش
تنهاته با جباب تو از فرط اشتها
باطلق روزگار چنان نهربان بود
والی تو بک شتری لایک عالمی
ملکی کشود و ملکیت را فودامن
چون بوسی کلیم یک چوب کد
ماران فتنه خور بدیکر عصای او

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| غیر از رضای شاه که جوید جان و دل | ای چشم هر دو جهان شمع محراب |
| بادش عدد و نوان بداندش نازان | دولت جوان و حکم و انجمن باد |
| نصرت توین در خن خن | حاصل عین و حست سیم خن |



در وقت انوار

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| دو شکم کمر چه بود که سپهرم بر د خواب | پروین بر رخ فشاندم تاسر و آفتاب |
| بیدار بود خاد و کی در سهرای من | گفت از چه خواب می نروی دلوش چو آ |
| اگر در بخت خواجه من پرستی نرو | زین پس چو بخت خواجه خواهم شدن نجاب |
| گفت از چنین بود قسلی گیر دکاندی | بنکار میکی دوسم در مع بوترا ب |
| تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور | تا وایل عشق حاصل چارمین کتاب |
| روح رسول ز معج تول آیت وصول | مشهور حق شیت مطلق و حو دنا ب |
| نمال روح صورت جان معنی خود | بمسال عشق شیر خد مهیسه کار میاب |
| کج بقا ذخیره هستی کلید فیض | امن جهان این خلایق امین باب |
| شکل گشای هر چه ملکیتی ز خوب و بد | از نوری زسان هر چه کیهان پر شمع و شاد |
| منظور حق ز هر چه نور آن خور و قسم | مقصود رب ز هر چه نور فان کده خطاب |
| داغی ز جربین و پر سار او غلوب | طوقی نه بر کوهی و کر قمار او رقاب |
| و جلاست دل بر نوری هیچ چه | باب الله است پیکش از دی هیچ باب |
| او هست جان پاک جهان شایسته و محاب | زین کجاست که گویم همه است خاک و آب |
| یک خط مشی ازین که کارم نه نقشب | در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب |
| چون روح او نوشتم از حجاب فرت | ازین که لفظ و خامه شد از میان حجاب |

فی صفات من بود بنیاد بنیاد
 نشو و نما از تنقیح و نظار
 از خدای عز و جل در هر چه هست
 از ان که می شنید و می شنید
 از ان صفات است که کوی شاد
 این صفات است که عین حق است
 کاین صفت هم است که در هر چه
 در معجیل بنیکه در این دنیا
 بین معجیل و معنی تر کنی
 لکن در این باب
 در هر چه تو از ان که خد
 بکار از خیل است بود در دنیا
 کما است فی صفات من
 بنده از ان که عین حق است
 خوشتر و صفاتش در معجیل
 طوطی غلب بر دوزخ دانسته
 از ان که طوطی از حجاب

چون نیک بگری سخن از عرش ایزدی
از گوش باز در دل و ز جان رود بعث
پس شد عیان که سامع و قایل بودی
باری علی چو شافع و یوان محشر است
ز انسان که بت صاحب دیوان شفیع
شیخ اجل مراد مل مشاء دول
آن میر حق پرست که در کج معرفت
با او بر آنکه کینه کالده حکم حق
دانه ضمیر او که سعیا است با حق
قاآنیاء به بند کیش جان نثار کن
خویش را و عالمی که خدایش بود و کون

ز اینجا که آمده است باینجا کند ای باب
در دل ز راه کوش نیوشا کند شتاب
کو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب
ار ج شیخ من شود اندر صف جباب
و حضرت جناب جان بخت مستطاب
قدرت نجایم قاهره انتخاب
یکمن نیامده است چرا و کامل النصایب
حالی بجز دیشک شریان شود طایب
هر قطعه از رقرقه بر این نشینت باب
اگر شوز خویش و زندگی جاودان باب
حاجت بگفت نیست خدا که مستجاب

در مدح ولی محمدی شاه حجه محمد شاه و قاجار

آنچه می بینم بیداری نبیند کس بخواب
 که اگر کرم چون صراحی کاه خندم چه در دهان
 بر بجالان کنی نیکو بچشم غمت بار
 کرم و در کرم من خند ایمنی نهان
 زان همی کرم که جان از کامش نشنیده
 منوکی عباس ششایی شبی از رخ و دران
 آن سریر مجید و شوکت از جایون شهریا
 مرد را از طاعت اینها و در دل خند می
 آن پیر از نعم ترش ترید کیشان کمیش

زانکه در کمال بهم در راحتم بهم در عذاب
 ماه بالچون صنوبر کاه نالم چون رباب
 شامشوی آنگاه که خدایضه نذر و قصاب
 خندم و پر خنده من که بیایلی حجاب
 زان همی خندم که دل بر کام جانشین کا میثاب
 شد محمد شه معین فرزنده و نایب مناب
 دین سپرد و گشت نافروزان آفتاب
 مر مرا از هجرت آتشاه در دل بیج و تاب
 این پسر بزم تنیش تیغ شامان در قلاب

[illegible]

برتنی که در خلعت باجی بنا چون کوه
 چرخ و خورشید از کوه باد و خلب
 در موج خاب جاسی افانی
 دو قلاع کفر و ایمان صاحب
 یکی تیغ خرمی ملک صاحب
 یکی دین عالم برین خائف
 یکی شمشیر عدل ازین صاحب
 یکی خط ملک عجم از اول
 یکی بطورین عرب از مطلب
 یکی شمشیر ملک از سامی
 یکی اسطر از خلق از موب
 یکی قلع و قمع از امیر
 یکی تیغ و قوس از ارباب
 یکی اسیر و اسیران را
 یکی این بار و بیجا و ناب
 سخی

جو و د بار نه بر دوشم او زنده میر
 کر نسیم خلق او بر کام ضعیفم بگذرد
 طفل را با سطوت و برج ایام شب
 آسمان فتح رمل سمند و سلال
 لطف او را دمی بطحا بر دیا د سنن
 لب بند و سخن سبحان چو او که بد سخن
 سبزه وار و نه را بر کعبه بر بند و گس
 دشت کین را خوش جش و جنبش کج آن شود
 غار صحرای سنن کرد و مهابی طمان
 از زمین بر چرخ کردن مرزان بار دنگ
 تیغ کرد و گشوی کش ز سر صدگر و جنبش
 گنبد خضر از بانک کا و دم در تعاش
 تن جدا از روح چو آن دست ظلولم علاج
 چونکه از کمن بر و نانی بغرم زرم خصم
 بر یکی تون عیان میسند صد سفند یا
 خون فشان کرد و چنان تیغیت که گمرا و دور
 خجرت چون نوع و سان شلبان ظفر
 کریمه البرز کوه از آتش شمشیر تو
 خسر و طبع کر میت کوه را ناز از آنک
 با صاحب رحمت چون شود صحرای شک
 آمانیا ساید زمین مانند غمت از درنگ

شک و عزان بر بر و تیر و تیران عشا
 نشوی از کام خنیم خرم شمیم شکتاب
 پیر را بار داشت او عیش و شکر کام شباب
 نوع و س ملک را اگر و سپا و نقاب
 قهر و از چشمه کوشش را نکیر و سحاب
 کاهچ آن که ی خطا بست آنچنان کوی چو آ
 کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب
 تنک چون چشم خرم و س تیر چون پرغرا
 شک همون چون سالم آید پیری خراب
 آنچنان که چرخ کردن بر زمین بار و شهاب
 ریح آید افغی کش ستم صد غمی بناب
 تو دغیر از که با و پا و احتجاب
 سستی از مغر چو آن جام مسکین از شراب
 باتی چون آسمان و بار خنی چون آفتاب
 در یکی جوشن نهان مایند صد فراسیاب
 خاک را کادی نیایی بیج خیر لعل ذاب
 بر نفس ناخن کند از خون و خامان خضاب
 پیکرش کوه کوه ریان فانی شود از انهاب
 هر سؤالی را دله از لطف بی منت جویم
 با شکر خجرت همون شود دریای آب
 آمانیا را دغیر فلک مانند غمت از شتاب

یکی ملک اجمال را حتم عادل
 یکی ابر باذل یکی سب بدول
 یکی رافع فاعله از لطف کافی
 هر آنچه آن کند با محال نه
 نه با کله و نه با نگرند از برایش
 یکی را بیت مجد اچیت رافع
 یکی با خطایش ثعالب ضیاع
 دو کویت قانیا از دو مینی
 زنی را بر سر اصب ساس قبولت
 ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی
 بکاخت زاده شد اسل حاجت
 شکل از قبولت بهراس چیره
 پلکان بصو هنرنگان بدیا
 تو کج رود هر که چون خطرتا
 بن باز ناید زانفا عسی
 ز کمر زاده کلک جان را
 بر رفته معطف سراسی جلالت
 کنی آنچه با نامه در معارک
 نه ترکان توران کند از غوغا
 بتعجیل مضارب در چک چکی
 محاسب شکیب بر ابل گیتی

یکی فلک اقبال را حتم و سب
 یکی غیث ابل یکی لیث عسب
 یکی رافع قننه از سهم صائب
 هر آنچه آن کند با معاند نه
 نه با صعو عقبان کند از محال
 یکی آیت سجد را کیت ناصب
 یکی با خطایش ضیاع ثعالب
 یکی که کو که بنود دو کوئی مستب
 چو صابی صبی صاحب ای صبا
 که جد و ابروید ز مش عتارب
 بنیند کسی چن برابر وی حاجب
 حام از خطابت سیرغ غالب
 ز خشم تو خائف ز قدر تو هائب
 بسوز و دلش چو قندیل سرب
 روانی که از رحمت گشت سب
 نظامی که شایان هنرند کتیب
 فلک چیست از فیض الکتاب
 کنی آنچه با خانه در مجارب
 ز کردان ایران کند از غوغا
 سجنبدت کم کردت محاسب
 زیکر و زمار و در غمخیز و غلب

داد ایچو نوشتن پند
 اگر با جاری ابلین لایب
 علم هر چه در دست توان رفت
 در تیرچه در نوشتن برید
 بیوان فضلت یازد کردن
 ز خصم حاکم نه در صائب
 ز می کردنی از دار ملک
 غازی که از دار و دقالب
 دین به که باشد عمل پادشاه
 کی گفت شای کی خورشید
 زانکه نه صوم و نه شوشی سرا
 کردی ای رفی از تو بک
 چنان سرگونی کی بیست غلط
 زانکه در ترک بهای ملک
 چو ولی که در قند و عس
 بونین در شک از ان جم و ب

۲۵
 که نیکم و در کام اثر کند
 در دمان اثر دمانش روان کند
 دست او بازدهد بر تن و تاب چو
 کوس او نماند و در عین شوق
 عیب خلق کند و در حق صفت
 محل زلفت جان خیزد و کای
 مکر از آن که در چشم کجاست
 یک نیک که در بزم اندهم
 غم ز یاد پیوسته شایسته
 غم ز یاد پیوسته شایسته
 حوش گشته و دل پیش گشته
 پیش که بان جاب و زان افکند
 احوال محل و رسم کین کین
 آنخان از چو کار و شیون در آب
 هر که در دشتش عابد گشت
 خفا و است و چو در دشتش
 سپاس

چون بینی چشم که باغ پریشی رخ بلی
قامت را سر و ناز از راستی قایم مقام
عشق رویت کربلای بل جیم بلا
لی تو کزین بجز بسجون رخ عالم دوست
کرد هانت نیست سیمغ از چو باشد بی لب
هم سیمغ غبت بل باری مرا چو کوه قاف
ترک می کن ترک من نسیم کشتم آرد مهر
اعتماد دولت و دین کا فدا در روز کین
فارس خوش جلالت حارس قلم فارس
میش جو دش بحجری و زو حلتش که کاه
رحم او شیر فلک را دل بدر از طعان
ملک کیر دبی سپاه و خصم ندبی کند
قدرا و بد ریت کا و را سر داند هسان
مغشرا و محشری کش خنجر نوزان جیم
فوج او موجی بود کا و را قدر باشد محیط
جو دار و دیت کا و را چرخ کرد لب بل
چرا و دیت کردی ما ماند تا باب و تب
موکب او کوکبی کش بشت ناورد آسمان
عصر او قصر ریت در وی فتنه یک کشون
دق پیشینا ز اسوخت باید مندر دفر
بی ثنای او یقیم است آنچه در عالم رقیم

از نظر پنهان شود خورشید چون کرید سحاح
طلعت را ماه دراز روشنی نایب برآید
مهر مویست که عذاب جان بجان جویم عذاب
و عجب چون رعد ناله چو شود و دراز باز
که وصال نیست کسیر از چه باشد ویران
هم زاکیرت بر رخ شکی مرا چو نیم ناب
که سینه چشمت ارمی چون دل دشمن خراب
در سپاهت کشتور از نیب و نه ناب
که رفت تیغش سحر اندر شود ماهی کیاب
پیش غرش با خاک و تر و ترش نار آب
تیغ او کا و زمین را تن بجاذر ضراب
درع و در بی طعان و خود بزدی ضراب
تیغ او معنی است کا و واقعه آمد فجواب
در که او خر کهی کش کند که دان قیاب
خیل او سیلی بود کا و خطره باشد ز آب
تیر او شیرست کا و را مغر که دست خواب
قز او زهر است که روی را اندر چ و تاب
دولت او دولتی کش خرچ را و روی حسا
عهد او هدایت در روی رفقه که عالم خواب
داستان باستان شربت باید با بیاب
بی سپاس و عقیقه است آنچه در کتی کتاب

با سپاه و روانی نصرت غمان اندر غنا
 غره قبال مسلح قفسه از نو نیست کما
 ایکه چرخ از صولت قدر تو در دایره گشت
 خصمه را نیست از خشم تو کرد و منتقلب
 التباب تشه را کویند آب آمد علاج
 زاکمه تیغ تشه خون چو نشود آبش میند
 و او بخشا و اورا باشد سئوالی مر مرا
 مرا تر اندر و بهنجو من مزاران چاکر است
 بر یکیر اندر و ابایی پایی مرو بهجتان
 بر یکیر اسحق افلاس من و احسان تو
 بر یکیر اندکان با صولت اسفند یا
 بر یکیر اصد عیال چو منظر در حریم
 بر یکیر اقصا هر یک رفعت آسمان
 قصر شان چون قصر قصر ملو از روی آب
 من بهانا قابل خدمت نبودم در من
 هم مرا بودی چو دیگر چاکر است قدر و جا
 نه چو من کین شاد خاست از نینان و حضور
 هم تو خودانی که گشت شیر اندم بهرق
 شعر من شعرا و شرم نه هر کو منکر است
 با چنان شری مرا بنود شای از همان
 که سخن کو یکسی کو معجز است و وحی سحر

با سمنه و دولن دولت رکاب اندر رکاب
 همچو ماه نو بر آرد تیغ خوریز از قرب
 ایکه در برانیت تیغ تو در و خطراب
 که چو در ماییت اشیا محالست اعتدال
 و من سخن تر و یک دشمنم دور است از صواب
 هم میفراید و را از لدون آب التهاب
 هم بشرط آنکه مملکت می بخونی در جوار
 بر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
 بر یکیر انجبابی دست بر خ کتاب
 هست دولت می شمار و هست کنت حجاب
 بر یکیر ابر دکان با دولت افزایاب
 بر یکیر اصد غلام ماه پیکر در خباب
 بر یکیر اکا خا بر یک بطلعت آفتاب
 کا خشان چنان کاخ خاقان مشوا غنمی نیاب
 هم بقدر خوشنیتن بودم سر واد خطاب
 هم مرا بودی چو دیگر نیکد کانت قزو آب
 نه چو من یک کس واکویت از نینان و حضور
 در خلوص صدق من بود مجال ارباب
 که کو مینی که تا سپید شود قشر از آب
 با چنان شری مرا بنود شای از همان
 الله انیک معجز انیک سحر انیک و وحی تاب

با سپاه و روانی نصرت غمان اندر غنا
 غره قبال مسلح قفسه از نو نیست کما
 ایکه چرخ از صولت قدر تو در دایره گشت
 خصمه را نیست از خشم تو کرد و منتقلب
 التباب تشه را کویند آب آمد علاج
 زاکمه تیغ تشه خون چو نشود آبش میند
 و او بخشا و اورا باشد سئوالی مر مرا
 مرا تر اندر و بهنجو من مزاران چاکر است
 بر یکیر اندر و ابایی پایی مرو بهجتان
 بر یکیر اسحق افلاس من و احسان تو
 بر یکیر اندکان با صولت اسفند یا
 بر یکیر اصد عیال چو منظر در حریم
 بر یکیر اقصا هر یک رفعت آسمان
 قصر شان چون قصر قصر ملو از روی آب
 من بهانا قابل خدمت نبودم در من
 هم مرا بودی چو دیگر چاکر است قدر و جا
 نه چو من کین شاد خاست از نینان و حضور
 هم تو خودانی که گشت شیر اندم بهرق
 شعر من شعرا و شرم نه هر کو منکر است
 با چنان شری مرا بنود شای از همان
 که سخن کو یکسی کو معجز است و وحی سحر

آه ازان شعری که شاعر ارسله زد می زنیان
هر که آمد یکدور و دور که بختش یاوری
یغیر من کم بخت بد در خواب میدنم نین
از سخن کرناش من خاک بر فوق سخن
بست ز الطاف تو ام نازش می الطاف
نه ز کم ظرفیت که رازم طردید زدن
شکل کشتم بسی زان شکوه بر سر پریم
خون کندی هر که از غمی است پنهان در درون
فارس قدس ندانم که من زادم در آن
خودیا انصاف با قدرانی همچو تو
خانه من چشم مورد خدمت من شاعری
هر که را دومی من افندیل غمری گذر
روز فرس من زمین نزل خوانم خون دل
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست
بست تن باهی صفت خوشدل بستم بس
تاب و شکنی نیار در دقت کمرغ و پس
خدمتی جز شمع خامه مرا کان روز کار
از طریق لفظ و معنی پیش این کجاست
آن کسند خواری که از مردم ستانده جان
ملکماگیری بیک گفتار چو در مرا
من نیم دریا و کان تابانم ز جوت رخ

آودخازان مخلص کاه طبعی جان آبا
یافت عالی پایه زین آستان سحاب
کیچنین در خواب خواهد بود نایم کما
خشک بآن قنجر کاه درشت تارش از سر آبا
تا بگردن بهفت کرد و زرد اندر مرم سحاب
خس بر دهن افتد چو آید قلم اندر مضرب آبا
جام می چونند بالاب نیزش ارب شرب آبا
گر دخیو از زمین چون خاکه کرد در خراب
در صف فرقی ندارد باشب درخو شب
بایدین بیان تدوین کنی سمجی دیر آبا
ذلت من با ذلک و غمت من باشب آبا
همچو عمر فتنه اش بود بسوی من آبا
شب و اوجم آسمان و شمع بزم ماست آبا
و زبودی آب بودی اشک من جاری چو آبا
آبمان باشد طعام و آمان باشد شراب آبا
میتن دیک قسم کو چنان آرد آبا
شاعری نکلی است کش توان تو از چو آبا
شاعرانرا بایودان نکال انساب
دین سپارد خدیه تا جازار اندر آبا
هم بیک گفتار سازی کاغذی و کتاب آبا
من نیم خورشید و من تابشم از است کتاب آبا

[illegible]

کز خنجر ران باشد داغ مهرش بر چین
طاعت می کمال با مهرش نیند سودمند
تا قدوش کشت زینب در شعلان عشق
کز توانی شد کمر غم خور قاف آسیا
تا ببالد ز وصال دوست طالب چون بنال
بر که مایه را و ببالد چون بنال از انبساط

از شمیم بام بود بیاگون زنی پشیماب
دعوت جبریل بی عویش نکرد و شهاب
قدسیا ز او کرب با لبتی کنت تراب
قد بود و شد مکر را نیت غدیری با صواب
تا ببالد ز فراق یار عاشق چون رباب
بر که خصم او نبالد چون رباب از کنت تراب

در مدح نظام الدوله حسین خان

مسجدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
روی نداشت ز دم جام می کز بوی او
زان می کز جام خمیر و جان من برود
چون دماغم تر شد زخمی دیدم طرف شما
چشم مایه کم که ستم با بنحو ایتم هنوز
کامایم که دو خورشید است کردون را در اصل
با منگنم تنید ستم برستان پیش ازین
من درین حیرت که آمد ماه من ناکه ز در
در سر بر روی شکرانش دوا صد کز کشت
روی او اصد خرنه حسن در آب و آب
آب روی تاب بولیش بر دآب بکشت
چهرش اندر زلف جوی خفته در دالان بود
حرمت کیو چشمش را بر آنم که نیست
چون مرا از اینگونه بران دیدم غرمان چشم

بچه بخت پاوشه بیدار شد چشم ز خواب
تا لب کور آید ز لبهای من بوی شرب
کر چک یک قطره در کاسه سر او سیاب
تا فخر شیدی که شد خورشید و در جفا
داند زین غمی دلم در شبهه جان در آفتاب
باز میگفتم نه حاشا آیه شیشی عجب
کادمی کیرا دو غنید چون فرون نوشته خرا
با دو چشمی سپیحو حال عاشقان است خرا
در خم بر تار کیویش دو صد چین کجتاب
سوی او اصد صحنه سحر در پرچ و تاب
این ز جانها بر دآب آب آن در دلهار دآب
یا حوصل بچ آسوده در پرغراب
سبح کافر را عذاب و بیج ساحر و جاث
چک پیش آورد ما کو شتم کاله چون ربا

فهمی غلمان بنای پست خان
ای ستاره نازیده از آفتاب
ای در کین عاقبت از اهلاد بازی
هر روز فرزند زدم دمی با چشم
من درین احوال جان کاه و نام
آفتابی از شمال ای بچه چشم جلوه کرد
ز کین خنده غمی در دین فرزند
کشم از اهل تو فرزند کردون و غم
آفتابی از شمال خدای بی غم
بست ترش و بکشت کلاه
در دمان مار تریاق اصل در دلهار

روزهای مذبح کفتم ز خاکیان
 یکم ششای ز کفتم ز کفتم
 یادای ششای ز کفتم ز کفتم
 ازین بودی من منور ز ان
 در خیال بود کفتم ز کفتم
 جامه در کفتم ز کفتم
 روزی ششای ز کفتم ز کفتم
 گاه ز ششای ز کفتم ز کفتم
 نام چوین چوین ز کفتم ز کفتم
 با ششای ز کفتم ز کفتم
 انقاس کفتم ز کفتم ز کفتم
 کفتم ز کفتم ز کفتم ز کفتم
 خشم و کفتم ز کفتم ز کفتم
 رنج و کفتم ز کفتم ز کفتم
 جراحه و کفتم ز کفتم ز کفتم
 بخت و کفتم ز کفتم ز کفتم

کفتم آن شریف آرد از کجا کفتم زری
 جان نشان سر باز شافتم حیدر جان
 کفتم از بهر که صاحب اختیار ملک جم
 گفت افضل عیم خواجه عظم که هست
 گفت یا تنیت بر هیچ کویم گفت نه
 که برای تنیت فردا قول قدسیان

تجدید صلح

در سایلون ساعی فرخنده چون عهد شتاب
 در مبارک ترومی که القالات سعود
 خلعتی آمد که گفتی کرد و هشتاج ازل
 که هر اکین خلعتی کرد نور کوسه های او
 خلعتی کردی لیل او را بد ریافتند
 آما زری کش خدا آباد دارد تا بحشر
 از که از نزد و لیعهد خدیو استین
 از برای افتخار میر ملک جم که هست
 یار باین شریف ده را مملکت پیشه
 راستی کویم ندیده است و بنید پیچ کس
 ملک او با انتظام و بخت او با اهتمام
 هر چه از پیشه قضا کویم مصیبت این مصیبت
 با و لایش بیکس را نیست پروای کنه
 که روز و بر ساحت و درخ نسیم عفو او

کفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
 ناخوش ز خون شهنان من نضاب
 شد چنین و از نصیب شد چنین کمال نصیب
 هر چه درستی قشور جسم و جان اولیاب
 گفت من خوشتر که دوشم ز همان خطاب
 در حضور میر برخان این قصید به خطاب

در بهمن روزی در وصل جهان دینیا
 تمامه در عرصه کیت شنی انقلاب
 تمارش را کیسوی حور و پودش از نور شتاب
 نقش بر معنی توان دید از ضمیری حجاب
 تا قیامت زان که خیر و بجا می موج آب
 جانب شیر انکش کردون نکرد اند خراب
 آنکه با و اما قیامت کا مجوی و کامیاب
 ز انکش تنیش دل عدای شافتم کباب
 یار باین شریف بر اثر ملت و چناب
 پیچ شاهی را و کیچ چناب نایب مناب
 باس او با انتقام و عدل او با احتساب
 هر چه فرماید قدر کویم صواب است انصاف
 با خلاش سیب در انیست توفیق شتاب
 در مذاق اهل و دروغ عذب کرد اند عذاب

بر سر آب رفته بار و سحاب چو داد
 روز طوفان ناخدا کر نام پاک او برد
 غره اقبال و سلح فته انزو نیست کو
 رشک جودش بر دل دریا کره بند و رنج

تا قیامت جوی شهید شیر خیز از سرب
 بحر را چون طبع قاتلی نماید خطراب
 همچو ماه نو بر آرد تیغ خور نیز از قرب
 پاس عدلش بر تن مایه زره پوشند رباب

حرف التاء

در معنای آب شجاع سلطه خلی میرزا

روزمی و وقت عیش و گاه سرور است
 میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
 بادیه پر سنک و وقت تنگ قد لکم
 یار غیور است و حسن سرکش و مین است
 بادیه بی آب چشمه دور و هو اکرم
 ز به که می ثواب بحسب قیامت
 جعد و بنا گوش زلف درخ خط و رویت
 طاقت و دل ز به و وعظا و وعظا و رید
 خشم و در خاکین و مهر و جو وصال است
 کریمه مطرا شک قطره دیده سحاب است
 یار عد و چرخ ضد زمانه مخالف
 واد بجا و ادخواه رند و عد و وسط
 شاه جهان و جم و هر میرزا و انکش
 دانش و دل جود و طبع جودی و مکنش

یار جوان می کن خدای غفور است
 شعله و خس برق کشت سنک و بکورت
 توشه کم دره دراز و حسله دور است
 شوق فزون صبر کم شراب طهور است
 رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است
 وصل جان یار جو ریزم قصور است
 باله و مراب و مهر سایه و نور است
 قوت و دشتل پند و کر بصیرت و کور است
 غار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
 عشق شرر شوق شعله سینه تور است
 نفس رضا دل حیل علم طبع صبور است
 ملک مصون شرع شاد شاه غیور است
 مدحان مهر کاب چرخ تور است
 کفایت و کل بوی تنگ تابش و نور است

تا قیامت جوی شهید شیر خیز از سرب
 بحر را چون طبع قاتلی نماید خطراب
 همچو ماه نو بر آرد تیغ خور نیز از قرب
 پاس عدلش بر تن مایه زره پوشند رباب
 یار جوان می کن خدای غفور است
 شعله و خس برق کشت سنک و بکورت
 توشه کم دره دراز و حسله دور است
 شوق فزون صبر کم شراب طهور است
 رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است
 وصل جان یار جو ریزم قصور است
 باله و مراب و مهر سایه و نور است
 قوت و دشتل پند و کر بصیرت و کور است
 غار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
 عشق شرر شوق شعله سینه تور است
 نفس رضا دل حیل علم طبع صبور است
 ملک مصون شرع شاد شاه غیور است
 مدحان مهر کاب چرخ تور است
 کفایت و کل بوی تنگ تابش و نور است

یک نیمه بچاه شد از عمر و نبودم
 چیزی که زمر ویم عیانست درم
 بس نیره که بود چه ز پرچم پوشش
 بس جرزک بندی که بود پرچم پوشش
 آنکه نه سر نه خور و خواب و شست
 هر که کند زن کشش سوی زنا کا
 یزدان به بنی گشت بنگشت آرا
 و حقیقت پرچم که تا دیده پریش
 بی جفت رویش که بود پیش بغداد
 کونید جلگر که در آتش بریان
 چونوی توام روی میلازیمت
 در روی زمینم نه بغیر از تو من است
 هر تو بود نقطه و من چون خط پر کا
 ناکامی من با چوئی سخن عجیب
 بر آفتاب ماری به شب تابو کا
 چون دیده و اوست به شب تابو کا
 اگر بود که اسیران نیست پس از چه
 مانده خولی که بتدی جدا رک
 و دیار صفت کف به آن آرد که
 که لعل زهم باز کند چون شربت
 مانند غیبی است و می کل و عور

ز خفت نصیب است و نه ز اولاد
 ریشی است که آن نیز خواب و بخت
 خوانی اگر کش مردن آئین صواب
 هر که آدیش و اندر خیل و دوست
 و آدم هم محتاج خور و سر و جوت
 و ز بار ظلم بر تن و بر جانش بخت
 از وچ نماید که ترویج شو است
 مانند پری دیده و تم در شب است
 چشم هم به شب تابو و جلد است
 بی آتش رویش جلگرم ز چرخ است
 چون باب توام صل مرا از بهر است
 در دور ز نامم نه بغیر از تو ای است
 هر جا که روم سوی توام باز است
 بیهی تو با چوئی نیک بخت
 در پنج من به چوئی نخت طاعت
 چون طره خد را بهدم و جنت
 پر زین محلول و پرا زیم است
 خونی جلد روی که نه خون جگر است
 از سی شوت چو کی خیم شربت
 چو شده همی جوی کش از بن است
 اگر یار و ملن کران برسان است

کای خنک کار خرب بر آید
 ناله می شنید و می در آید
 شان نه چون بیان پندار است
 خان نه چون خان در آید
 عالی اگر ملن در آید
 صحبت ز پارسان علی است
 کافه ناز و بار و در آید
 مقصد و قوت از بهر است
 تا شوت پری به بغداد است
 با و ده می به بغداد است
 ای تو زین با و ده که در است
 نخت تو نوی با و ده که در است
 در مع نوب با و ده که در است
 تا سلمان زمان ندان ای که در است
 کار عالم خالصه ایدان و فنی در است

اقبال جادی چون نوعی نکر
 بسرا که بندش نیکون شکر
 تاج بدین چون فصل از کرباج
 از شان سج کف توفیق شکر
 جلوه دسار در عیش پاک شکر
 تاب از خود یک زبانی شکر
 ز بوی بودیش از دم شکر
 کجاست جنانان کی شکر
 مانده غم درم چن کی شکر
 باج قافان ندانج شکر
 زیندی کجاست کی شکر
 تازانت از اجازت طوفان شکر
 غارتی ملک چن کی شکر
 کز آن از خرمین شکر
 کز آنکه از شادی شکر
 تنبلی از شادی شکر
 در غمی از غمی شکر

خسر و غازی لاکو خان که از هر حله
 خضم را که جانی جنبید چون البرز که
 کرد و تنافح نیز از یاری نیران ولی
 صیت او خورشید را ماند که از یک نیمه
 نیز در اکس خضم بیکر خواند و خود را جان کون
 از پس صاحبقران کش غلبه با درامگاه
 از خیال متری هر که تری بی نام و
 خسر و تسلیم چم فرمانده ملک عجم
 بمبت دست و دلش چون بحر و کان مرا
 سوی کرمانی حسن شد که پیغامی لیل
 مایک ای فتح برادر باید کرمان و فاکر
 از آنکه بر چرخ خلافت آفتاب سروان
 زین پیام جانکر ادا رای کرد و آن سنان
 زان سپس از بهر جایی رسوم سلطنت
 مرعین فرزند راوش از پی تسخیر یزد
 چنگ ز دور عروۃ الوثقیای چون کرد و کار
 سوی ملک یزد کرد و پهنک از دهر زوره
 ایش تکیه عد و بروی گلستان شد مکر
 باکف در بخش کوئی از بر تازنده جرش
 شد چو بخون باد سپاه تو سفش و زکر دانی
 رخس او هر سو که رود و چون باد بهبا

پشت صد لشکر شکست و روی صد کور
 شجرت عالمکش از یک خیمش لشکر گرفت
 صیتش فرو شو لشکر از قاف ستر گرفت
 از حد و باختر تا ساحت خا و گرفت
 شش به پیکر او جان با جانش از یک گرفت
 شرق تا غرب جهان را نوک چرخ گرفت
 در حد و در مرز ایران ساز شور و شکر گرفت
 از پی ایجایی داد و دین بسر گرفت
 پامی تا سر عالمی در زر و زیور گرفت
 با سبک یکی که در تک پشی اصر گرفت
 موکبی بی حد کشید و لشکری بی گرفت
 از کسوف مرک چو ش رنگ نیل گرفت
 از تنگ تین بر خون خشان به گرفت
 ساز و برگ زرم باکران کند و گرفت
 عجز از حضرت یزدان قدم بر گرفت
 کرد کار عالمش از عالمی بر گرفت
 آنچنان خشمش کر زان شد که کوئی پر گرفت
 جا و از زربانابر سیم بن آذر گرفت
 جایی بر باد بکشت یا کج باد گرفت
 همچو لیلی آسمان جاد و سجاد گرفت
 خاک را از کر بغش شکست گرفت

در کنار جام می هر کوگی زین سهرام
 هر کیمیر اقلقه زن بر که خطاف سیاه
 این بین دارای شبر او ش که چون کچین
 بهفت و وزخ را قضا و صولش مدغم نمود
 و هم که یارین دماوند است بر البرز کون
 عقل نبار که خورشید است در تاریک آب
 بر کف بخشنده کوئی خنجر خشنده اش
 جنبش حشیش بدان ماند که سیلی خانه کن
 رایت فتح آتش بر که که شد که درون کرک
 ساهش نوک سنان و در فعل تنوش
 تیغ او میغی است که نار ان اوروی مین
 صوره زانصافش چیک باز ندر بی طبع
 قفسه جزا قاست قحان همان بر خنجر
 کوس او در دشت کین هر خط آمد در و
 نیزه خواخار و چنگش بر آگو که گفت
 روز کین شمشیر او کفی فلز زنده پیل
 ماه نو یعنی خطا است و هر که گاهی
 خاشاکش را کند فیروزگون فیروزه است
 راست کوئی برسان او سر مدخواه او
 نی نی زاپاس ادب موجب بود کفنی
 ذوالفقار مرصی دارای دین الی کجود

جا چو علا و سس شتی بر لب کوکر گرفت
 چون سیه ماری که در و هم بر یک یلو گرفت
 ملک خرب شد کف تا صادم لاخو گرفت
 شست جنت را قهر در دو تشنم گرفت
 هر زمان که جاکیز بر که به شست گرفت
 هر زمان که از پی سیجا به مغر گرفت
 جانشکی آتشین در بحر پنهان گرفت
 در بهار از تند کوسی راه با مون بر گرفت
 همچو کیتی قد و زرش تاب بهفت نخر گرفت
 صورت تاریک او و شعله آتش گرفت
 تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احر گرفت
 که دکی جادو کنایه در بان مادر گرفت
 تا چیک انشاء کند او بر پند ز گرفت
 چون که کاری که جادو صحره شکر گرفت
 کر زه ماری جانکر انگش افرو گرفت
 آتش سوزنده جادو بل خاکستر گرفت
 تیغ او چون جابجو و ضم بد خنجر گرفت
 اگر شعاع ماه و خورشیدش قضا در گرفت
 اکبند دوار ماری بر خط محور گرفت
 ذوالفقار مرصی جادو دل کا فز گرفت
 که روان از عمر و بسته که سر افک گرفت

کلاه است که از آب را که دین بی
 ابرو که از آب را که دین بی
 کلاه در عین که در دین که در حل
 غلبه اقبال از دین که در حل
 به شد از دین که در حل
 بیک در دین که در حل
 چون دین که در حل
 ماه دانه دین که در حل
 نامی که دین که در حل
 باد دین که در حل
 باد دین که در حل
 باد دین که در حل
 در دین که در حل
 کلاه در دین که در حل
 جان فزودل دین که در حل
 کلاه در دین که در حل

شرح آن که در بارگاهش اندر محمد
 لاجرم بر آدمی خسته نشد جبر
 از دلش هیچ سببی درین نماند
 بواجب نیست صد رنج و غم
 نیز از آن کسی که خوف روی در یار
 ز آنچه بد جان و دینش نماند
 داشت جنبای او در جنت عالم
 عمل ملک اری در جنت عالم
 قطره آب چنانکه شکر گام
 طشت او با شکر نماند بود
 که چشمش شکر بودی که چون
 منت سلطان که در قفله عالم خورد
 منتش ملک که در قفله عالم خورد
 لاجرم بر آدمی خسته نشد جبر
 از دلش هیچ سببی درین نماند
 بواجب نیست صد رنج و غم
 نیز از آن کسی که خوف روی در یار
 ز آنچه بد جان و دینش نماند
 داشت جنبای او در جنت عالم
 عمل ملک اری در جنت عالم
 قطره آب چنانکه شکر گام
 طشت او با شکر نماند بود
 که چشمش شکر بودی که چون
 منت سلطان که در قفله عالم خورد
 منتش ملک که در قفله عالم خورد
 لاجرم بر آدمی خسته نشد جبر
 از دلش هیچ سببی درین نماند
 بواجب نیست صد رنج و غم
 نیز از آن کسی که خوف روی در یار
 ز آنچه بد جان و دینش نماند
 داشت جنبای او در جنت عالم
 عمل ملک اری در جنت عالم
 قطره آب چنانکه شکر گام
 طشت او با شکر نماند بود
 که چشمش شکر بودی که چون
 منت سلطان که در قفله عالم خورد
 منتش ملک که در قفله عالم خورد

کفر و انی نیست آزادی ز قید کفر و دین
 نور ایمان مضمهر است ای خواجه در ظلمات
 زان سبب خوانند کافران را نخست
 زان سبب که هر یکی دیدند چندین جرات
 لاجرم بر دین که هست اگر غریب انگشت
 کفر صورت چیست در فقر و سوز غمتی
 نفس را کامل نماید در فقر و سوز غمتی
 عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است
 خود رسول خود شدی سکنه روی عالم
 پاک سخن سر بسته کویم که نماند بد کمال
 فعل و مصدر را ز یکدیگر نه توانی کجاست
 هست یک خورشید رخشان و آنچه بی درخت
 می خوار آرد هم از وی دفع میکرد و خار
 نماباشد رستی مصدر نشاید خن
 ترک و صاف طبیعت که دلاک ز و جی طبع
 خود زنی بد کاره که بیکانه آسین شود
 خلق نیک که طبیعت می بزیاید مرد را
 و آدمی را که نباشد سوز غمتی و در فقر
 شکل بجان که دکان را به حبس لا یتول
 فکر و ذکر اختیار می چیست دام مکرو شید
 از دها می نفس نگذار که روی بکنج

او خازین قید آزادی که قیدی دیگر است
 آری آری چشمه حیران بظلمت اندر است
 دین سخن از روز روشن و سخن روشن
 از طریق عجمی گفتند که معسر است
 پس یعنی نومن است انکه بصورت کا در است
 در آن و سوز این تعجب جان پرور است
 بانگ کوس از ضربت بوی عود از آتش
 نقشهای فطرت است آنچه اندر فطرت
 و آنچه گفتی گفتی این فرموده سکنه است
 مصدر اندر فعل مضمهر که فعل انصد است
 کاندید و را با یکدیگر می پوند بوی و غم است
 هست یک سببی مطلق و آنچه بای مطهر است
 لاجرم اندر توای دل در دندانه صفت
 دین عجب کان رستی با بر نیز انصد است
 هر چه خیزد ناقص است و هر چه زایل تر است
 هر چه میزاید حرام است از پیرا در خست
 پیکری بی جان بسان صورت صورت است
 اسب جوین است کشتنی است و بی است
 اسب جوین که دکان را بهربانی در جور است
 کاکه بی می مستی آرد در پی شور و شمر است
 از دها کشت شکر در سر بوی کوسر است

کرکزکودون فرا و افروزه کرد و عجیب
 که بکام شیرینکارند نام حشلق او
 آصف بن برخیا که خواستش آید بنجم
 بر کجا و کرسی ز خلقتش لاون اندر لادن
 ملکات و ایک شبرنی باشد ولی و اعظم
 تا جان مانده باشد که بی او روزگار

هر کجا آئینه صبی خلش خاکستر است
 تا ابد چون ناف آهو کان ملک اوقار
 خواجه ششم آرد بی که گویش چون چاکرا
 هر کجا و صغی زده بشین اخرا ندر اخرت
 که ز چنان یک بشیر مکنند و ستان بشیر
 موی بی شد یار است و سپاسی بی است

ایضا در مدح جناب حاجی حمد الله

بر دلم صد سحر از غیرت است
 شرح یک ماجرا زور و سرم
 پیکرم آتجان شده ضعیف
 زین سبب که رفتم ز غایب
 لاجرم که پویه پندارند
 که مال آتجنین ضعیف شود
 گوهر که میند آید چنین سبب
 پیش شک دو چشم خونبارم
 قاتم خم شده است بچوکان
 تن افسرده ام ز غایب
 موی از تاب تب بر اندام
 در و بام سحر ایم از نشیبه
 همه لبریز از آن قلیل عرق
 آه از آن شیشه که چون کرم

بلکه از صد سحر از غیرت است
 موجب صد هزار درد و سرت
 که زنهان سحر روح از نظرت
 خشک چو بی کاه پویه است
 که عصائی سحر ره سیرت
 عاقل از سیر و خشن و اثر است
 لرزه اش تا بحشره در است
 قلمم اندر شمار شمر است
 یک در پیش تر غم سیر است
 چون یکی خشک چوب بی شتر است
 بتر از پیش ناخ و تبر است
 راست کوفی و کان شکر است
 کش سکارم مزاج سر و تبر است
 سیاتش دل شکاف و زهره در است

الاهی است کاب شوت
 این فرخنده را غنیمت
 دوستانه دستان است
 که غلای و دین غنیمت
 آتجان لاغور و کندی
 و سحر زور و سحر
 لاجرم هر که در آید
 فاش که کاین به عاقل است
 چه کاین زمین و آسمان است
 بیک دردی حکم عاقل است
 و غم از عاقل صفا
 از زدن قلمم بر شتر است
 چون لطمه صد نا اوست
 حاجی آتجانی آن جان حال
 که جانش بچو غنیمت است

به کفایتی که در کار محصل
 ملامتین هر چه پیشتر است
 حدیث بود مصطفی که بقدر
 دانش از هر چه مضایق است
 برای ملامتین بود بیانات
 به چون خست حال و خون جگر
 زاد کار از کمال درستی
 شوه و صدمات بدست
 دشمنان که شکستم خدی
 استانت که بر سر بدست
 بازگشت که بنده در محال
 از تو لای خواجه گذشت
 ساجد میریدی که پیش
 کجا که غائب از گذشت
 به بود و زین و زین و زین
 تا زمین زین و زین و زین

انکه را لبش بدتر فلک است
 آنکه از محشر و کین اوزا بد
 جفش خامش چو گردش چرخ
 لبک سیرش خلاف سیر سپهر
 طبع او بجزو گفت او کو هر
 آنچه ز آثار طلق نیک در دست
 ملک است در لباس بشر
 کر نه از خود بدی فروغ قمر
 رای او نیست آفتاب سپهر
 خامه او چو خام خضر و عهد
 باغبانش که هست باغبان کرم
 دل و دستش بجا بود و کرم
 چون غزالی ریمده او تنیاد
 لطفا و روح بخش و روح فرا
 ای هشت جانین که حجم
 هر سخن کر لبت برون آید
 جامه شوکت و جلالت را
 نوش در کام دشمن نیست
 صا جانیده تو فت آانی
 کله بودار دار تغافل تو
 پیچ گفتی کسینه چاکر من

والله قدر شمس زبانی قدس است
هر چه از دانه خیر و شر است
پایم از دود و دفع و دهر است
دوست رافع جهم انصرت
دست و ابر و جود و دوطر است
از قیاس و کمان و دهم بر است
کاین حلاق ملاق شبر است
کفنی کو برای در و دهر است
لیک چون آفتاب شدت
ما دفع و دایه خطر است
خون و جان جانان دهر است
غارت کج و آفت کد است
حرم و پیش بین دین کد است
قد و جان تان و جان شکر است
زاتش سطوت تو کیش بر است
خوشتر از آب چشمه حضرت
دینه سپهر آستر است
زهر و جام دوست شکر است
که خداوندش و بر است
لیک دل از زبانش بخت
دتی شد که غایب از نظر است

مهره و شیر و پادشاهت برانسلوی مکن
خویش را پس شمرند و ندانند که پس
من و ایشان همه از پارس برادیم و
خواهم از تیغ جاشان بدرم پوست زنت
تا عجم را صنعت از باده و عیش و طرب
و امن خصم نواز خون بسگر باد چنانکه
اگر این شرفه در نور درگاه وصال

این مرض را و هم اندر پاره را برین است
بس بزرگست ولی همه از آن که گداز
نه هرگز کوز قرن زاده و این قرن است
لیک دستوریم و عقل با تعجب است
تا عجب را سخن از ناله و دل و دمن است
اگر خویش خون جگر لاله و این دمن است
یکجهان نور شمشیرش بر سر دامن است

در مدح نواب علی قلی میرزا فرموده

ناله سبغ و کل بجز ارادت
بر لاله سبک چنگ می خورد
امروز شاطصل باز دی بود
نوروز و خون من بیک فصل است
در کام کهنه جرم علم طل است
ایمان به علم که نوبت کفر است
ساقی جامی که عشرتم خام است
من شیخ توان بل ندارم دوست
تبلیغ بر که بفرم بند است
می ده که نسیم سبزه در مغرم
بر خیزد یکی جوستان بخیرم
بر کر و دمن بقیعگان کوئی
کل دایره ز فصل و بل را

میخواره زرد و تو به پیر است
عصیان که شسته ز استغفار است
و امسال صفای کل به باز پارت
نیسان و نشاط من یکبار است
بر نام معینه قرعه ام یار است
سجده برم که وقت زمار است
مطرب زیری که حالتهم رار است
تا شوخ جوان ماه رخسار است
دست مهمل که بر سرم بار است
شکین فحاح زلف دلدار است
کش سبزه بهشت و جوی انهار است
پیرامن روز از شب تار است
دو پای بر او چرخ بر کار است

ان بملکان نازک ان دلی
بی صنعت غنی بر باد است
دان بر باد از باد است
حاجت نپذیرد و نام است
دان از جهان که غفلان است
چون نوزد و نام پند شاعر است
دان بملکان که پند شاعر است
کلی بدل کباب عطار است
دان از کمان چو دهنی از بود
کشی زرد و فواره زینار است
باز بوی طبع زینار است
کوبیده ز نغمه بهت سمار است
دان شاه از غنای کیش
چون ارثه عاشقان کیش
باخته بهر کرده کیش
ای فخرش خون شود پیر است

لیکن نشینید بودم از مردم
بر کوته زین چو دیرست گفتم
اگر خصم ترا بود و سزاوارانی
باز است پی سئوال پیشیت
قوس است بال تیر و تیر تو
و انیظر که قطب سلکن است و
بزم تو سز و صفت مفااتی
تا بار خدا یک است و عالم دو
نخ شش زو حکم مغت اقیم
نکر کردن و وقف ده جاست

بجو یک مقام او بگو سار است
 بر کو نشسته بجز نفاذ است
 یا بر سر نیزه یا بر دوار است
 هر دوشی اگر چه برک اشجار است
 در توس و بال خصم خدا است
 قطب مغربست و نیک سیادت
 عین جابیه ابرار است
 نادخر کان نه مامکان چار است
 چون پشت چنان ترا سر و دار است
 تا سترن کسوری اعرار است

کمال ایس کی نیت
 کہ ہری جو دار کاں مانوین خود
 ایشان تو تو تم فرستہ شک بود
 بخدا کہ بر دل خون خستہ
 شرح کہ بر ارم و بکای خود
 ز نوک خفا کسی کہ برین خود
 بفرج کلا فو بسن کہ بر دم خود
 جو ناز و قصه دلکش خود
 و فریاد کند و آواز زمره ماه
 از شکاکت بین توئی فرین خود
 ز شک نازی تو بہار خلعت تو
 ملاوت و طباطباع و درین خود
 دامن طالع کہ شک بزارت
 وصف اعلیٰ زلفا است بکن خود
 بیان بسے کہ بر طبع و ذوق
 کہ برین بخت جان و بر حسن خود



در مع و منقبت جناب امیر المومنین علی

بجز لب و لکڑ و کف شکرتین خیزد
عجب ز سادگی سر و پستانخام
قد تو سر دبود طرّه تو مشک اگر
کنده وزخ اگر جای چون تو علمانی
فرزین که فتعکس عارض تو بود
بسمه خدای پرستان صغ کفندیه چین
بزار بشیۀ ثریم چنان ترسانند
ولی آبجوی حیثیت قسم که لکڑ نیم

که دیده لعل گرد و جوی با سینه خیزد
که پیش قامت یوز و دست از زمین خیزد
ز سر و ماه بر دید رشک چوین خیزد
بهشتی از سر و پای جور عین خیزد
قسم جهان تو یکم با سینه خیزد
چو ترک کا فرمن که تویی ز چین خیزد
که آن خال غزلخو انم از کین خیزد
بهر از بهنش کلمه اگر بکین خیزد

فضل اعلای تو بنیاد عالم
 که بر سر جان ما پیوسته
 نورانی خورشید تو
 بادل دریا نشانی ما
 حامل اسرار تو
 بر زمین آسمان ما
 موزن آیات عجب تو
 بانغمس غیب را
 در کوه غایت تو
 حاصل کون و مکان ما
 بکمال علم تو
 از یک خلیفان ما
 یک شوق تو
 در دشت بیخ تو
 از رخسار تو
 یک کلمات تو

نزد که سجده بر پیش طبع قافانی
 علی که کرد شش مدح طفل سجده
 شکی که خاتم قدرت کند چو در کجاست
 اگر بر او هم کردون کند چشم نگاه
 بروی زمین چو نشیند کان بری کجاست
 بشیبه پیکریان دست کوه کران
 شهاد و مینی ذات تو در رسول خدای
 هر روز عرض نما صد هزار کی کجاست
 بجای موج زرشک کف تو بحر محیط
 بر دوز زم تو هر خون که خورده در زمین
 بنزد شورش دزم تو شور و غوغا
 هزار بار نسبت از آن بود کمتر
 برای آنکه تر از دوشب سلام کنند
 مخالفان تر از هر زمان بجای نفس
 زمین که غرق کنایم شای حضرت تو
 توان شکی که دایان آستان ترا
 که ای راه نشینم ولی همت تو
 شما تا که خود را امان بدر که خلق
 چنان بکلیف لطف بی نیازش کن
 هزار سال بجا باد و دستان تو را

کرد و نفعه همی مدح شاه دین چینه
 از آسمان و زمین با یک آفرین چینه
 بنزار ملک سلیمان از کین چینه
 نشان داغ مهر و مهرش از سر چینه
 هزار شبیه غضنفر زینت زین چینه
 ز کوه اگر روش مرصع و زین چینه
 نه از دودیده که از دیده و در چینه
 از آستین تو ای شاه و استن چینه
 زمان زمان عرق شرمش آفرین چینه
 ز بیم خشم تو از چشم هر جن چینه
 که از آسمان و زمین روز و سپین چینه
 که روز معرکه از پشه طنین چینه
 از جن و انس ملک صفی سین چینه
 ز میخانه ناله بر آید دل این چینه
 چنان غیب که کوهر پاکین چینه
 هزار دامن کوهر زهین چینه
 یسار کج که خنیرم این چینه
 که شمر سار کند جای و شرکین چینه
 که از سر و جهان از بر تعین چینه
 بشرط آنکه ز بر نش صدین چینه

در مدح و ثنبت حضرت قایم امام محمد مهدی صلوات الله

از قدش کا ثوب شاخ طوطی
قاف تا قاف جان شد پر جان
قیر و ان تا قیر و ان از خلق او
ملک نیز احکمان شد جلوه که
راز دل را راز و ان شد آشکار
ز دوسوی نیز یک نقاشی قضا
نقش مقصود و است و ان نیز کنیا
صورت فیض ازل شد جلوه که
وصل آن جان که جو یا بد تن
آنچه را در آسمان سحبت دل
زا دست کوئی بر زمین از آسمان
آکونمان شوا از نظر باغ جهان
کو بر و ن رو از بدن روح و ان
کی نماید جلوه در محبت آسمان
تہنیت را یک یک کو خلیق
آنچه بر اندیش کرد و آستان
اگر می گفتیم صف حضرتش
اگر می گفتیم حرف حقش
آب شد از رشک سر تا محیط
عطسه زن شد خلق جان افرو
شعله در شد خشم عالم سوز او

یک چمن سبز جهان آمدید
 تا که آن جان جهان آمدید
 مشک و عود و ضمیر آن آمدید
 سحر حق را در حسان آمدید
 ملک جازا قدام آن آمدید
 تا چنین نقش زمین آمدید
 بر سیل امتحان آمدید
 معنی سر حسان آمدید
 با تنی خوشتر ز جان آمدید
 بر زمین خوش ناگهان آمدید
 ناگهان جبریل سان آمدید
 غیرت باغ جهان آمدید
 حسرت روح روان آمدید
 آنچه در این خاکدان آمدید
 عارف آن بی نشان آمدید
 آنچه بیرون از کان آمدید
 می نیاید در بیان آمدید
 می نماند بر زبان آمدید
 کان محیط سبک آن آمدید
 زان بهشت جاودان آمدید
 زان جسم جانستان آمدید

از دل و تنش کرد و در غلغله
خواری دریا و کان آمد به
باد و چرخ و کشتی و کشت
باد و دست و فغان آمد به
جادوان آباد آمد به
کلان سپهر و درازان آمد به
دین و کس و کس و کس
کلان کس و کس و کس
خشم و کس و کس و کس
در حجاب و کس و کس و کس
با فضل و کس و کس و کس
دشمن و کس و کس و کس
عز و کس و کس و کس
همدی آخر زمان آمد به
در حق و کس و کس و کس

این چو می خاض که بر خیزد
 خوار گشاید و از انچه می خیزد
 عزت دمی در قریب از او می آید
 تا باز با خود و تا باز می آید
 دین بر آن کی که در دین می آید
 در دل خال خود را بر او می آید
 مالی با قیاس که در دین می آید
 بلکه نه بداند و نه بداند
 خلق است را بچرخ می آید
 خصم را در فقرت می آید
 صدرا باشد از شمول غایت
 تا قالی چو می آید
 با کسی اعطای تو می آید
 بی ای زخای تو که می آید
 ای تو نیست و نه می آید
 نقش خاویز من است ای آید
 سب

چون خواست کرد کار که گیتی نظام گیرد
 ملک رسیده از نو باز نقشید و جوید
 عباس شاه ملک سازد و نو هم
 اجزای امن از دوش استیام جوید
 آری چو شاه غازی آید بر کناری
 آری کند چو حیدر فتح قتلای ضریب
 ایش چون بنشیند آید بر موش عدو باید
 یکسو ملک بنجر کشور کشای و غصه
 آن سطوت مجسم برین رحمت مصور
 این مرز و رم دروس یک القاب بخشد
 آن نه سپه و شش جبهه از یک نشان شناسد
 این ملک ترک برود و نه نوبی غلام نشد
 اسال آن کجابل و زابل علم فرازد
 اسال آن خراج زر که گانج و کات خوازد
 اسال آن سنده به برنجند راند
 ابل هرات و بلخ مراد را کاب و بند
 آن در بختر این که نخستین کجا شتابد
 هم ملک و مقبب ز جریر از جریر خوازد
 ابلصدرا شان و بعد کاستات
 کاخ تراستاره پناه سپهر خواند
 ملک توصل و حق جبار کند کفایت

دولت تو کم کرد و دولت تو کم گیرد
 دین شمشیر از سر باز انظام گیرد
 تازین نند بر ابرش و کف خام گیرد
 بنیاد و راجه خطش انهدام گیرد
 شک فی که دین تازی از نو نظام گیرد
 از ان ملت سیمه نظمی تمام گیرد
 شایین چو پر کشاید مشک بهام گیرد
 یکسو بنجاه کشور قیام تمام گیرد
 این خصم را بنجاه و ان یک بنجام گیرد
 آن ملک شام و مصر یک استیام گیرد
 این چار و کن و بخت خط از یک یک گیرد
 آن مرز و رم باد و دهنده بی غلام گیرد
 سال در مدینه و در اسلام گیرد
 سال در کنال و کنعان و شام گیرد
 سال در کربلا و مراد و الکام گیرد
 خلق عراق و فارس مراد الهام گیرد
 این در نظر این که نخستین کجا شتابد
 هم خاک این حق سپهر از خرام گیرد
 سبقت ز فرود پای برین نه خام گیرد
 کف تو را ز مایه کینسل نام گیرد
 بر که که تیغ خسرو چادر نیام گیرد

یک مختصر عطای تو باج کند سسرا
ار جو حاجتی کند و فان مرست دل
من خشک خوشه ام تو غامی مکر نه
گر جامی معانی کو بد که در زمانه
کویم شباخ خشک فلک کن که ابراز وی
کس را نرسد که سیه اید جا حضرت
دور است خور ز تو ده غمبولی فرغش
از دور شاخ و برگ و برادر بغض یاب
گر آفتاب هر دو بر بخت من است
این دختران مگر معانی که هر که بیند
از افشار فاتحه بعد غمب نشان
بی زیب و زیور ندیکو نشسته پرمان
کز زیور قبول تو یا بدعجب نباشد
تا بر صبح لاله چوستان طهر فشان
هر تو سال و موبولی کنج و مال بخشد
این شعر از ریت چو میزان این قصیده
ای خنجر مظهر تویت ملک عالم

کو قاف با قاف جبارا انکاسم سیرد
از برهم مراجم تو التیام کسیرد
خوشیخه خوشه برک و نوا انعام کیرد
مشکل بود که کار تو زین پس قوام کیرد
در حله طراوتش از فیض عالم کسیرد
شخصت ز خواجه کی سمت احرام کیرد
بر باد دعوه غیر تمام کسیرد
از دور نار و سبب و باز نادام کیرد
از بخت من جهان بزم رنگ ظلام کیرد
فروض اقدس که بوسه شیرین پاکیزد
بر صبح مغرب کند گردون ز کام کیرد
چون شوی مرده که بخی مقام کیرد
کافین و آفرین ز خواص عوام کیرد
بزم نشاط سازد و بر دست جام کیرد
قدر تو روز و شب ز عدو و شاکم کیرد
آین بکه این قضیه بران مقام کیرد
وی که بر منظر تو سنل آدم

ایضا در مخ نایب تسلطه

بست از دو کعبه امروز دین خدای بخشد
آن کعبه مدد ملت این کعبه پشت دولت
میگذران حرام است دولت پیمبر

گم قرآن دو کعبه است شاخ پی بر بند
اندر الشرح بیان این را بعد از پیوند
می آذرین حلال است در مذبح حرم

[illegible]

در معیاد شاه چاه چاه

ساقی و طبل زنان این که میخوانند
از ده بیستم شکر شادی و چای و در

در غم دل پریشان و جامه و درختان
در دست ساقی و قوت جان و جان

در جان عدنان و شکر کلاه و درختان
تا زنده لب و کعبه و درختان

چون بزرگوار و جوی و درختان
بدر و نوز و جلال و درختان

بدر و نوز و جلال و درختان
بدر و نوز و جلال و درختان

بدر و نوز و جلال و درختان
بدر و نوز و جلال و درختان

از بکر که نورش و لوال در بخارا
با دست کو بر نشان چون پانصدیک
بر در پای کیستی کاش کند حکم
پیر خنده و چون او پند استوار
سامان بهشت کشور عدلش با من است
شمالان پیش جلش خجالت بر ز خرد
در کاخ شوکت او کیهان کینه چاکر
کتری بخشش است دریا و کج و معول
در مغرار عدلش هر جا که خار ظلمی
دی در سرخ دیدی از حله پاش
یک جیش را غنیمت از موی استعلا
فره ابو که مینی اندر دیار خار زم
آخر کینه سنجید بملاک التیر
از بهر کشور و کج خود را گفت در رخ
خسرو کم ز سنجار نشد و جور و شک
فر دست که ز خراسان لشکر کشد توان
از بسکه کشته شده حیران شود محاسب
خوار زم شده که زبان از دین هاشم
تو از آن خواب کشته چون بی آب کشته
تا باغ و راغ کرده و در موسم بهار
در بزم و زرم با دارا و تهر و مهرش

از رخ تنه سوزش و لال و درختان
بنی سحاب نیسان بر سر و ما
بر کرد و کرد و در خنکش زنده شکر خند
مأم جهان نزاده چون او غنیمت فرزند
و اما ن چار ما در جوش کبوتر اگر کند
عنان تیر و جوش شفت بر ز و کند
بر خوان نمت او کرد و کینه کند
در می ز و دیش است ستا و زنده پند
با تیشه عدالت غمخیز زبانه بر کند
یک شتر بنده از ادب یک ملک خواب و زنده
یک فوج را بر میت از طوس تا بر زنده
فوجی اسیر شدان جوقی اسیر در بند
شد کینه جو خوار زم در سال شصت و اند
تا کج و مال او کج بر سرشان پر کند
خصمش نه بر اتر از ز و زور و پوند
با دست که بر افشان با تیر کو بر کند
از بسکه خسته لبه تا دین شود و خرد و من
بر رخ ز موی صد چین بر دل ناله صد
سیمند و مرد و بران که کج و کات کند
از ژاله کان الماس از لاله کو با کند
در جام و شمعان بر در کام و دستان

بر کل چکانی کل شود بر سر حله منبل شود
 جلاب جان قلاب تن با نیر خود و فطین
 بنیان کنه بنیس انسان کنه بنیس را
 می چون دلی سبنا بود که در ابدن دنیا بود
 در لار و زاید شفع جان را زو خیر و فشر
 از جان پاکان تا که او مانده با فاک
 زان جوهر خورشیدش که عکسی افتد برش
 اصل بدخشان شمس قبا به درخشان شمس
 جان اسرود و سوز و دل انشاد و سوز
 در غم روان دارد و دمی زانو و فغان دارد
 وی باکی لغتم بری جان به و باکی گفتی
 چون مطلب آید در طرباری طلب آید
 عقد ثریا و لبش سی ماه نو در غمش
 زلفش چو دوی خیره سر و زو شنبلیله
 کل پرور در شک چین کو خورشید ز چین
 جزا نماید زکر پر دین فشانده استر
 پیلد و پنهان دان ای نوش تنای جان
 رویش ز دیار زمزم فروخته شدی آذر تم
 خورشید زورده و دان بر یک مور و شکر
 زلفش چو طناری کند بارغان بازی کند
 پوشیده کلرک تری در زلف سعوی

زارخ از خود میل شود صد که از همان پرورد
 طعنه بیان لغت سخن کان لغت همان پرورد
 بر سر خزار ادریس را در قهقارون پرورد
 با آتش شسنا بود و کش آب حیوان پرورد
 چو ناکه که بر از صف از آب بنیان پرورد
 کایه دن عصیر پاک و جان بخندان پرورد
 خاک حبش فردوسش با شمر غلمان پرورد
 ماه درخشان ای عجب لعل بخشان پرورد
 مانا جمال جوار و در خلد صوان پرورد
 و جام جان دارد و دمی زان چنان پرورد
 جان پرورد تن را و می جان و در خندان پرورد
 سیمن بری کا ندر صعب ماه درخشان پرورد
 و از لطف بند و شمرش کفری که ایسان پرورد
 کز دیو یک کرد و نقره زریه و مان پرورد
 بیضا نماید ز آستین به در کریبان پرورد
 کز دم کند از و بر فکر کوهر بر جان پرورد
 بر جان دل کز این دان پیدا و پنهان پرورد
 آبی ز آتش گرم تر از شعله عطشان پرورد
 فر به سیرین اللو میمان کاین کا به و آن پرورد
 بر مر زره سازی کند و خلد شیطان پرورد
 کوئی روان شتری در و هر که بران پرورد

کل چکانی کل شود بر سر حله منبل شود
 جلاب جان قلاب تن با نیر خود و فطین
 بنیان کنه بنیس انسان کنه بنیس را
 می چون دلی سبنا بود که در ابدن دنیا بود
 در لار و زاید شفع جان را زو خیر و فشر
 از جان پاکان تا که او مانده با فاک
 زان جوهر خورشیدش که عکسی افتد برش
 اصل بدخشان شمس قبا به درخشان شمس
 جان اسرود و سوز و دل انشاد و سوز
 در غم روان دارد و دمی زانو و فغان دارد
 وی باکی لغتم بری جان به و باکی گفتی
 چون مطلب آید در طرباری طلب آید
 عقد ثریا و لبش سی ماه نو در غمش
 زلفش چو دوی خیره سر و زو شنبلیله
 کل پرور در شک چین کو خورشید ز چین
 جزا نماید زکر پر دین فشانده استر
 پیلد و پنهان دان ای نوش تنای جان
 رویش ز دیار زمزم فروخته شدی آذر تم
 خورشید زورده و دان بر یک مور و شکر
 زلفش چو طناری کند بارغان بازی کند
 پوشیده کلرک تری در زلف سعوی

[illegible]

از دولت محض یک بوسه از دستم
 بوسی بدو بی شعله بر حمت جنگ و کد
 در بوسه ندی ای سپر حلی کین بدم کم
 ریز و چو قالی گسی کو را بود در ست نسی
 ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث
 دارا احمد شاه را دآن قصیر کسری نژاد
 از خرم اندر و شر از غم گیر و محسب بر
 کینتی چو مهدی مهد و نظم جهان از جدا و
 قدش همه بر اهل و دشمن پستان امل
 چون بر خرو و بر زار او پنج کسیر دگر را
 از بیعتش خصم دشمنان پیش کا میاز عدم
 ماریت گلکش گفته سکر کز هر بار و فیکر
 و تشش چو بخت مال دار وری و ده مال را
 که خفایا بنای بشر از خرم او یا بد خبر
 ساد کین قصم دغل بادی نیا غار و جیل
 مدح او در انجمن کراندر خلقت سخن
 و در به کمال بدیر خشم وی آورد نظر
 شاه را در انجمن خواند استوار سخن
 این نظم را گفته گیر این مدح رشته گیر
 این مدح را یا تا بسره مبتدا و نه خبر
 هم پس عیب نی کاین شایسته قبول و شاه

بگه از ناخود ارگس و شکرستان پرورد
 اگر جان برفت آن حوصله کا ند و طرا پرورد
 کرد و بخود شیر چون رسم طعنان پرورد
 زیر که در هر مجلسی مدح جهانان پرورد
 اگر قیران تا قیران در ظل سلطان پرورد
 آن کز رسوم عدل و آئین زیان پرورد
 از جو خشد خشک و تر و عدل کیسان پرورد
 وز عدل و دعدا و دعتا بگشان پرورد
 هوش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
 ماند بان کالبرزاد بحسب رعمان پرورد
 تن را چو ماهی در شکم با درغ خفتان پرورد
 نایست تیغش جان شکر از شکله طوفان پرورد
 چون دایه کا طفلان را د شیر بیان پرورد
 چون لوح محفوظ فکر جاشا ک نسیان پرورد
 از سر سر ویش اهل شیمی کیسان پرورد
 حالی بطبعش زوالن برشت بیوان پرورد
 در دم جانیش را که بر هفت نیران پرورد
 و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
 این بنده را اشقت کید را که نمیان پرورد
 آری نه بد که بهر روشی کشفشان پرورد
 کاخرینده مصطفی شهری که خشان پرورد

بمصلحت و دوسه روزی نماز بگیرد
 ز بیم برود هم مفریان بد آواز
 ز بر حفظ سلامت جز این علاج نیست
 امام را چه بپند بر آید ز بی عطا
 از میکشان بصراحت که نیز نیست
 بر از معصده خیر و زاز و عام دوم
 نیز مفتی در سر کجا که نشیند
 هر چه که یثیم صرف باید بود
 خوش آمدی که ز بر تر خواص که کشد
 چو چنگ و جام همه ننگ نام باید
 ز فرط رندی ما انزال جوشی بود
 بشام عید نماید چو ماه نو آید
 بدان دو طرغاش کسی که میداند
 طباب در کلوی شیخ شتاب باید
 بهوشیاری وستی هست چون بخوابد
 ولی طبیعت را سجا که کشته شود
 نه در طریقه رندی چایس باید بود
 بخوش خوش خبره الزام هر خبری
 رضای خسرو عاقل رضای خجسته
 پس از نیاش که آن خجسته افست بود
 خدیو را دختد شتاب آفتاب ملوک

خلاف عادت شربت باید کرد
 اینجوش عیش شبانه چرا باید کرد
 اگر گوش و گوش و عظام باید کرد
 لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
 بر آید این بضرورت سلام باید کرد
 بر به چاره این از دحام باید کرد
 ساده دست بکش احترام باید کرد
 بهر چه خواند نقد تیق نام باید کرد
 اکنون ز بیم به کتبه عوام باید کرد
 یکی ز نو طلب ننگ نام باید کرد
 بر به دقت و توشش این راه را باید کرد
 نظر سخت باهی تمام باید کرد
 بسان جلال متین اعتصام باید کرد
 روانه اش بر قایم مقام باید کرد
 از انید و کار زانم کلام باید کرد
 بهکشت سبزه اندر جام باید کرد
 نه در صلاح و دوع افتتام باید کرد
 بخیر هیچ ملک کالتر نام باید کرد
 درین مقدمه نیک بهنام باید کرد
 سنایش شد کیوان غلام باید کرد
 اگر شکر نعمت او بر دودم باید کرد

۵۵
 بنیادهای دینی که قطب جانش است
 فایز از انندی نور و غلام باید کرد
 ثانی حضرت ابرو و دودم باید کرد
 دعای و امانت و دودم باید کرد
 زانکه چشم جوش و دودم باید کرد
 ز دود و دودم و دودم باید کرد
 غایبی در هر کجای که دودم باید کرد
 ز دود و دودم و دودم باید کرد
 و کوه غایبی از دودم باید کرد
 بعد از دودم و دودم باید کرد
 زبان و دودم و دودم باید کرد
 ز بیم و دودم و دودم باید کرد
 ز دودم و دودم و دودم باید کرد
 خجسته دودم و دودم باید کرد
 کسی که دودم و دودم باید کرد
 به شکر دودم و دودم باید کرد

کس که شکر از داند زین کس
کونی مثل سحر که آید
زین شکر طوطی نازنین
کی سختی باب جادو نظر
که گشتن بخند و سرخوش
یک بست که از مدینه کوثر
بخت تو صبر کن که در خلق
کز بایسان کنی چاشنی
نهان بجای عاده جان شیر
که حاجی شکرت روز رسد
نهان چنین نکست ز زر بر آید
که در خوش نکست ز زر بر آید
نهان چنین کند هم دور مدینه
نهان چنین اصل آن بیم دارا
که صد خم خیم این یک بار
که خوش و خضر نیز یک بار

تمام باور شد کار ملک می باشد

حدیث را ہمیں خاتمام مامد کرد

ایضاً در مدح محمد شاه طاب الله

امی وادرافاق که از فرط حسادت
چون خائز زبوبرمان کایغ سب
تتمانہ مرا شرفیخ آمده امر نو
ایکجنت عدویت شرقتہ دعا
آمد ز درہر و یکمن تو کر بست
عفو تو ز آغاز امان داد مرا و را
عدل تو نیو هست کہ آن خدایا
میخواست دگر بارہ ز بد طعن
خصم تو چنان کرد کہ عدل تو چنان
حالی ز میان رفت بکین تو کر بست
از جلد بخش تو رساند کردی
غافل کہ چو شد پی سپرد ای سر
ایکجنت ز خود همچو چارش دعا
بر شمع جو پر و اندہ بز خویش دست
فرداست کہ در چشم جوید چو شد
فرداست کہ در دشت غایت کو
فرداست کہ در شان تو عالم
لقعد زین بیشم سیدہ کو
از فارسان شنید و کسب تو

برخوان نذات و دجوان چشود
با وسعت کاخ کرمت مختصر آمد
هر روز ز نو شرده و فتح دگر آید
کش عمر کلو تا بی عمر شمر آید
زان رده که بیارفت دگر به کلو
تا مایه آسایش خیل بشد آید
تا معفو تو امین ز بلا حظه آید
تا با زبر و کبیر فی از به تر آید
تا با ز سر و از زین و ضرر آید
غافل که در اسیر بلایا کلو آید
پنداشت که آن جلد مار سپر آید
در و دی نیز یک جل پی سپر آید
کز شعله آن آتش بی برگ بر آید
کز شع و پر وانه بی بال و پر آید
از مردک چشم تبان تیره تر آید
بخواه تر از برگ جان شیر آید
آیات نظم بیشتر از بیشتر آید
در بارس خبز تنگ قماش شوگر آید
ز می بارس همه از دهنش چشید آید

تیمانه نظر بار و میخس بهیار
تیمانه الصبحراش غلال است و خوار
القصه کسی خرتونیار که در غنیم
نه بر که ز بهد و شتی قدر تو نه بد
نه بر که نه بد پای بر او رنگ شاه
بد کن بعد و او که تا بتوانی
تا هست جهان هست تو هر روز

کز میخ کسی تیغ بجای میخ آید
کاهی هم از آن بیشه برون شیر آید
از عهد بیک روز طین ملک بر آید
فی الحال بود ز قضا و قدر آید
نه هر که بسیر تاج نهد تاج در آید
نیک است هر آن که بکشد کلاه آید
هر روز در اطراف جهان شد آید

در مدح نواب شیخ اساطیر خضعلی میرزا

نعم و شاد است که بایکدیگر منتهی اند
در کفی رشته بشیخ و کفی ساغومی
و داغ از می شب شک لب از روزه
در کف شیخ عصا در کف میخاره در کف
بسمه را چه در چو ضدل شد باز روزه و
مطرب دنا فی داعظ و آواز و عطا
تا چار روزه بنور و ز در منتهی است
بسمه بار و زه بجنگند و علاش بخشند
باز نور و ز شود چه هم آخر که کنون
روزه کس نماند چرخ و کند منع نور
کر چه روزه و شود هم آخر که سپاه
خوان نور و ز پر از نعمت الوان با دا
منع می هم نماند زانو با و سپی

تمامه روزه بخور و در سختی نه اند
راست با عقد ثریا تو سختی نه اند
ورع خشک به امان تر سختی نه اند
اثر و با باید بیضا اثر سختی نه اند
صنعتی است که باور دگر سختی نه اند
لحن داود بصوت بقر سختی نه اند
خلق با وی زر کشید بد سختی نه اند
رو بهانند که باشیر زار سختی نه اند
نیمی از خلق بد و بی خبر سختی نه اند
البتگان که بد و بی اثر سختی نه اند
بالموک از پی تحصیل غر سختی نه اند
زین سبب مردم صاحب بخت سختی نه اند
همچو زندان جهان مقبر سختی نه اند

[illegible]

۶۸
 شادمانی و بازی از نعمت
 حکمت یافته بود که در سر
 بکده در نشو و نما بدین
 طبعان از آب و گل و
 آب و نیکو در نشو و نما
 شمر سبز به بوی و
 سون و غیره و در
 بسته در شمر سبز
 کوئی از خیل و در
 فتن زبک که از غایت
 شمر در چمن شاه و
 ریح پاکش خاک و
 جوش از کف و
 جاکش از چمن و
 کمال فتنه و
 کمال فتنه که بر بوی و

طره آب بهم بسته که میجوش نم نیست
 آب بی نم نکرد آتش بر نم که طبع
 اشک می پاک کند خون جگر اگر چه
 فی خبر میداد عشق و حبه دارم باد
 شکل ماریست که با ده و فتن نیست ز با
 چنگ در چنگ خوش است کی از استکبارش
 شادمان بسته که کو و کشی را بمان
 هفت سین کز پی تحویل که از نه بچوان
 ساعد و سینه و سیاه و ساق و سیر
 کوئی از نخل و عود و سه اندین عود
 موشان قرص تابشیر زاندام میخند
 تاهمی از زرو یا قوت مفرج سازند
 کفزاران شکرب علاج دل خلق
 همه شکنج خط و شیرین لب و سیرین جان
 نقشبندان قضا بر زبر و دیده خاک
 جعدنبل چوره عارض نهرین چوپر
 مقدم اهل طرب غایب بوسکه بیخ
 شجر باغ چنان از چه در تحریک صبا
 حجاز و طرافت ز چایه بنظر
 چشم نرگس چه بر طرف چمن هاده بین
 از نظر زنده چرا پیکری جان نبات

باروان آتش نمناک در محبت
 هر نفس اندازان شرر آتش
 از یک آن اشک بخون جگر آتش
 گوش و موشی که نه با آن خبر آتش
 طبع زهرش بزنج شکر آتش
 بوش شوائی با گوش که آتش
 زان سرینها که بوی که آتش
 کله خان رنگی از آن تازه آتش
 هفت سین آسایا سیم بر آتش
 بوی کل با دم مرغ سحر آتش
 از پی راحت قلب که را آتش
 می یا قوتی با جام ز آتش
 هر زمان از رخ و لب کاشک آتش
 نوبه و بند عجب با خمر آتش
 نقشه تازده تر از شوشه آتش
 از پی کینه زره با سپر آتش
 عطر گل در قدم بی سپر آتش
 اگر نه روح حیوان با شجر آتش
 اگر نه جان ملکه با حجر آتش
 اگر چشمش خواص نظر آتش
 دوم عیسی نه مکر با مطر آتش

فیاض و جود و طاعت و تقوی و عبادت و
 نیکی و نیکوئی و دوستی و محبت و
 برادر و برادر و برادر و برادر و
 کذا را به سبب و سبب و سبب و سبب
 عالم و تجلی و تجلی و تجلی و تجلی
 کان و کان و کان و کان و کان و کان
 رخسار و رخسار و رخسار و رخسار و
 مانند و مانند و مانند و مانند و
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و
 بر جلد و بر جلد و بر جلد و بر جلد و
 بر جلد و بر جلد و بر جلد و بر جلد و
 با او و با او و با او و با او و با او و
 بر روز و بر روز و بر روز و بر روز و
 دل و دل و دل و دل و دل و دل و
 خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
 قول

تخت الحناء که برفرق عدو کبر و جاه
کو در کر ز بدر بای گفت پنداری
جو هر نظم و لاری تو را تا آنے
خا زمان ملک از بر جسم پیری او
کم شود قیمت کا لاچر و اوان کرده
بدل و دست ملک بین که در و کو بر
تا که بهوار و ز بهواری و دنا بهواری
سعد و خشن فلکی از اثر چرخ مدام
تسخنی کام بود لازم شیرینی عیش
تسخنی کام ز دوش نام تو با د ا بعد
و چنین عیش تو شیرین که خود اقر کنی

ماه نویسنی یا با خرمیخته اند
 کوه البرز بجه غمزه امیخته اند
 راستی که چه بسک که میخته اند
 بر دوش طرش بد و شغال ز میخته اند
 با فراوانی کالای ضرر میخته اند
 بسکه بنجید چنان با در میخته اند
 که به نیک و بد و در میخته اند
 نوش و افش درین سمجور میخته اند
 شهید باز بر وصف با که را میخته اند
 که چه دشنام تویم با شکر میخته اند
 که از دوشرب جان بشیر میخته اند

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

بر جا که پارس است من جلوه کشد
 کرد و در آتش است من بگذر دنیا
 و بگذر دغوم سیاحت و پیوست
 و بگذر دیاع کل از بدویش
 زان چشم من مژگان نشسته است
 زان که آفریده در بهر چشم
 زان چشم چو شیشه حجام سرمه
 در موج خون دودیده من بگذر
 ای لعبت حصار ز رخ پرده کن

بس شیخ پارسا که بر دی تمش شود
از طلعش طرازا را زوگر شود
بر جاتی است منکدل و بیم بشود
با آنکه حله دست سراپا بشود
تا خون نشانیم غمش میسر شود
پس چن همی بحشم را میسر شود
لبریز خون دودید حشرت نکشود
کو هفتیق سایه کن در شمر شود
زان پیش کاب دیدن بدن بود شود

تو دل بری در وزی خون این
کوئی در چشم من شری بر گوشت
آنی شبی با منم ای کاشش مراد
زی مرز غافل بیاخت چاریم
در نسخه بر بند زودیت بر کمبار
چونما که سیم شک من از بکلی
ای ترک جربست شهد اند فیم
جز زلف تره تو ندیدم که زاع
آهو کند ز خون جگر شک شک
خالت بر زلف که آید بر رخ بخت
تر کا توئی که ز دل سخت برنج
وا حسرتا بدین انجلی که مرست
از عشق ردی و موی ناخوب
بر خیزد می بیاد نشین بود
یکو ه میان بر دم بهشت که گدا
از فوجت تحت سلیمان هم بیاد
طوبی لکای بخا بهشتی که گدا
بر جویا کو بشنوی به به خوش
وز بهر آنکه رنج جهانت رو دنیا
مانند شکرت که در آن نیست
آن دو مظهری که غبار رسد

تومی خوری قیمت دارد بر شود
هر شب که بصر تو کوکب شمر شود
تا دامنم ز سر و قدت کا شمر شود
بر جا تو پرده بر کنی خانه شود
نیغا شود حصار شود کا شمر شود
مرجان شود عقین شود معصوم شود
شده می که پرده داری دود و دگر
ماه و دهنه تعبیه در زر شود
زایوی مشکبار تو خون احقر شود
بند وئی اخشب بسوی شمر شود
افونی را و مند سختی حجر شود
مشکل که تیرا نا کارا کر شود
دین عیش عاشق است کجای شود
تا جیب دین بلغم رشک شود
تا بوی که دست من میا شمر شود
کر دل را بر دخت ابر شود
طوبی صفت بهار بخوبی شمر شود
مکه از عمر بر سر بوی و مکر شود
چندان بخوان میج ملک کر شود
باشه که بوسه جای شه نامو شود
بنکام و قعه سر نه چشم بر شود

[illegible]

چون جیب قوس سینه منتهی باد
جاری جواب امر تو در کوه شود

چند اکه خطا سم عمود و تر شود
ساری چو باد کلمه تو در بحر شود

ایضا در مدح نواب سرحدون میرزا

ما هم دوز در آید و بر من سلام کرد و
با هم دید ماه من و مهر آسمان
رضوان ندانم که بغلمان چشم کرد
علمان مکر فرشته بدر زمین کجاست
و از ای ملک فارس فریدون را برین
باری بخارم آمد بخت و نفیس
و هم آمد پیش که دیوانه شد مکر
دردیده کرد خنده و زودید و لشکر خست
زخمی که تیغ غمزه آرد و بجان دل
آن غمیرین دوزلف که رقص وی است
تا بوی زلف او سسی از باد بشنوم
عارض نمود و مجلس من پر فروغ خست
از ارض ببحر روشن نایب خست
بر من نمود یکدمه و شمشیر از اصال
بر جبت و پیش خم شده بر سر کشیدی
زنان پس و دید و چشم از آخر بدون کشید
با درونده را بشکم بر کشید تنگ
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد و تخت

مشکوی من رطبه خود مشکام کرد
روشن جهان ازین دود نام کم کرد
کو تشکدل ز خلعتی خرام کرد
ری من بدخ خسرو دنیا پیام کرد
کاد و اخدای با جندای انام کرد
ستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
از بس نمود لایه و از بس سلام کرد
دل زوریده بود بدن جلد را کم کرد
آن زخم را بزخم درک الیتسام کرد
کاهی بشکل دال و کاهی شکل لام کرد
پایا سرم شعور محبت مشام کرد
کیسو کشود و محفل من پر ظلام کرد
و نیز از شام تیره قائم مقام کرد
از بس ز روی و موسی عیان صبح شکم کرد
از کف قزاق باز کوی خویش جام کرد
زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
برق جبهه را بسر اندر زام کرد
و انکه بخت همچو سلیمان مقام کرد

چون باز نشوید که درون قلم کرد
که بود منافس در پیش رخسار
که بادی ره زده پیش قدم او الهام کرد
که هیچ یاد که در دلتی نگار من
بغیر خود و دست قدرت تمام کرد
که ز خای خیز و روی دیو برین
که در دلت کاه جان با تو دم کرد
که چه بوی هست که باید جان و دل
که هست که در دلت در لخت زلم کرد
که زار و از آری شهنشاهین گشت
که دایه دین پیروز جهان زلم کرد
که یار کاب رخسار تمام کرد
که تالشت کاو دایه کوید گشت
که ز یک خاص و عام بر دزدانم کرد

چنانچه پیش تنگ دیده می آید
 سخن چو پای به بر خیزد
 سواد در کشتن من عارض او
 چو کوی ساجد بیدان عاج
 غرض باید نیست جان بیدار
 به هم نیست احباب شاد
 چنانچه گفت که راه پیوست
 در آستان قیامت
 بیاباده کار اندر نامی بی است
 بعش شادی با پیوست
 فتنه زه چو در جیب کینه بجوید
 که جویند فتنه آزار نیست
 بادش قدیمی که جویند غفل
 زنده دلش از جام دریاغ
 مئی چو کاه باز در دشت مراد
 چو در دشت چو در دشت مراد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
 از بک چنگ جان خلاق بود جدا
 رخت نظام کرد بر جلکان فارس
 کیهان بگره تنگش فستاج جست
 شامان توئی که هر که تو را نیکنام خوانست
 تحت تراز ماه صفت لایزال گفت
 آبی که خورده بود اهل بی رضای تو
 یارب که در زمانه ملک شاد کام باد

از بسکه شادی آمد بروی رخام کرد
 از بوی عود مغر ملک ز کام کرد
 کار جهان و خلق جهان نظم کرد
 هم بر د عای دولت اختیار کرد
 او را خدای درد و جهان نیکنام کرد
 بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
 خوی شد بخت تو قصه سام کرد
 کز فضل در زمانه ترا شاد کام کرد

در مدح ولی عهدی پادشاه جسم جاه ناصر الدین شاه قاجار

تمام گشت نه روزه و طلال رسید
 بنوش جام سلالی بیا بروی یا
 لب سوال ببندد و دان خم کجای
 ز زاهدان چو سرانی بشایدن بگری
 رسید عید و گذشت آن می که در کف ما
 بر بزخون صراحی که قدمان سپهر
 جراحی بدل از روزه و شست شستن
 مگر طلال درین ماه روز دشت چون
 نشان داغ و لیس که زشت ملا
 بنوز در دل من بشت و قیامت ش
 اگر چه قافیه یا بخل فلے بر شل
 دوزخ دشت مهم چون دوش لب بر

طلال عید باهی تمام باید دید
 که بچو بروی با راز اقی طلال دید
 که روزه رفت و نازم مجال گفت شنید
 بس است نقل و رویت بیا نقل پسید
 مذم دعوض جام سجه میگوید
 بنخچه نه نوحه صیام برید
 چو فیه از سر زخمش فدا خون حکید
 که کوزه زرد شدش از طلال شست شنید
 چراز دیدن از ملک آفتاب پرید
 که ترک نوش لب من ز راه است رسید
 چو کل نباشد در باغ هم خوش شید
 و یاد و بهند وی عریان مغایل خوشید

و یا تو گفتی در بوستان بقوت هیچ
چو ست کشت و لی بعد را شانی گفت
روان نصرت و بازوی فتح ماهرین
هنوز مهر رخسار تو در حجاب عدم
شما توئی که که خشم بر خیزد
توئی که کان هنر است حادث تو که
سرسنان تو خمر غام مرگ را ناخن
کلف گرفت چو رخسار ما چجب مهر
وجود حاصل چندین هزار ساله رفیت
مگر که کیتی غار است و تو رسول که چرخ
مگر شراره تیغ تو دید روز نصاب
مشم غالیه و مشک مغزیافت ز کام
زنگ اینک بکانت نمود پشت جضم
چو دیتقم قدرت آن کرشی ز بکان
چو دقت طایر تیر تو پر کشا در سهم
بمد عهد تو آن لحظه خفت کو دک من
هماره تا که در آفاق سست و بلند
چو دهر در کف دولت بسیار آمد

همی شکوفه در اطراف سندر و سبید
که چرخ در عوض کام کام او بسید
که هر چه تیغش گرفت خامه اش بخشید
که همچو صبح ز شوق وجود جامه درید
ز جام تیغ تو هر کو شراب رک چشید
توئی که قفل ظفر است خنجر نو کمید
زه کان تو بازوی منج را تعویذ
ز رشک روی تو از بسکیت دست کردید
بهایی آن همه بیکر و زه طاعت تو خرید
بکر گیتی چون عنکبوت تار تنید
که آتش از قزع او صلب خار رسید
نسیم خلق تو مادر دماغ و سر وزید
خم کند تو بر خود چار می چسبید
فکند زه بجان و دود و کوشش او مالید
که نسیم چرخ چو سبل میان خون بطبید
که شیر فنج زیستن ناوک تو کمید
همیشه تا که در ایام هست نشت و ملید
هر بخشی که چو دولت ز دشمن تو رسد

۱۱. مدح جناب حاجی میرزا آقاسی محمد الله تعالی

از مینان کار بنیانی و مادوم کو هر شام
در خاترا چه شد کار و فریضند از شادی

اگر ترک او نبود بدست خواجه میماند
اگر بر شایخ کل ملبس مدح خواجه میخواند

فایده‌های بسیار است که در این کتاب مذکور است و هر کس که بخواهد از این فواید بهره‌مند شود باید به مطالعه آن بپردازد و از این کتاب استفاده کند.

قتل و تاراج و اخذ مال و منال
در مذاق عدد و محاسبات او
و دشمنان از ملک او برودن نرود
نفس با دشمنان برین کرد
با تن دشمنان کند قدش
با بول و دستان کند پدرش
کس نیارد که تا برورش شمار
آفتابیت بر فراز چشمه
ای امیر که یک پیاده تو
در جهان هیچ را زبانه نیست
بزد جان عدد و خط و توت
فلک سفید را قضا عجیب
لاجرم عجب گوت پرده نزد
بس عجب نیست که ز عایت تو
در صف کینه خجسته کاری
کافرید و بن بچه سرخ خاک
کوش آفاق بر شاه طمع
شهریاران سر که دولت تو
دولت است چرخ و اجسته
در کتت بجز واد که هر
ای امیر که در خط

بسکی حمله هرچهار کند
 شد راز نه خوشگوار کند
 کمر از این جهان فرار کند
 چون بخاک درش کند از کند
 آنچه با برینان شده باز کند
 آنچه با بوستان بهار کند
 بود مکر زده اش شمار کند
 جاج بر خاک راهوار کند
 کاریک مملکت سوار کند
 کشتن راسی تو آشکار کند
 کر ز پولاد صد حصار کند
 کر بکاخ تو پرده دار کند
 چون بنی جالیکعبار کند
 پشته سیمغ را شمار کند
 باتن خضم با بخار کند
 بجای از کرز کاوار کند
 انعطای تو کو شود ای کند
 فخر از صد روز کار کند
 چرخ از اختر فتحار کند
 هم زد کسب مستعار کند
 همچو سپاه بیقرار کند

[illegible]

جز از پناهی طاعت تو تنگ گزیدست
 ای میر جان بخت که نیرودان بدگیتی
 کردون صفت غم تو پونیه زلفانست
 از جور جانش نبود هیچ ربانی
 هر روز شود رایت خورشید جانگیر
 که خشم تو زنده است عجب فی که وجودش
 خورشید که کس و دین رویش نتوانست
 جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه
 میراد و جان این کف را تو بچشد
 ملکی که ضمیر تو در آن بست فردزن
 زداست چو بخت زد کان چهره خیزد
 اقبال ترا و هم فلک خواند و بدست
 باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
 تو مایه آسایش خلق و بناچار
 یارب چو خضر زنده جاوید بماناد

گردون ز پری خدمت تو پشت و دمار کرد
خشم و کرم تر ره ب خوف و رجا کرد
کیسان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
هر کس که ز کف دامن جور تو رها کرد
از رای منیر تو کمر گسب ضیا کرد
زشت بد نیکو نه کرد و مرک ابا کرد
چو نه نوش رای تو بخت ناکرد
کو از فرع قدر تو رسید و صد ا کرد
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
شب را نتواند کسی از روز جا کرد
مانا که بخود درت از روی ریا کرد
کا قبال تو را بیده زان مح بجا کرد
پیدا است که از دست کریم تو حیا کرد
خود را با عا خواست تو را بر که دعا کرد
هر کس که سر از فربسای تو فدا کرد

[illegible]

ایضا در مدح مقرب الخاقان میرزا ابی جان

آن کیست که باز آمد و در برم نظر کرد
آن برق میاست که افاد مجسم من
خیزد و کبیر و بیارید و بر سپید
لی هیچ کوشید و میوید و میرسد
آن یار نیست آن جهانست و خزانست

جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
یا صاعقه بود که بر کوه کد ز کرد
زان فتنه که ناکا و سر از خانه بد کرد
من یافتم آن شعبه کان شعبه اگر کرد
صد بار چین کرد و فرون کرد و تیر کرد

گفتم که این قصه بکار مجلسی خان
شعر از من و سوزار تو و سیم از کرم میر
تا صورت این حال و در حوضه بر میر
گفتا که کما گفتی و تحقیق همین است
محمود بود و عاقبت میر که دایم
فانی ازین نوع سخن گفتن شیرین

کش از خدا پاک دل و نیک سیر کرد
نصرت ز خدائی که معانی بصور کرد
میر که خدایش بنجام سحر کرد
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
از بهمت او کرسنه آمال مگر کرد
با نده که توان کام تویر در و کرد کرد

در مدح مقرب الخاقان نظام الدوله حسین خان

بهار آید که از کلهما همه بانگ بهار آید
تو کوئی ارغنون بلند بر سر شاخ و هر که
بجو شد مغز جان چون بوی گل بگشتا فنج
خروش غنایب صوت ساز و ناله قری
تو کوئی ساحت لبنان بهشت عدن زمان
یکی کیر و کفت لاله که ترکیب قج دارد
یکی با دلبر ساد و بصحن بوستان کرد
یکی میند چین ای تمحل حرسا کوید
یکی بر لاله پاکو بد که هسی رنگ می داد
یکی در سبزه میغلط یکی در لاله مقصد
زهر سوئی نوای ارغنون چنگ و خیزد
یکی اینجا نواز دنی کی آنجا کسار دبی
هر جا جیشی و جوشی بهر کامی قج سخی
مکر در سبستان ماه من ز ولید و کیورا

بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغ آید
ز بس بانگ تدریجیل و دلج و سار آید
پیر و مرغ دل چون بانگ مرغ زار آید
کسی از گل کی از سر و بون کا زخا آید
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اند قطار آید
یکی بر گل کند تحسین که ز بوی نکار آید
یکی با ساغر باد و بطرف جویبار آید
یکی بوی دمن رانات صنع کرد و کار آید
یکی از گل بوجا آید که سنج بوی بار آید
یکی کا هسی رود از زهرش و یک سوشا آید
زهر کوئی صلی بر لوط و طغیور و تار آید
صلی هسی و هوی دبی هر سو صد زار آید
نماند غالباً بهوشی چو فصل نوبهار آید
که از غنیل میغم بوی جان بی خست بار آید

ایا ساقی ده بجان من سالی ده
دما دمی خور می ده که شیر خور آید
سیر شد از بار دزم به لب با یوسف
بجاست که در حد فوضی با یوسف
نبدانی که سینه چون لذت دیده
خصوصی که از کلام از کلام و شکا آید
کشی که در خوارانی کسی و شکا آید
که بخوان کام آب کوثر ناله آید
شرباب غم فاسم با بی شیرین آید
خود دود و دود که در صحرای آید
دل به دست خوشی و شکا آید
نیای رفیق خود زنی ز شکا آید
چو بادان زنی ز شکا آید
بلی ناز این بلی ز شکا آید
دی ز غم کیم غم غم ز شکا آید
بهزوم کاروان تا کاروان شکا آید

حصاری نیست ملک آفرینش را که خوش
 فلک قدر آنک صدر ابراهیم را بدید
 بعیدت تعینت گویند و من کو تویم خود
 مرا نور و زبردوزی که دیدم قد چو نرسد
 الا ناسبت صدر الکر با جا صد سخنی
 حساب و دولت افروزان کا جز نماند
 تو پنداری دمانت بحر عافست خانه

چه جیش خار کا ندان حکم حصار آید
 بیوی که از خلقت یکتا بدو کار آید
 بعدی تعینت هر کونماید شرسا آید
 و کز نور و زبردوزی من بی اعتبار آید
 چنان چون نسبت و پا چیل یک جا آید
 شمار مدت بیرون از ان کا ند شمار آید
 که از وی رسته نذر رسته در شمار آید

ایضا در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

دلی که هر چه کند بر ما دیار کند
 اگر چه ترک مرا خود چنان نیست
 غیب را که غربت اسیر یاری شد
 با نظر ار کندش بر دو چنان شد
 دلی غزالان پس که شد گه گه
 ز قید صورت و مخفی کسی گوازد
 سخت آیت فرما شقی سمه است
 نه باراد است و نام مال چو بد
 بلاست که سوار تی ده صفت
 محیط دایره بخش بر تو اندر بد
 نه عاشقت کسی که علامت شد
 نه رستم هست کسی که مضافی بود
 نه عاشقت چو دلیل کسی بصورت

سخت ترک مرا خود چنان کند
 که عاشق آنچه نماید با نظر کند
 که گفته بود اقامت در اندام کند
 غزال را که بصحرای کسی شکار کند
 جزا که کردن طاعت نه چنان کند
 که در بوی کی ترک صبر کند
 که همیشه کند هر که رو بیا کند
 نه با محبت و نظر تنگ و عاقد
 ایست مراد که بنگ نهار کند
 که پای جود چو کار ستو کند
 که هر که می طلبد صبر بر خوار کند
 پس بکنند و ترک کارزار کند
 که اختر از چرخین دور خوار کند

کلیش خان کو شمش ده
 چو نیم کره قویان شدن و زار کند
 با فغان بزرگان یکست طالبی
 کشت باقی در دربان دارند
 یکست عاشق توین با عفا دوست
 که صدرش چو زلف از نور کند
 روان قدی غلبی پا چو سما عمل
 درت زانده غلبی سسار کند
 چنانکه من درخ ماهه خود تمام کند
 بعد ملاکرم عشق او و چار کند
 نیز که بخا دیدم از جهان و بسوز
 دلم متابعت هر آن که خاک کند
 نکالان و نسبت و چار و در من
 که ماه بجه بر او خد زار کند
 دیده ملک عشق غلبی ان بود و بوی
 بان است که شک خود بخار کند

تیغ روز خاک بر زمین سازد
 ملک روز خاکی از خاک
 خان بود کف از در شان ز خاک
 که نام دارد شمشیر و بر زنده
 عدد فلک شمشیر خیال سازد
 از چنگ بدینش خیال سازد
 روز در دم که در دوزخ سازد
 بلکه در سپهر ملک از آن
 با قاف شود شام بر این
 یعنی در طوفان سپهر سازد
 ز یک جا در دوزخ سازد
 زمین چه خندان ملک سازد
 ابل روز قافند قاف سازد
 ابل خندان که از خاک سازد
 بود معرکه آن قاف سازد
 که در میان که شمشیر سازد

خوش سیه شده اندک میباید
 ملک و دم اگر چنین زلف بکشد
 بوقت ناز چو کافل روی پرشد
 چو شام تیره صهار کی شد زلف
 بوصل عکس رخ او به خون دم
 بچکه کس تواند بر و چناند ز سر
 مر ابدار و خزان بر دوش بکشد
 در کشت دهنم کنار و بکشد
 مرا که مست خریه راه صورت او
 چگونه در شب تاریک فتنش برین
 دکان مشک فروشت کوفت
 خلیفه شب و روز و شب را بکشتی
 بجز بوسه زنده بر لب و دامن کسی
 کینه بنده خسرو معنه خواج
 فضای ملک عصر سماعی او
 بر دوشش را زنده بر زمین بپند
 کس از باغ بر دنام او عجب بود
 ز شرم مبت او بجز باعق نپند
 و کر زبانه کشته تیغ او بجز محیط
 بهین مدحت خسرو کند به بید
 نجوم توین اجرام را نا پذیر

سیاه کار نکور سیاه کار کند
 فضای ملک روم ز خاک کند
 چو شعر من همه آفاق شکا کند
 چو ماه چاره جاندان حصار کند
 بهر دو وقت مرادیه لاله را کند
 که ز سر رالبا و شد خوشگو را کند
 که او بچه خزان مرعبا کند
 در آتر مان که نراجای در کنا کند
 فلک مهر بر و شتری شان کند
 که جلوه رخ او لیل را نهار کند
 که طبله طبله بر و شک چرخ طار کند
 بچه روشن ساز و بطره را کند
 که مدح و مقبت صاحب غما کند
 که روز کار بذات می فخار کند
 بدان سیده که از رم قند کند
 هنوز ناشده در خاک برک و بار کند
 که مرغ جیش از اوچ شاختار کند
 اگر بعر نم سفر دوسی بها کند
 بر آنچه آب بود اندر و سخا کند
 که چون خواب رود مدح شهر کند
 بخت بختی افلاک را مهار کند

سپرشت نماید زمین شکم درود
 سنان نیزه او را زانند در خصم
 ز بی سخای تو چند آنکه در حضرت تو
 مخالفت چو شود گشته سزاوارست
 بچشم قته که در خواب با بدش
 کند ز عدل تو کرک آنچنان خراش
 ز اتهام تو ملک آنچنان بود من
 بضر بر لب تیغش برای از دل شک
 حساب نیک بد خلق ابر و دشما
 و لیک روز جزا را و دراز نکازد
 بزرگوار این خدمت ز بی جا
 نیستی که بالا رود بچرخ شیر
 ز شیر شترزه که در شبیه محکف کرد
 نه قمر نیست که بر شاخ سرو که در جا
 ننگ نیست که ساکن آنچنان بجز
 فوشه نیست که بر آسمان کشایدال
 نه خاک تازی تار و نه بد بر کزوش
 نه عقل صرف که در لایحای کاکل کرد
 ننگ آنچه فضل است بویست او
 که فتم آنکه بود در شهاب اشراف
 که فتم آنکه بود در فرور بار بستر

و می که دست بران گزین کا و سنا
 بجان شایخ و حنّان میوه و گنبد
 گنبد رنگ و زرد ز خاک شوره را
 زانکه جاز زمین برقرار واکند
 بطارکت اثر برک کوکنار کند
 که دایه تربیت طفل شیر خا کند
 که عنکبوت نیار و کس کار کند
 بیک خصمت اگر حاجی چو شکا کند
 به هیچ خطه تواند که رد واکند
 عطا و دو تو را یک یک شاکر کند
 بیان رسیده که برین ملک خا کند
 نه صحرست که دگر و بر کذا کند
 نه مارگز که آرا که عبا کند
 نه مرغ زار که ماوی مرغزار کند
 پلنگ نیست که مسکن کبوسا کند
 تسار نیست که گرد فلک مدار کند
 آفتاب جاری با جویبار کند
 نه جان پاک که بی جان چیا کند
 از ان غیبت در مینانک واکند
 نه جای که بصدف دُشمارا کند
 نه جای که نقاب مهر نور بار کند

۸۶
 زلفش تو را چه که چون تو نباشد
 خانه تو چهارم ملک مادر کن
 عالمی که کینه را بسی زید
 که حال خود از دفا عجز کن
 بهر از خانه و کسریه بدین کسی دادی
 که کشت بد و دزدان در کنار کن
 چون خانه بجانم و خانه خالی
 که انقلاب جهان برود و اخبار کن
 که مرا سخن در زمانه نماند و بس
 کنش از خانه تو خنجرها و کمان کن
 سپهران هم بکنش قصور خودی
 بجز غصه ای امروز از خانه کن
 جهان را زان همه آرد و زان کن
 بشمار زان که آرد و زان کن
 بی زنجیر او در خضار کن
 بی زنجیر او در خضار کن
 که لطف تو با من رسد و ار کن

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهند
 کاه آن بر خوری دانا و مهد بهتان زند
 در بردار اگر بسند لباس عبقری
 بر تن نادان اگر باید لباس علمی
 اگر کمین ناصر خسرو فرو بند و کمر
 اگر سعادتیا کند در باره مسعود سعد
 اگر نماید انوری رهنه او با شش پنج
 اگر کند فردوسی فردوس فکرت ز غمین
 کاه در بر زم امیری لؤلؤی همچون مرا
 تمانه پنداری کنون کفران نعمت میگویم
 چون کند کفران نعمت کند در ده سال اند
 اگر سکی میگفته بر خوانی نیاید استخوان
 آدمی آخر کم رنگ نیست چون نازا رند
 چون سگان رهنی بدم باند سجانیان
 تا کموید جابلو در حق من کاین ناسپ
 کس شنیدستی چو من هر باد از فطوح
 کس شنیدستی چو من بی خبر که دی سیدان
 کس شنیدستی چو من در سر فصل مدح
 کس تواند صد هزاران نامه آید چون
 دوش کفتم با خبرد کای قلاب بهشت
 با چنین شعری که گر بخاره بخواند کسی

دین قباوی کامرانی در بر نادان کند
 کاه این بر یاری نادان و دود بر بانی کند
 شمار تارش را بسخنی از ده و سوهان کند
 سوی موش را زنجی توی و گشتان کند
 تا مرا و دارد به جشن مجلس از میکان کند
 تا مرا و دارد در لها در سکنه در زندان کند
 تیره رای روشن را چون شب تاران کند
 تا مرا این میندی ناپاک را شان کند
 همچو لاله زیر دست لولی کرمان کند
 نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
 معجزی احسانم کوید شکر بی احسان کند
 از بی تحصیل سخنان ترک آن سامان کند
 رو به راه فلان از خدمت بهمان کند
 میردینیم غذا از پاره سخنان کند
 از چه ترک میردین از در عصیان کند
 قرصه خورشید تابان را خیال ناکند
 در صحاری جاکمه آیام تابستان کند
 بر شواتق خاکبه با سیکر عریان کند
 در مدیح خواجه مرکیب را دود صد خوان کند
 خاک را ایجاد سازد سنکرام جان کند
 لب کشاید او فرین بر تهرت یزدان کند

بنا بر شجاری که می یسند ز دود
 جان عطشانم جان خیمه چو آن کند
 از گرمی که دارد دود زخم بر دمان کند
 لب کزینم باید زوش و از طایف
 صحتی که باز بدو در شکم اسان کند
 نظر اس از بطن دود بمان کند
 عقل فضا علی کل بنار در کس
 هم که بد فضل او از فضل بیایان کند
 زده را زنده سازد قطره دلمان کند
 آنکه از اصابت خنده بر خندان کند
 آنکه نظرش در مضافت کرد بر بچان کند
 صد هزاران بخار از دل افشان کند

۹۰
 یکی ثابت در کجاست و یکی در کجاست
 یکی باهست در آنچه چو جادو
 قش از قامت طلوعی بقیه
 چو جای قامت چو کشتا درین
 کجا ابله و کجا بکار و کجا
 حقیقی که زین خیر شقیقی
 سمن کجاست و کجا درین
 شبه بر عالج و شبه درین
 به جادوی زین تا چو تیران
 به جاکس و زین تا چو تیران
 عقیقش لب و چو تیران
 عقیقش لب و چو تیران
 قش خون درین و چو تیران
 و چو تیران از قش خون
 و چو تیران از قش خون
 و چو تیران از قش خون
 و چو تیران از قش خون

آنکه معمار رضایش برین اهل نفساق
 دست جودش در پخت طعنه بر حاتم
 گفت او بر بان گفت عیسی مریم بود
 خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
 جسد با وار و فلک تا دور که عالیش را
 آسمان قدرار و اما شد فریدی بچو من
 چون پسندی کاسمان در دولت جهان
 آنکه قدر و خمش اند چشتم جسم بد سگال
 باش تا خلقی سمنه شش از غبار کارزار
 باش تا از بانک شید پرشش بفرقه
 باش تا مینی ز لاش شیر مردان مضن
 باش تا در عرصه دسلی بروز کارزار
 باش تا از فرو سکش مغت کف خاکزار
 باش تا شیران تبت را کند در پالنگ
 باش تا در ماوراء الهند غیش نهد
 سیعها دارد فلک که نمبت صاحبقران
 صد هزاران خون اگر نریز فلک باطل
 تا مینی کوی زمین زیر فلک ساکن بود
 از امیران باج گیرد جان ستاند بر خود

صد هزاران باغ سوری از تف تران کند
 طبع را دوش در کرامت فخر بر تان کند
 رای او اثبات است موسی عمران کند
 هم ز خاک رمی تواند بود و سلمان کند
 قبله احوار سازد کعبه اعیان کند
 خنده بر کار جهان و در بر سامان کند
 بقرینی چون مراد است محلی از ان کند
 روح اسند ان نماید شمره اسپکان کند
 طرح کردنی در کدر راحت خندان کند
 بر نفس افغان فلذا بیم جان افغان کند
 دیو و دود را تا قیامت تا جش جهان کند
 چشمه زین نشان چشمه قطره ان کند
 از کرانباری قضایانه فلک میزان کند
 و جوان تبتی را شیر در پستان کند
 جاری از خون دوان و دوده سامان کند
 بر جهان از قیر و ان تا قیر و ان سلطان کند
 کوس از صد قرن بجا یخچین جولان کند
 تا مینی خاک فلک کز زمین جولان کند
 بر دلیران فلک بخشد زرد و دهر فرمان کند

در مدح مغرب الفغان سید حسن خان سرکش شاهی
 فلک خورشید و جنت جور و تستان سیدان

تتم زان ناتوان آمد که عشق آن میان دارد
ضمیرم زلف او خا به که وصف ضمیران کاید
شکر از ان هوی نوشم که طعم آمد بخاشد
بوی زلف مشکفش دلم راه خا کید
لبش جرم از ان جاتم خیال ناروان نبند
بزا بجه عاشق جیم بدنی طالب سیم
لعاب پرین یارب چرا از چشم من خیزد
شب بار با وی نوشم صبحی بست ایام
قری زان زلف تو کین کند و پرد و پرد
کسی از خوشترین غایب نکرد و عجب کاند
سرانگشان من هر که با فاش کند بازی
شود مرغ و دلم تا زتش خسار و بران
کسی نارغم روشن بین دو با درختی ایام
هر اکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
الاهی کند بی زلف عجب آفرینش
خطا سبزش نظر کن در شکج زلف نادانی
دلم را بازدهای ترک ناز و عشو چگونه
حسن خان میرد دل جواد و با دل و با دل
بگرد و قهیرش در صف بدخوا چنگ
در این چون نسان کید و خاوشا عکس
نظام ملک و عهد امن و آرام جان چوید

دلم زان بی نشان که ذوق آن چنین
روانم روی او جبهه که شوق یاسمن دارد
سمن رازان می نویسم که بوی آن بدن دارد
بیاد لعل نجفیش سرم شور مین دارد
قدش خاستم از آن طبعم بوی نارون دارد
که رنگ این و شکل آن نشان زهونی دارد
کر آن خال سیه نسبت به تخم پر سپر دارد
که روشن صبح صادق راز چاک پیر دارد
تو پندار شب شگلیں بر عبق پران دارد
به رجاء حاضر آید غایم ز خویشتن دارد
همه بند در که و کبر و همه چین و شکن دارد
دو و شرکان با زن سازد و و کیس و دزدان دارد
کسی سرخ دلم بر این بران دو با بزن دارد
هر اکو زلف او بود یکجا ذکر حقن دارد
نداشتی که آن بسند و هزاران کز وفای دارد
که دود چرخ طوطی را گرفتار غن دارد
که غم مهربی در موکب فخر زمین دارد
که او ز سرود عادل مین و مو تن دارد
شبهایی در شب تاریک قصد بر سرین دارد
در ایس چون سخن دارد دود و دود محن دارد
توان شیر و بر نریل و کر نیل تن دارد

۹۱
 از برای یاد مکن گفت خدیو عرش
 که چون از مباح نهاده و سخن دارد
 تو مانده مفرم دای و دم چرخ دای
 که دانش بود در جهان ازین سخن دارد
 که زالی هیچ بوسف بماند
 ادبیت از شرف به قدر شرفی سخن دارد
 عجب جهان نیست از شرف از دست
 که چون چرخ بماند که در دهن سخن دارد
 زانکه لاله کون را مانان سخن دارد
 ز غوغای سخن زان که سخن دارد
 چه کسی بر پهن جانی سخن دارد
 چیدار با تهاش که سخن دارد
 چه بیم با تویش که سخن دارد
 ای سر که تویش که سخن دارد
 نهی که تویش که سخن دارد
 نهی که تویش که سخن دارد
 نهی که تویش که سخن دارد

ملک دنیا زلی طاعت و ادوار گزید
 خاطر انباشته بر ملک جهان در چنگ
 بر جهان از قبل محترم بود رحمت تو
 آنک کفایت کند ببارک آسایش خشم
 آنکند در برج معموری انسیلی سل
 فتنه راشاید اگر رسم دستان تو هم
 کند و بر بیداریش نشو سخت
 کوه در سایه غم تو اگر گیرد جای
 نعمت خوان تو اش نعمت جان خواهد شد
 عقل حیرت زده در شخص تو بیدار شد
 کارزار ای خلق تو یا بد به حسیم
 مومن از ناریه قدر تو یا بد به بهشت
 همچو دزدی که نماید شریخته کار
 بسکه لاجول می خواند و بر خویش نه
 کند و آنچه بجز از فتنه شوکت تو
 تا کریان تو لای تو فادای چنگ
 از لغات و غش آب بقا تو خضر
 خاک از اشک حسود تو اگر کل کردو
 کند و از نفس قدر تو بر جان عدو
 خشم گیرد و خرد نام عدوی تو نکند
 دزد آتش خشم تو بسوزد و جهان

طالب کج بیاید که بویان کند
 در ره مروی اول قدم از جهان کند
 کند و آنچه به بسیار و بجزان کند
 آنچه از شتر فولاد بشریان کند
 آنچه از طمعه خود تو بجهان کند
 که بعد تو تواند که با یران کند
 آنچه بر اهرمن از آیت قرآن کند
 همچو اندیشه زنده گسند کردان کند
 هر که در خاطرش اندیشه گران کند
 کش لب نعت جلالت بچه عنوان کند
 حالی از خاطرش اندیشه رضوان کند
 حالی از بول سر اسیمه به زبان کند
 کرک در عهد تو چون از بر چو پان کند
 فتنه از ساحت عدل تو بر اسان کند
 بر تن کوی چو از رحمت چو کان کند
 نیست دستی که زانده کبریا کند
 یا و مهر تو اگر بر دم ثعبان کند
 که برویک نظر بر زده دلمان کند
 آنچه بر باد خندان بر تن عیان کند
 نام زنده تی کند بر زم مسلمان کند
 چون شرار که بر اطراف نیشان کند

۱۲
 کلام زینب ساقی بر دیوایم
 سرور ای که در صاحب دیوان کند
 خوشتر از غم شباب و به نسیان کند
 بی از آنست که در وصف سخنان کند
 در راه دانه این شمشیر روان کند
 در شریف و تو صیف مع این جان
 ایضا و مصطفی علیه السلام چه دان
 دو سال پیش نام که شست بکند
 که در نام از دیوانش بکوان کند

زابر و تش شجیت ابر فرد و دین
 بنک اگر نکرد و سنگت را کند لؤلؤ
 مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم
 زمانه صیت که از امر او بتابد روی
 بگرد و مکر شمشیر او بدان ماند
 چرخ نماید گیان شود پراز خو رشید
 بر وز کار رساند مکر بر وز دغا
 بجزمانه اگر بجز پر شود لبس بریز
 که دیده هر که در بر سیم نندختان
 حسام و فلک الموت را سیم ماند
 بسان روح خلعت مکان کند در دل
 اگر ندید می خورشید را بجا کوف
 فانی هر چه یکیتی بجهت او عظم
 شکفت آید مازا بس که زرم ترا
 اگر چه از دواضاف جای غرض است
 من آنچه دیدم از خنک برق رفارت
 بصد هزاران مصحف اگر خورم گویند
 چگونه آری با و کند که کوه کران
 بود خیال مجسم و کربنه بسیج خیال
 بود کمان مصور و کربنه بسیج کمان
 بجز نقطه پر کار چون خط پر کار

ز بحر طبعش موجیت بحر هیبت اور
 سجا که اگر کند ز دغا که کند غنبر
 رهین طاعت او هر چه بر زمین کشور
 ستاره کیت که از حکم او به پیچ سر
 که تیغ حیدر که از در دل کافسر
 چو لب کشاید کیستی شود پراز کو سر
 که کینه توز و چون روز کار کین کتر
 بمرمانه اگر هر بر نفس افسر
 که دیده هر که بر سر سیم نندختان
 که جان سمانه تنه از کیمیا لشکر
 بجای موج حسامت نمان شود در
 نغمه بین رخ ز شانش را بر زیر سپر
 بقای هر چه یکیمان مجسمه او صفر
 سیم به بسینده انکار دارد و خشر
 که این مقام شهوت و آن مقام خمر
 هر که گویم نادین نیستش باور
 سیم فسانه شمشاد حدیث من کیم
 بجا که پویه سیمی باج کیر و اخضر
 چگونه آسان می مگذرد و جبر و بر
 چگونه یکیمان می سپرد و نشیب و بر
 سیم بگرد و دوسا کن نماید تبط

از اندک فن خوار کار بی نقطه
 با دشت سیم و دوی کند بسیم
 ز حال که دوی است غنی پند اند
 که کیمیت فلک سیم نقطه سالک سیم
 چون بیت را سیم ابدی مقدور
 مجال شبه نمودی که از اینک جهان
 شدی جلوه سیم که از اینک جهان
 مجال شدی که سیم بران پیم
 که چشم غرض که است در این جهان
 عیان غل غلام گرفت را سیم
 که از فلک است موع مصطفی کند
 بگو که شاه جهان را چو سیم
 چنانکه خاطر بر دوزخ است
 چو باد شای شاکر دی از اینک جهان
 در آسمان سیم از دوی مظنم بر

۹۴
 گشت من زار است غم
 که مختلف بطور متفق بر
 یکی است ساقی زلف
 یکی است شاد زلف
 کنون حال من نیست
 ز انتظار زلف
 بی تو چوین زلف
 بیعت تقدس چون یک
 زبان سجده حیدر
 خفته رنج زلف
 فرومایه خفته
 بدو زلف زلف
 بعد از زلف زلف
 که با زلف زلف
 رسول کفر کردی
 سبب چو بودی

اگر قریه عظمت بود ز غصه رنج

انجمن گفته من این قصیده را از

تجدید مطلع

شبی بعبادت روز شباب عیش
 بشی زبند ز من روشن از فروع نجوم
 بشی ز کبند نیلوفر ی عیان پروین
 بشی بکوه مشاطه کان بگرد و خوس
 رسول امی شکوی اقم مانی را
 که جبرئیل امین یک پی خجسته خدای
 ز بانک حلقه سر حلقه امام رشوق
 چو حلقه ساخت دل از باد ما سوا خالی
 درون حلقه امکان نماند بیح تمام
 خطاب کرد جبرئیل کی امین خدای
 جواب دادش جبرئیل گاهی پیر پاک
 سخن زول بزبان و ز زبان بدل کند
 اگر چه آینه خاکی بود در صورت شخص
 بر از شکوفه برون آید و شکوفه زلف
 ثمره نخل اصل است و آشکار ز فرع
 کرت موس که زمین بشنوی حکایت
 ولی چو آینه من محیط ذات تو منیت
 من و ملائیکه مکان آسمان زمین
 هزار آینه نباده است خود و وزیرک
 شبی بپیرت صبح وصال جان پرورد
 چو برک لاله عیان از درون تنگ شر
 چو بهفت ترکش شمشیر از شاخ نیلوفر
 هجوم کرده زهر سوخج که دم
 نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
 با مر ایزد داد و داد حلقه زرد بر در
 بسان حلقه ذانست پای را انهر
 که تا ز حلقه حبیب فایز آرد
 که چو رشته نکرد از درون حلقه کند
 بگو پیام چه داری ز ایزد او را
 تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
 درین میان زبانی منی است و فرمان
 بود بواسطه شخص شخص منظر
 کان خلق جهان کنش کوفه خیز و بر
 کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی شر
 درون آینه قی نهای من بنکر
 حکایتش ز تو ناقص نماید و تبر
 تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
 درین هزار یکبار کونه صور

جواب دادش کامی محرم حریم وصل
 توئی که داری در کاغذی مع الله جاک
 توشه نشانی دماشته توشه و مانند
 تو نیز هستی خویش اندرین محس کبزار
 براق عقل را هکن برابر فرف عشق
 پشت رفر بر شنبی زشت براق
 ز سدره شده بقا سیک بود بیکانه
 سحر کرد با وجی کران نمود سبط
 ز سدره صدره بزرجمید از پی انک
 دو قوس دایره در قلهای نقطه امر
 بعالمی شد کاغذ اسم بود و در شمس
 وجود شاه و مشهور استاد کردید
 نه اتحاد حصولی که رامی سوظا
 بل اتحاد وجودی که نیست مسمی صوف
 میان هستی و موصوف و صف فرق این
 یکیت اصل حقیقت یکیت فرع و مجاز
 کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور
 یک غریبه در آمیخت قرصه زر سیم
 نشسته ناظر و منظور در سیکه بالین
 دو مایه تاب فروزنده از یکی مطمع
 دو تاجدار مکان کرده در یکی ادب

من از فراتر پرتم بسوزد دم شمشیر
 توئی که داری از تاج لاسر اسفر
 تو آفتابی و مامه توماه و ما حنتر
 ایسج نرم بقا کن وزین فنا مکدر
 که عقل را بنود بافسه و غ عشق اثر
 چنانکه مرغ ز شاخ کون بشاخ زبر
 دران مقام تن از جان و جانش اینک
 رجوع یافت بکلی کران نمود حشر
 ز سدره آمد و از حیب لایب آرد سر
 مهر از دو سو بهم آورد چون خط پر کر
 بخیل شد کاغذ خواب بود و نه خور
 چو اتحاد فروغ بصیرت باصبر
 بود نیز در خرمند زشت و ژاژ و در
 بغیر هستی و موصوف هیچ چیز و کر
 که متحد بودند و مختلف بقدر
 یکیت عین و تریب یکیت تیغ و آ
 وجود امکان سرزد نیک که یک
 نیک در یک عیان کشت تائش مه خو
 عقوده عاشق و معشوق در یک کعبه
 دو آفتاب در خنده از یکی خاور
 دو کلفه از نمان کشته از یکی چادر

۱۷
 باینده نام کنی کشت از دلی جبار
 پادشاه را در خیر و مضر
 دود که با کس بسنگام با کشت بود
 نمود جلوی کس
 بجام پریم و سیمان خشنه و فاقه بود
 بر از قول علی را از ان هوش بود
 ز کشت فاقه سیمین از فاقه تعل
 نشانی خسته در کشت سنگ ننگ بود
 پس از نیم جان کشت غالی کسیر
 بود و حلقه فاقه ز شرم و خیر
 ز کمان حیب فاقه ز شرم و خیر
 شاد فاقه سیمین بران بود کرد
 ز کشت حیدر کر از لب فروزنده
 نیم کمال از کمال از لب فروزنده
 خورشید از کمال از لب فروزنده

دو سونش را از بک ضیمران لیلین
 مرا چو دید بر اسان ز جا کبر خوا
 چو طوق حکم خاوند بر قائم
 بصد غصه نشستم و کفایت
 از ان سلس چو غریبان بجای چای
 چنان دیدم و چنگ جان فتنه
 بطرز غصه بیضا شش در کف غنا
 کلوی شیشه صهبا کرقه آینه
 بنای بلبله ساغر فرو کشا ده
 ز حلق مرغ صراحی چو مرغ قق
 بسان برنگ آذر و زار منقار
 قفسه غصه تن و پیاله رایتان
 ز فوط خشم فرو چیدم غصه تن
 بطرز کفکش ای خشک مغز تر و دان
 حرام صرف بود با دفا صبر سا
 کشا ده چشم جهان بین براده با
 بساده روئی باکی نداری از مردم
 بخنده گفت مر و صبر کف غصه تن
 مکر نه گفته نبی تا بر وز بارسن
 شرب خوردن آسایش و کمال
 شرب خوردن آسوده بودن با

و سنبلس را از شاخ اغوان بستر
 بدان مشاب که خنجر و سپند نجر
 دو سیکون قلش نشسته بنای چنبر
 نه او زین بنشستم بر دو بر و بر
 نظار کردم شیب خراز و زیروز
 پیاله دیدم و تار چسبانه و زور
 برنگ لؤلؤ لالاش در کف غنا
 چنانکه کبر حصی کلوی خصم دگر
 چو شیر خوار به پستان مهران مادر
 فرو چکیده بی قطره نظر غن جلبر
 بسی ببال و پر خویش نشاند آذر
 ز عکس سرخ می درنگ با صفر
 چو زاهدی که نمایاده خوار کند
 بطعن زانوش ای خوب چه بد کرد
 تو ساده روئی ساقی بخواد و دگر
 لشاکوش نیا شو بلجن خنساگر
 زباده خوار می شرمی هاری ز دود
 صواب دیدی نشین دگر خستیم
 خطی برد و جهان تو به رسیده
 بار سپاس زرگان احتمال خطر
 به انجمن چندین هزار بوک و کمر

۹۹
 شرب خوردن زان بک در زمین
 نبال مرغ شالی را خاوند
 شرب خوردن زان بک در زمین
 چنانکه کبر حصی کلوی خصم دگر
 چو شیر خوار به پستان مهران مادر
 فرو چکیده بی قطره نظر غن جلبر
 بسی ببال و پر خویش نشاند آذر
 ز عکس سرخ می درنگ با صفر
 چو زاهدی که نمایاده خوار کند
 بطعن زانوش ای خوب چه بد کرد
 تو ساده روئی ساقی بخواد و دگر
 لشاکوش نیا شو بلجن خنساگر
 زباده خوار می شرمی هاری ز دود
 صواب دیدی نشین دگر خستیم
 خطی برد و جهان تو به رسیده
 بار سپاس زرگان احتمال خطر
 به انجمن چندین هزار بوک و کمر

۱۰
 بیکران شود الفت کمال پیدا
 نیز کین شود و جاب چو دروز
 بشام تار که در جاب بیکر خود
 یا بظلم تقاب کرد ز غافور درون
 بیچش کن در ز غافور درون
 جاب روشن از لای راکر
 جاب در زاب زنده طعم دهان
 تیغ که در زاب زنده نور بصر
 زمار از زاب زنده زلف لکاب
 شمع تازه چو شمع خجست صرم
 شمع زنده بلب خجست صرم
 جوار از شمع شاد و لب
 بقره قمشای سوزنده سین
 ساری بر جان بود جان و جان
 نیاز از دینیک و پدید پاک از
 روان جاب بود و جاب بپایان
 ساری جاب بود و جاب بپایان

مخور شراب و مبر نام بر خور
 مکر ندانی کاند ز سرای خواجرا
 بر خجسته فعال و همه درت بین
 بر تیره پیرو سالار شمشیر
 بزهد و پاک دامان بهال با سنان
 بجنده پایسم آور کی سپهر کال
 بدان خدای کزین بگردان کون
 بدان مشاط که بر چه عروس جان
 بذات احمد سر کشت کو بر او
 بفرخنده صفدر که کشت سستی او
 بحسن عالین و بعشق عالم گیر
 بشوق خانه فروش و برون قشای
 بعشوهایی بیایی ز دل بر طلاع
 بعجز انیکه به به بوسه نشای
 که گر نقدج مکر داده بر کشایم
 ولی هست حکم خون ازین چو چو
 در آستانه میر ندانی عجب کافر
 برتر مرتبه مانا قرون شنیدنی
 ز از قرآن ظل مشتری شود بکی
 ز که بعضوی رنج شقا قلوب فتن
 یصحن مسجد باید کسافت از کین

قهای شیرخوار و متاع طعن مخور
 چه مایه تر نکونها و نیک سیر
 برده فرشته خصال و همه نکون خیر
 که ست با شمع استخار
 بصدق و نیکی ایمان نظیر با بود
 زبان دق کشای و ز راه خلق
 هزار زرق سینم نماید از آخر
 فرو بده زشب تیره عبید چادر
 ظهور دایر و مکنات را بر پر در
 و چو سلسله کانیات بر مصد
 بحشم صورت بین و بکلک صورت
 بفقر خانه به و بش و بصیرت
 بکرمیهای دما دم ز عاشق غفلت
 بجبر انکه کمن مویه نماینداری زر
 و یا طعن زبیر کان را کیش خنجر
 ز ما کسان همه خیزد با کجان عجب
 کند بدلیقان در خاصه کان شیر
 که یار بد بود از ما را بکمرای بر
 ز از تعارن ترنج زهره از سر
 بچند روز سر است کند بعضو که
 از طلب یومین کبر که درت از کاف

ز سر نهادن کلاه زمین را بشاگرد
لحجن بکش بر خواندین قصید و نثر

مباش غره و لادرجان بفضل و سپهر
نخاک دانش بر کز نکار تخم اسید
بر و غفل کن در بویایان مگر نیم
کریم اگر بنو و حبه که کی بردانا
چو راورفت ز کیهان چو چمن و چمنش
زمانه نیست مگر زل جوی و زل پرست
چنان بود طلب رمی ز مردم و دل
سپهر سم سعادت نه بد پشت کسی
ز شک لخته سازد جصل خصال
کسی که باز نماند و خیل راز روی
زبان طعن کشاید شعر خاقانی
چو روی در قیومی که در شان همکین
به نیش کشد هم بر کز بود در حدشان
پی سلامت خود در تو اثره شان
ز خار بن کند مرد آران رطب
پلیه خفت پلیه است پاک همسپاک
ز غلو فطره ازان باطلت بویشت
بر یو پاچ بری مدح بسعه الوان

۲۰
 برانی از خوشتر باشد سودی
 و با بی این راهی نیست
 و چون نیکو دوی داف از این
 که آرد و نیکو دایم نیکو
 ازین شمس کی را چشم خاص
 که در راه را می ندارد و شمس
 که در راه را نیست و بخورده
 خاک که کاوش نیست و زخم
 پندای نیست و زخم
 به صاحب ندارد و نیکو
 به حرف و صاحب کی این
 که است ساخت و کی این
 و است ساخت و کی این
 زن کلام و
 کی بی بود و دایم
 تو نم نرم خوی و شمس
 و نیکو ملک از روی دایم
 و

هزار دو جا صلح کرد که کلان کند
 بعد شتر بر دوازده کرد که آرد
 گشت اورانی نامند چیل بود
 در آنچو بدود استعسار کیم
 ازین خبر آموخت چنان بدید
 چو پیش رخسار آمد چنان
 پس چاره بدین بیان شدستان
 کلان بیاری فغان کرد و گشت
 یکی فرست و نیم فرست و فرست
 مویساریان را آورد و کار
 کران کرد که گشتان بود و بار
 دست فغان و فغان بود و بار
 یکی چیل فغان و فغان بود
 که آن چو آمد که کرد که کرد
 پس فرست شد که کرد که کرد
 از آن کرد که کرد که کرد که کرد

ثبات خاک نبینی در کبریا سپهر
 خاک نذر و با باد غم جوشش
 قضا برشته محو کند دل سحر
 بسنج نقش روزگار حیران
 بجای شوکت او بخت پرده ندارد
 چه مایه دار و در پیش طبع او دریا
 همان نشاط ز فروش سپهر نیلی را
 برز سایه فضل اندیش چه کوه و چه دشت
 با نغمه زمان قدش ارد به فرمان
 دگر نه بینی زین تخت چارپایانش
 چنان که کند از نه سپهر پیکار
 بنوک نایک او تم صد هزار افعی
 گنایشی است ز دست تو ابر در آزار
 همان در آزار از محبت تو در آزار
 هر چه رای کنی حیران از نو تا بدو
 پری بام تو عود ساز دوازدهم
 بر بزم خشم تو او در خسته چنگال
 حکام تو چو اسرار می بی حد
 بحصر آن یک استخبار اگر شود خاک
 نه یک به بیاد او صورت حساب
 بس از خبر دینی اصطنع بسال ششم

مدار چرخ نیا سپے در کمر بگردان
زمین مدار دبا کو جسمم اولنگر
که هر دو کافال او کند منفر
ز سطح کمرش کانیات روزی بر
بخان غمت او شربت روضه چاشم که
چه پایه دارد در تزدست کون فروغ
که بوش پارسیمان را خن نیلوفر
بفضل رایت عدل اندر شش چن شک پتچ
باندم جهان شش ارکند محضه
در کنیابی زمین کاخ غمت پرده هاشر
که نوک در زن درزی نویه شوشتر
بناب ناخج او ز سه صد هزار ارده
لکهایست از تیغ تو برق در آرد
بهین در آذر از هیبت تو در آرد
هر چه حکم کنی در بر از و نه چید سر
عرض نمی تو اعاض جوید از جوهر
عقاب قد تو را چرخ شسته تراغر
مهاد تو چو اوصاف احدی بی مر
به خداین یک اوراق اگر شود دفتر
نیک خلاصه او را میسر است شمر
رسول خوست شود با یهود کن کستر

[illegible]

یکی درخت کمن سال بد بقر ب حصار
 بجفت سایه یزدان فردو سایه آن
 زهی درخت که بجهده سمنار عالم را
 چو شد بخواب یکی ابرمن خسیل بود
 ولی زمین در یکی وراد رنگ نداد
 دو کام آن در آهمن جگر بروی مین
 بنی ترخت و را خون از اکمه نالاید
 که ناکه از طرف در یکی عبار نجاست
 نشسته دیوی بر باد و دانت شکست
 رسول خواست ابو بکر را و داد بدو
 سخت روز ابو بکر سربافت ز جنگ
 ز روی طیش چنین گفت قناب لیلی
 و هم لولکبسی کش خدای بر دو جهان
 سحر کمان که شنشاه جنت در چشم
 بزار شاه چنگ زدن از نظار آآن
 ز بیم نوک خن رو میان زکی خوی
 ز خواب چشم رسل چشم بکشود و سرود
 کجاست مرد مکه یه کان حق بنیم
 کجاست شیخ حق آن کو بصد نزار چشم
 جواب داد یکی کی فروغ چشم جهان
 و چشم حق مکر خویش بسته از عالم

سطر شاد قوی بن زمره بن پیکر
زهی درخت که غله محبم آرد بر
فرد و سایه آن کرد کار دامت
کشا و از کرم پرند خارا در
که ماه نور باید ز آسمان ظفر
چو خار چیده آهن بکار آهنگ
سجود و چنگال شیر شسته ز
بر آن صفت که نماند کشت تو ده غیر
که دیو کرد و چون حجم سوار بر صرص
درفش و گفت که گیسوستان ازین کافر
چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر
که بادا و چو خور بر زند سراز خاور
چو من ستایه و او بهر دور استایش
میل خط شعاعی کشد کحل البصر
نهفت چه یه سین به نیلگون معجر
نمان شد عجب وار و سه چادر
الکاست چشم من آن توتایی چشم ظفر
که هست سر مر کش دیده جلال و خطر
بود بهر رخس چرخ خیره شام و سحر
از چشم زخم سپدش و دیده دیده خطر
که سیکس بجایق نیایدش شش نظر

بچشم آب زدش مصطفی ز چشمه نوش
 پس آخری که با ترش هجنا صید ساسی
 بیو پهنه که این رزم را توئی شایان
 ولی بار خدا باره را ندزی بابت
 نماده دل تو لای احمد مختار
 یکی تاره شمر بود در درون حصا
 چو بر شامیل حیدر نظاره کرد ز سوز
 سوال رالاب حسرت کشود و گفت که
 راست دخت ننی خفت و سطا احمد پور
 مران هیود از این گفته کشت شفته
 بموی گفت خود این کرد و ایلیاست کرد
 سپس ز باره یکی دیونا م آن حارث
 دو اسب را ند با بنک کین شیر خدای
 ز خشم بر تن مر حب سطر شد رک و پی
 بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه
 کان کفنده ببار و بغرم رزم خدیو
 نماده بر زبر سیل خود سنگ گران
 رخا ن ز سوک برادر بر یک سنج بستم
 چنان به پهنه بنجخت خوش آیین سم
 که شد ز جنبش این جسم خاک بی نام
 تر شد وین آن زمانه را میثا

چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
بد و سپرد و سرانید کای بلند اختر
بحکم بعرصد که این غم را توئی اژدر
رفش ز کینه فرد کو گفت بر در جنبه
سپرد ده جان بعبایات خالق اکبر
که خواند هلاک ز تو اوقات رزمهای صور
چو کرد باد بر شفت و خاک بر بخت لب
سرد و حیدر لاهم شیر حتی بشیر لب
مرست بخت اسد مام و پور کشید پر
چو کفته نارش بر رخ دوی خون جگر
پور عمران کیان خدای داو جبه
جناب زاده باد حسب از یکی مادر
شش سده اسبه فرستاد از جهان بیقر
دلش ز کینه برافروخت بچو نوش آذر
نماده بر زبر بر ترک اسبین محضه
تو کفتی از کف که دهان کشا و اژدر
بسان کسبه و وار بر خط محور
روان ز کین شنش بسان تند شر
چنان ز کینه بر بخت تیغ خاوار
که شد تا بش این روج جرح بر اختر
نهنگ کوچک این سنده را بر مغفر

[illegible]

سفید زاده چی بن اخطب الکه بحسن
شده آن کار شکر خنده را بدست بدل
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
مال بزد پری راز زرمگاه ببری
رسول شده چو ز بسیر جمعی مال الکه
سرود از چو ز آورد کاشش آوردی
تو آهین دل و این ماه رو پری سیما
پس از زمانی چون آن پری بهوش آید
به و سرود که ای ماه یاسین سیما
کشود بند و نیکنه کشت کو هر بار
بدم کجوشه تنخی نشسته چون ملهتس
که ناکمان چو یکی صرع و از شفته
زمین باره بلرزید و بازگون شفته
چنانکه ماه رنبا به تو یافت شفت
وزان کرانه هر جنه الامم به
خود کندگی شرف رود و دودان
شکسته رکبه ریسل را یهود عود
گرفته حلقه در اینجا یک شیر خدا
از ان پس که درازی در قبول دشت
میان کنده به استاد مرقضی و نک
شد به شیر بیان پی سپهر نزد رسول

بنود در همه عالم چو سبک دخت
که عنبرین قرش بود آتش عنبر
مفرقی دل و راز عنبر و شکسته
بشد لبان پری ویده نامش منظر
بمال دار بکاس سیدش از مال مفر
دلت ز آسن و پولاد دوروی بود که
بی نایده آسن پری بطبع حذر
شدش زهر رسول خدا درون پرور
سید چو است رخت همچو برک نیلوفر
که چون بکند دراز باره حید رصفه
بسان مرغ سلیمان تبار کم خضر
که از مشام ده دیو لرزدش پیکر
چو زرقی مثل طلسم میان بحر خزر
شکافت ماه جبینم ز پائے کر که
چو بسته دید سیاران ز کنده راه گذر
که شته موجش از اوج سینگون منظر
که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
ز در نمودن آن ژرف کنده رهبر
یکی بست ز پنهانی کنده به کمتر
کشاده روح امین زیر پای شه شهپر
که با نظاره نهاد دست ساجی کو شر

[illegible]

[illegible]

نہ طرف کلش خرم شود از اشک سحر
 نہ اشک ابر لالی شود بجام صدف
 نہ هر چه پیش ببار و سحاب در تیان
 چه عسری که دو چشم کر نہ از طعام
 صبا که روحش شادان بود از جنت
 مخزنی که خداوند نامه اورا نام

بر صحن بتان دریان شود در منهی مطر
نآب جوی زمره شود ز شاخ شجر
فزون شود فرسهرین و لاله دستر
شدند شاد و قیج پر شمشیر
مبسا که جانفش حسترم بود در محشر
چنین فغانه در دستان گلگیر

در هیئت عید غدیر نقیض فرمود و پیغمبر در حق حضرت امیر من گشت مولای فعلی مولای علیهم السلام

دوش چو شد بر سر سرچرخ دایه
طرفه غم الم رسیدت و غمگون
تعبیه کرده است نفی در دینو
غمه غم از او بطرد و طار
یازد تو گفتی زکر دم و کب دار
تا قدر ویش برزیر یافته پیش
گفت چو خشی ز جامی خیز و پیا
باد دارنی مثل لبک تباه
تا شودم چه دراز چون بر خاک
گفتم ای ترک ساده باده خرا
گفت چه رانی سخن مکر کنده
رقص کن از شاه طالع و کلاه
خلق جهان را دو غمگست شاد
شادی عامی زهر چرب بر کزار

ماه فلک جانشین محب مشهور
تاقد از عهدش ماه و چنبر
ماه منور بچین مشک به دور
قوسه کافور به بطلع عجب
کوشه ابر و نمود تیغ کند
بر صفت ذوالفقار در دل کافور
باد دوزنک و بوج لاله حم
کوی خجست از ان شراره آذر
از کلوی بطایر بن خون کبوتر
خاطر بر ترک حمزه دار مخمر
هر چه خطا از عطا بخش داد
و جد کند بر با غموس و کافر
ابن زبان را دوزخ است و نیک
عشرت خاصه زهر خسر و خضر

دست علی سپس گرفت و بر او دست
گفت که ای خلق منبک مدتها تن
بر کش مولا منم علیش مولاست
یا رب خواری ده انکه او را دشمن
خرمت این روز راتمه روز بیایی
شادی و دیگر ازین در دست که فردا
تینی کش پادشاه کرده غایت
تینی کان راتمه از میان بکناده است
تینی لاغر از خیال مندرس
تینی در کام خصم نه به مجنم
جوهر آن تیغ بر حقیقت آن تیغ
در کف خسرو بگویمت بچه ماند
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
خرمت شه دارد و او که بوسه
در نه ندیدم که کس نسیاید معجون
یا نشنیدم که هیچکس ملک الموت
تیغ که بادی می بزر برش آلود
افی فی ازان تیغ پادشاه بوسه
افتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین
ایک مرا عیش تیغ کشت ازیراک
گفت تو شب بعیش گوش که فردا

قطب‌دهی باید بد شد خط محور
 گفت که ای قوم بشنوید سر اسیر
 اوست پس ازین بخت سید و سرور
 یارب یاری ده انکه اورا یار
 بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
 را و فریدون بر آفتاب زند بر
 راست حامل نمایش چو دوشیکر
 او بکر استوار بندد ایدر
 تنیغی نافذتر از قضای مستدر
 تیی در روز رزم مرک مستور
 مور چکانند در محیط شاد
 رود روان در کنار بحر معتبر
 ماه بجا بد ز قرب خسر و خاور
 صفحه آن تیغ را مسیه دلاور
 سوده الماس را بقند مکرر
 غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
 اینک آلوده دارد از چربشکر
 تاش مرصع کند به لؤلؤ و کوهر
 شور بر آفر دی از روان سخن در
 کند ز باغم بدج شاه مظفر
 من بر شه این قصید و غنم از

[illegible]

با یوان خرامی که بر نشان
 رقم کرده گلکش یکی نغز نه
 مرتب زده حرف نامش که باشد
 نخست از همه با که تا بر یخی
 یکی صر جان و نبوس است کوئی
 دوم حرف و چارمین حرف تیا
 دو چیز است از آبکسی مثل
 سیم حرف او و لین حرف دیوان
 دو نقش است در او و دران شب
 و در حرف هارم سر پیشستی
 دو شکل است آن با یکدیگر
 ز حرف نخستین شش شعر شبا
 بر آن خامه کین نامه کرده است
 یکی نغز تشبیه مطبوع و گلش
 چو آن خامه و زبان کر باشد
 من این نامه در زیر آن تند خا
 اگر تنگ مانی چنین نغز نوی
 روان خردمند از آن صفت است
 از این چارده برج درمی نش
 اگر نام این نامه نام و در
 چو عیسی خورشید به سار کرد

میدان شتابد جمعی سینه آوز
 فرو زنده بر سان خورشید آوز
 بر صفت از آن ده جاس نجو
 بنجرهای بسم الله بریج و فقر
 از آن کشته بر تاب کوئی غنبر
 بر میبند کی چون درخت صنوبر
 یکی قد جانان یکی سر کوش
 و لیکن بهفتاد و دیوان برابر
 یکی قامت من یکی زلف دلبر
 که بسیار راست از آن جوش
 یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
 شوم در هر پروازش حرف یک
 هزار آفرین از هفتاد و دو
 سرایم از آن خامه و نامه آید
 پی نظم دین یاب تیغ حیدر
 چرا سحر جبریل کترده شهر
 بهماندی جای دین مانی مفت
 چو جان بخان از تیشین آب نظر
 بتا به چاه و دو صفت ز خا
 نکار زنده بر شهر مرغ شب
 کسی را که از آن قند سایه بر سر

در از خوار دانی او یک درق را
 به بند نه بر و ببال که تر
 دلاور غصه ای بود صدف غن
 جایون هائی شود سراسر
 به از تنگ ز شاد و تنگ مانی
 از آن مع نوشاد و در تنگ مانی
 در آن مع نوشاد و مانی بوی
 در آن نور غلالت با هم خلق
 در آن تنگ و کا و با هم خلق
 تو کوئی که در تیره چشم زنی
 ز دشنه در صاحت و دم جاد
 شبنم غصه از غصه از آن یابی
 در آن تنگ و کا و با هم خلق
 که به نام سیم و شاد و مانی
 که می بخند از آن غصه و مانی

سزاد و بیستم ارچون عدوسان
 بلال از آن شش بود که در دفتر
 بان نامه خانیا چون حسودی
 شامی ز لایق سبکی بان فرستاده
 سوی یکی از آن مست حاجت یار
 دعا یکی است خانه خردانی
 بنام این نامه خرد و خوشتر
 خان محمّد و تار و خوشتر
 در صبح فوج شاه طلب اندک
 در شب عید حسن غایبند
 با دو علامه سپید آمد از در
 بر دو غلام با علم و دیان
 بر دو غلام سیاه و خطا
 یعنی زلف سیاه و خطا
 بر دو رخسار صدفی و جگر
 بر دو لب که خسته بود و جگر
 گیر

بچند او را بیا که بر روی
 فرستاده زنی دوستان را
 بهمانا که در خدمت
 ز ناو خم طره عنبر نشان
 بدینا فرستاده زنی شاه چو
 سپیدست آن نامه فرخته
 ابو الفتح فتحعلی شاه قاز
 کفش ابرابری که بارش لوتو
 چکر و دندان در در و در و
 نسکی دانست در جگر
 ز راهت از بیکه خون جگر
 برگرد و غایب برقش از رخشان
 وجودی و ساحت آفرینش
 بر البرز مینی و ما و ند که را
 ز ظلمات جوئی ز لال خضر را
 چو تیره شب از فکده آتش
 دو طبع است و طبیعت ره نو
 چو جولان کند تفت و جگر
 بود رسم اگر ما و مهر بانی
 اگر آن دخت از سر بر است
 گه گون نظم من و خرد و مادر

چنان شکفت و بیای شتر
 چنان ناله چمن چنان شکفت
 دلش که تفتون شاه بخور
 در آتش برق آگه و قطعه
 بدست بر که خاقان قصه
 فروزنده هاشم خد و مظفر
 که غار از آن ملک است و آن گشت
 دلش بچرخ که طوفان کوه
 چه کرد و کان بر چه پست
 یکنی ز دیانت بر که بر
 بی شخص بسیار خوار است
 بدن سان که اندر شب تیره
 گیتی معظم مکانی محتر
 به منی اگر تارکش ز بغیر
 بچوئی اگر چه شش از کرد و شک
 فروزانیش از پست شد و خیر
 یکی طبع کوه و یکی طبع صحر
 چه ساکن شود ز رفت کوهی تو
 و دهد دختر خستین الشوهر
 بر او ای ملوی که فخر مادر
 اگر این خاطر مادم بر پرور

۱۱۸
 عرش درانت بین من و غیر من
 و در غایت سعاد و بد منزل
 منت و باری که سوزی و بخت
 تا به فتح تو رسان کنون
 رفت در سال ای ملک طلق
 بود خاطر بودم از فراق نشسته
 هفت خن بودم از فراق نشسته
 راست و خانی قاضی سبب
 یک از ایش فراق تو شای
 گشت از اوست از آنچو بود و درون
 وین عجب زانکه بوشان غزلای
 شک چو درین است و عود دراز
 می زود از دلم را دست خسرو
 کردم جان هزار بار ز یک
 یک ز دایمی لاله حمرا
 بوی با بختی زانقا و خنده
 به جان

پنج موافق نه بلکه پنج مناق
 آری نیلی که دوست سبطی سیرا
 کاسه چینی خویش از سر فقور
 لطفش به کام ز غم عشق محترم
 با کف ز رخسار چون شید بر رخسار
 نقشه شود از لب تیغش چون
 خیلش چون میل کوه جاری و روان
 تیغ سرشان او بدست زلفها
 خون ز برایشان صحرای صفا
 نامش به کام کین جز است تن
 گلش از غم و ز خیلش زبیر
 خشی از کاخ اوست به بیضا
 ای ملک ای آفتاب ملک لاله
 کافر در دوزخ است و بیگفتی
 نیست عجب که چنین نیست
 دولت باله شده نه شاه بدست
 مجرمش کین عود و باغ و لاله
 کردون و دشمن نه ماه ز کردون
 نیست نه انگو می باشد که ناز
 نام تو آمد روح در هم و دینار
 وصف نبوت بلوغ یافت و جم

هر دو جهان بخش بر پیش اندر
 خون شود آتش به کام قطعی آبر
 دیده و می بقصرش از رخ فقیر
 قدش در روز زم زم مکتوب
 ابر که خیمه بینی از بر صحر
 گفته شود از تنبیه کز رخ مغر
 فوخش چون موج بحر بی حد و بحر
 با که تنگی دمان بجز شناور
 بقصر دانه عروق خصم بدست
 به بود از صد هزار کرد و دلاور
 کز رخ زبیر و ز عدد ویش غم
 کشتی از جود است کینه خضر
 قدر تو بهرم تر از قضای مقدر
 تیغ تو چون دوزخ است و دلک
 پیر و نایب انشیده مادر
 افسر نازد به نه شاه با منبر
 لاله زبیر باغ و عود و مجر
 کشور ایمن نه شاه ز کشور
 شاه تو کی گز تو می نیاز و لشکر
 وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
 رسم ولایت کمال است ز جید

تا بهاران چو خط لاله عذار
خضم تو کرمان خاکه ابر دراز

سبز و بر اطراف جو یار زیندر
یار تو خندان چنانکه برق در آفر

ایضا در معجم شاه جمیاء خاقان مغفور محمد شاه طاب تدنراہ

ای ترک میفرودش ای ماه می کسا
راه خطا رو ترک عطا کن
بستان بده نبوش نبشین بکو بچوش
پیش آچیک ونی بر دار جام می
زیورچه میخی زیور تراست ننگ
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر
بر کیر چیک و جام در ده صلا می عام
پانی ز روی و جد برستان بکوب
نبشین بداسنم تا از لب و رخت
می ده مرا چنانک بر دم ز بی خودی
بی گویت سخن ہی کیرست بر
ای در مذاق من دشنام تلخ تو
کو نیا ز جهان بر تن که بست رخت
من در حیات خویش از خطا و زلف تو
ای ترک کا شغرای شمع غافتر
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب
چند از بی من رویشم در بدر
خاموشی آورد کفستاری ثمر

عشقم و می نبوش بر خیسر و می بیا
 یخ و فاکن محسم جفا مکار
 یحذت زبان خموش چذت روان
 بفتان ز چه خوی بفتان ز سر خار
 زینت چه میکنی زینت تر است عار
 زینت تو را بس است آن روی چون کاف
 خوشتر از آن که ام بهتر ازین چه کار
 دستی برای رقص از استین بر آ
 پر بل کنم دهان پر گل کنم کف
 آویزمت بجهد در زلف مشکب
 می بویمت دهان می بویمت غذا
 چون صبر سودمند چون پند سازگار
 در بند مور و مار کردتش و چار
 افتاده ام اسیر در سبب مور و مار
 ای سر و کاشمر ای ماه قند با
 از روی خنثیاری در عین اقتدار
 چذاز پی خطم مویشم زار زار
 می بوشی آرد و سودای بوشش

[illegible]

۱۲۰
 بران قاطع است بیکدیگر
 تا شمع من شده است چون کبر
 ای شاه پیشین بر من در شمع
 کفصل می نماید در جویبار
 بهی علی کنی که جبار
 از آری از گرم داری روزگار
 با آتش ساری که از تو سوزد
 کلام مرا شود از لطف عالم تو
 و آنکه شود در سال بنیاد
 امروز بزدی استان
 تا غنچه شکفتد در صحن جبار
 تا لاله بر دایره زلف جبار
 با دخیل تو چون لاله در خار
 با دعدی تو چون لاله در خار
 ایضا در صحن خاقان
 همه

جان بی ولای او در پیکر است تنگ
 کیهان رنجت او چون نجات و سمن
 از جیش جاده و فوسج بود نجوم
 عکس چو ظل چرخ واقع بر زمین
 در آب اگر فقه عکس ملار کش
 به جنبشی که است مقدور آسمان
 شخصش بین برخش با دست که بخش
 بنکر بر در جنگ کز رش درون جنگ
 از ترک تا زمرک امین بود روان
 مدش سرشته اند در جان آدمی
 گر نام خسروان یکبار هک کنند
 محصور عمر است او دار آسمان
 ای چون بنای چرخ کاخ تو دیر پای
 از سیم تیر تو در وقت دار کبیر
 بر پیکر کوان خفتان شود کفن
 چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
 مانا که در چار قدرت نهفته اند
 سر دیت رمج تو در جویبار رزم
 قصرت ز خسروان چو ضیعت پر نجوم
 شاه خدای من دانند که روز و شب
 روزی که کند ز نام تو بر لبم

سربل رضاعی او بر گردن است بار
 دشمن شرمج او چون رخ و تزار
 از بجز جواد و موسج بود سحر
 رایش چو نور مهر ساطع بهر دیار
 چون آتش از درون پیردن و پشمار
 تا ند که طی کند خرمش بیک مدار
 ابرار ندید بهر فسق کوه سار
 کو دار ندیده در بحر بی کنار
 از خرمش اگر کشند بر گردن حصار
 ورنه نیافتی جان در بدن قمار
 آمار او بس است ز آن جمله یاد کار
 مقصود اوست اطوار روزگار
 ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
 از سیم شمع تو دور روز کبیر و دار
 بر تارک همان افسر شود فضا ر
 خورشید اگر شود بر تو سنت سوار
 کز اصل خویشش آتش دهب چار
 مرک کوانش بر ترک یانش بار
 کاخست بیکوان با غنیت پر خار
 شکند که گوشت شرموم بر او بار
 نغمین کنم خویش از فراطر بار

الحمد که از تربیت ایزد اداور
 الماس نشان شد فلک از صیغه بیضا
 در دامن کل چنگ زده خار چو آبر
 در لاله و کل خلق خزان شده چو کمان
 نرگس بحال گل خیره شده خیریا
 لاله چو کی خسته بی جاده نمود
 خار را بنمود که مسخن صنی بلبل
 کل کشته نهان و عجب شاخ شکوفه
 از بوی گل و رنگ گل نکست سبیل
 وقت که در رقص در آید که خاک
 از قفل لاله و نسیرین و شقایق
 بر کوه همی لاله حمرا و دازنسک
 از لاله چمن تا سپهری معدن مرجان
 از آب روان عکس کل و لاله پدیدار
 کل که به بهاران شده خرم عجب نیست
 آن خال سیاهست بر اندام شقایق
 دارای جان بخت محمدش عادل
 ای که بر تو و اسطه عقد تناظم
 کردی ز کد زینبش خاک مطبق
 شیو نظامش نه اگر صوت سرفیل
 صد ریت هدر دهد که با جاده فعیش

ز دنجیه برادر نک حمل خسرو خاور
 با قوت نشان شد چمن از لاله حمرا
 ز انگونه که درویش به امان تو انگر
 در آذر فرو بر آیه سیم بن آذر
 ز انگونه که بیمار کند میل غصه
 در حقه بی جاده بخسان ناله آذر
 در گوش کل سحر فرا برده چو آبر
 چون شایه و دوشیزانه ریس چادر
 مجلس همه پر غالیه و سیه و غلبه
 چون شاخ گل از غصه مرغان نوکر
 چون روز شب ساحت باغ است متور
 ز انگونه که از نسک جد شد آذر
 از ژاله و من تا کمری مخزن کوهر
 ز ان گونه که عکس می کل رنگ ز غار
 کما و نیزیم آخر و دش شکل صنوبر
 یا سنده وی شه مشک پرکنده بمحجر
 که صولت او آب شده زهره ارشور
 ای دولت تو ما شطه شرح سیم
 موجی ز سحاب که مش خرچ مدور
 خیزد ز چار فقه او شورش مشه
 اگر دود همه فرو جلال تنه پر

قلش صد کند ملک جان را
 چون چنگل شایه که کند صید کوهر
 در کلاه کلاه ملک نور و بی شصت
 ز انگونه که در قوتی و بی شصت
 شایه از غم و بی شصت
 قد است بهمان که در کشت و بی شصت
 ای تو که در دوزخ و بی شصت
 کای که از شغل و بی شصت
 از شغل و بی شصت
 ز انگونه که در دوزخ و بی شصت
 در دوزخ و بی شصت
 چون دود و بی شصت

رفتم بری شد مبرشته کفتمش
 ایدون مرا بفارس ندانم خطیست
 و ارامی عهد شاه فریدون که جز خدای
 کفتم ترا وسیله بهرگاه شاه نیست
 نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
 گفتار بهشت شاه منبر پرست
 بوی گل است را بطکل را بر شام
 معیار بر وجود عیان کرد و ارضافت
 هر غیر را که معرف به از فروغ
 بر فضل تنج پاکوی که هر بود نشان
 عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
 هست از ظهور طلعت خود سواده را چو
 از شروت سپهر که کب کند حیث
 احمد که کس نبود شناسای قد را و
 یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان
 باری چو بر شمر و ازین گونه بس حیث
 زان پس بهج خسرو عالم بگویند

کرد آفرین و دو اوصله که در مخمس
 گفتا و طیفه مدحت سلطان داد که
 از هر چه پا و شاه فرخ بن بختال و فر
 جز یک جهان امید که با لک و با مکر
 نه دو لطم که باجم در خضر ترسسته
 ایدون کدام واسطه خواهی به از سر
 نور مه است واسطه مه را بهر بصر
 مقدار بر درخت پدید آید از شمر
 ابر میطر را که نموده به اقطر
 بر قدر و رنگی که سحر بود اثر
 مشک از نسیم خویش در آفاق شد
 هست از بر و نشاء خود داده خط
 از ترسبت بهار شقایق و چمن
 اکست از ظهور بحر خود وسیله العشر
 اکست از بر و قدرت خود و بصر
 بوسید مش دمان و لب و دست و پا
 بنو شتم این قصیده شیرین تر از شک

المطلع الثاني

کای همچو ابر جو تو فانی بخشک و تر
 هم طبعی ترین تو صراف بحر و کان
 از روی درای تو و برید نه هر دما

چون هر دما نام تو معروف بحر و بحر
 هم خرم پیشین تو قفا خنجر و شمر
 و لطف و عطف تو و رسولی نفع ضر

خرم عهد دل تو از غار پنهان
 دیدم به دور تو از سنگ عیان
 ردی که از عدل تو عدوم سنگ
 ردی که خست لطف تو نسیم
 دین تو چون ملک العرش باجم
 طاعت از چون ملک العرش باجم
 منعت به هر صادم صادم
 با بهشت تو چون ملک العرش باجم
 با جنت تو کل مدد از توک
 با خوان غمت تو و دیک
 بیگام خرم غاب بهر که جز خدی
 در روز زم بانی تو که جز نظر
 در دوت تو و شمر تو که جز نظر
 در کز تو با از تو که جز نظر

۱۲۴
 بیت فردوس کن در دل غم
 از بی خبری که از دایه گری
 شام از شکر است بر آب
 بهشتان نامشاید تو
 ارجمند از خاص نامشاید تو
 سودای حارثات نماند هیچ
 که با تو بصدق و صفایم
 بر نیاید شام آید در آغوش
 تا به هم نرسد که از تو
 است از طریق نیست که نرسد
 کشی از هیچ تو از هیچ
 بادا بهی که خوش صدف است
 عدل تو نیست ز خاک
 خست خلق از غم و غم
 و عرفان از غم و غم
 با دشمن بدخواه
 چه زنی

روید لعل لطف تو از خار بر لب
 در راه طاعت تو شب و روز و روز
 اجرام بی قول تو احکامشان میباید
 کردند پیش کاخ تو خجسته از این
 بر پشت جنت ازل روی تو یک نیم
 اگر آفتاب رای تو تابد به زنگبار
 در شکل خجسته تو نگارند در بهشت
 داعی که بر سرین سودان غفلت
 قارون اگر شمارم خصم تو راست
 حالی از بهیبت تو روا باشد از رود
 معارضه باده قدر تو چون کشید
 خیا تا فیض جامه بخت تو چون برید
 روز و غام که از ملک آسمان ره نورد
 سندان بجای زاله سسی باران بر تو
 در طاس چرخ دیده ز آدای کا و دم
 از که دره چو زلف عوسان شود ز
 آسان چو صرع دار کف آرد بر دهان
 طوفان خون بر آوج هوا موج زن شود
 از تیغ تو سران را همچون کوزن شایع
 در دم مهال تیغیت چون نور آفتاب
 نایب مناسب روح شود ناکت لای

خیر و بدین محسوس تو از بار کین کرد
 بر خوان نعمت تو تر و خشک حضور
 افلاک بی ضای تو او و ارشان بدر
 دریا بنزد خود تو حسرت کش از تر
 بر صفت و وزخ از نف تو یک شتر
 تا شتر زنگیان را روی بود پیر
 نمون کشد نفیر که یا حبت اسفر
 بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر
 کش اشک کج سیم بود چه کانش ز
 قارون صفت بریز زمین خصم پیر
 نه چرخ همچو حلقه مساند از برون در
 از اطلس سپهر برین گردش آستر
 سیاب و ار لرزه در اقد بوم و بر
 پیکان بجای لاله همی روید از مدر
 در جسم خاک لرزه زهر آبی شاد غر
 از رنگ خون چو تاج خروسان شود
 چون بر مهال تیغ میانشان قد نظر
 هر که که نوح چشم تو گوید که لاتذر
 در تیر تو یلان را همچون عقاب پیر
 از خاواران بگیرد تا ملک با ختر
 قایم مقام بروش شود صامت لب

ازین سه مملکت از مملکت بودا این
چنان که ملک سپاهان چون بارسا
بسی چاکر خسر و پرست خسر دغان
زمین طالع بیدار شد با هت آن
خدیو خطایران زمین محمد شاه
شنشلی که شود طالع او چو طبع تون
بیمین طالع او هر چه در فلک خرم
گرویو که بود از ملک اوزمین و سپهر
عقاب او ملک الموت را بسی ماند
شمار نو جنبش چون حصر موج نامکن
چه فوج فوجی چون دور در بر نامعد
از خانه که شود وصف خلق او مرقوم
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
بروز روزم که کوئی فرو چکد سیاب
سنان تیره خون نوار شده درون غبار
ز بسکه کار جهان رست که ده تیغ
بروز کارش بر خسته که زاید دهر
نه آفتاب جهاناب و صیت تمت
نه آسمان برین است و ذکر شوکت او
و خط انداز اقطاع اوزمین و سپهر
بگاه بزم مانند آفتاب کریم

بدان صفت که قصور جهان زین نقص
بود ز پاری معمار عدل شمع معمر
ز اینی نیمه و تیار آن دیار شکور
بمدان و امان فتنه حافظان ثغور
که شعله است ز شمشیر آفتاب جز
زلف ناخ آتش نشان او محذور
ز فیض مبتدیه سر که در زمین سر
و یقینه بود از عمر او سنین و شهر
که جز خدای از و بر که در جهان معور
علاج خیلش چون خسیل نامقدور
چه خیل خیلی چون جو خیمه مخمور
بنامه که شود لغت رای او مسطور
فروغ اختر لامع شود نقش سطور
بکوش کندی سامی از غوغا شیور
چو ذوق ذاب در خنده در شب بچور
نماند نقش کجی جز در ابروی منظور
بعایت و بدان را نبرس محمور
چو آفتاب جهان تاب در جهان مشهور
چو آسمان برین بر جانین مذکور
و دمسر غنچه در کاه و صبا و دیور
بروز زم بکوار در روز کار غیور

[illegible]

[illegible]

این عجب نیست هر خدای که تصویر بود
عجب آنست که هر جاتو بر او بار بود
غم خور زانکه یک سال نماند
مکوف اندر پوسته نماند خوشید
رضان عمر دلت که انداخت
ماه شوال ز نزدیکی دور داشت
اینک از غوغا کرده ما را کشید
نذر دم صنایع شوال کشید
صبح عهد که گز گز بود بر آید خوشید
دام کبابیه که از نوس بدین کشید
بوسه ای که در آن تنگ کشید
بی بی بهشت از شوق تو چون کشید
تا تو هم داری از رحمت کجا کشید
صد علیا ملک و مهر در سجده کشید
قر ز بره آغاز برهه خوشید
شخص خرافت بعثت ز قوا کشید
بچو خورشید عیانست ز حجب کشید
ای بر حال تو را بوده ز باری کشید
عکس را افتد زینه حش کشید
در ازل آدم لکرمع تو کشید
و بنظرات حال تو کشید ز تو کشید

کاندان غار فلک را بنود و چندان
 خلق حیرت زده نداشتند
 شناسایی آید پس غصه خیزا پیش
 بوبال ایستاده و فرمود
 بلکه چون چشم و لیعهد بود و زود
 مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر
 که بر آن طرزه طرا کرد و البته
 نقل وی آدم و طبع و روحی
 که راجا در ریخت نماند و در
 همه رازها ستانم ز تو بی بک و
 بشمار از تو بگفتم پس بیک
 باب کویت یا غلط بشمار
 مدح ستوده افتاد و نام از
 شکر کبری فلک جو و در چرخ
 و جرساره بهاسار بمقتضی که
 شمس را داده شمار نامی هر
 که هم از تو خویش است که در
 دی بد کار تو را داده یا بدو
 می نماند نیامی همه تنگ
 بیگسالت را بد نام زین راوی که
 این از حشمت و عظمت است

بر عجب نیست که از عیاف و
 عصمت برخون که پرستگاری
 و اندر او ام که گفت و جوی
 نسما قطع شدی و در این
 سدی عصمت تو کرده باو
 تا بدیند فراتان چنین
 لالسان لال و عصمت باو
 شعر خانی که از نطفه زده شود

مادر فلک است من بجز برادری دختر
 خون برون می زارک است از این
 نام هر زن جهان از پیشی بیکر
 نطفه در رحم نام نمی گشت پسر
 تا بشام باز جای خنجر صرصر
 با افغان خیران جسم تو چون میافر
 خون سرخش رخ وایغ شیش بیکر
 در طرب قصه نماید مستممه مادر

در عهدی شاه جمجاه سلطان بن سلطان ناصرالدین شاه قاجار

الا يا حميد هـ سر لطف دلبر
 چو فخری غریز و چو فخری پریان
 همه مایه در سایه پشیم
 بشب شمع و در دیدم نماندیم
 شمس کی که از نافه ای تو خیزد
 چو بر شیدت باد بر چرخ جان
 بی چون پریشان شود و شعله
 ز شرمی فرو مانده در ده جان
 بطرز که در پیش جبریل سلطان
 قضا کاتب است و کوفتی کاتب
 چو دیوی که بجز شلی میاید
 دهانی تو وان رخ فروزنده

که هر یک مشکى مىبخت کوهى
چو کفرى سپاه و چو غلى کند
همه پايه بر پايتسجى
شب تيره در شمع و ماه منور
کند تا محشر حسان و معنبر
پرسيد که در دند بها سر
در آفتد بر خاک برغان يي
بجزى سر فکند و در پاى
بر آن سان که دزد در آفتب
رخ يار من صفو تار و سطر
چو مشکى که بايستم نامى بر آ
بخارى تو دان هر دو خورشيد

[illegible]

۱۳۱
 عجب کرد آن بادبست سکن
 دل نکشید با آن در بر
 ز بی بر چو بی نیت
 نفس می خورای چو نیت
 بر کردن حال تو صد بار افزون
 ز بی بر چو بی نیت
 که خون می کشی از بی نیت
 که رنگی نیست از بی نیت
 چنین در حکم حال بودیدی
 ز شوق تو یک روز ازادی را دور
 که از اینک بگریز تبارک
 با ناز اسب برسان چوین
 شود خد صد چاک برسان چوین
 شود در عین سخت انداختن
 و عین لب بر زبان کاتب نوشی
 شود جامه بویا و قوت
 زیند

و یا چون دو کوک که نزد معلم
 بد قرشی از تو وصفی نوشتم
 سیه چادری را تبرکبانی
 غلام و لیعهد زانی زوسی
 و لیعهد شاه جهان ناصر اکبر
 چنان دورین است خوش گفندی
 بخشمش نهان است مرکب جا
 بر عرق او یک فلک عقل معنی
 مقدم بهفت بهان طبعش
 شکر اشرف بود بر جان شیرین
 که ز اصف بود چشم ملایک
 تعالی انداز تو سن برق برش
 دم افتاده و در بد بگرام بچشم
 عرق ریزد از یکیش گاه پوس
 چو برقت اگر برق ابروی بی
 فلک تازد و ریسر و که کویت بخ
 بش بنیاد و نام اندر صایر
 چنان کرم بر کرد آفاق کردو
 باقی جهان ملک برستی نور و
 خاک را کس بسره چون ستاره
 نقش کشتی و طورش است بهجا

سبهای مشکل نهانید از
 هاند م بریشان شد اوراق خور
 کش از رسته جان بودند چادر
 سزای پرده بر روی خورشید خاور
 که دین ناصرش با دو و او
 بصلب شیت قضای معتر
 بچو دشمنو هست رزق مقرر
 بر جھنم و کجمان بر شمشیر
 بران سان که بر نه عرض خج
 که از لطف اذلق می کشد شکر
 که از ازی آفتاب حیت که هر
 که از نسل باد است و صلب
 سم افشار و دو کو با ندام غم
 چو زابر باران چو از جرح خمر
 چو دهم است اگر دهم کرد و دهم
 کم آسای و پرتاب و ده پوی
 چو در و در خیم بام بر چرخ
 که پر کار بر کرد خط مذکور
 که باره عدم دامایان شود و
 زمین را کس طمی کند چوین کند
 دش بادبان چارسم جا لنگر

پرند و شش من که از خواب بیدار
 شدم و بچو گشتی بابا بزد جانها
 کوشت تعبیر آن خواب روشن
 الایا جان بخت شاهی که داری
 بعد از ترا شاه خواندم که ای دل
 چو فروری دفع و قبال ایم
 محمد شهن که هر اسبش بخند
 جهانده تو سن از شکار کردن
 چو سنجید شش این دین از سستی
 خلد ترش آنگونه در سنگ غدا
 رد و کشت آنگونه اندر مالک
 تفت ناری از قدر و هفت دور
 الایا و بعد داری دوران
 بروج تو قاتل الکین رساند
 پس از دیگران گشت مرغ دوار
 پس از سبیل آید کل زار سوری
 رسالت پس از انبیا چه
 شوی که تو نام ما صرخت حشر
 سخن را از دست بجائی رسانم
 الا ما همی حرف را بفرط
 بود و دادان همدت از مضامین

بر سبزه رخ و خون چکان و مجده
 فرومانده در شرف بحر شایا
 چو دیدم دست تو جانسوخیز
 ز عهد شنشاه بر فرق افسر
 قرشای خسرو شنشاه کشور
 سادو یزد شنشاه صفدر
 نه در خانه خان و نه در قصر
 که از نده تیر بار نظر محو
 فرو ن آمد از فریش سر سهر
 که در جامه سوزن در نده انتم
 که در آب مایی در آتش نمند
 کف خاکی از ملک ایست کشور
 الا یاد و بازوی شاه مظفر
 بر افسان که حسان نجیب
 مقدم بود نقطه هسان خوش
 پس از سبزه باله بدستان صنوبر
 خلافت پس از دیگران فیه
 و دیگر مایه مردم کرد و الطاف او
 که روح القدس کو یافند کبر
 الهامی محفل خیزد مرصده
 چو فاعل در افعال معلوم

[illegible]

۱۳۳
 تو ای جوان بزدان که بدو
 ز مهری چون مهر کنده طره خاوه
 زان شایخ کل پیش کباب خطا
 زان قصه کوی کریم بدو
 آه چاکلت شود و سوده بهای
 تا باد باغون شود تبسب
 سخت تو در زنده ترا کند به
 سخت تو در زنده ترا کند به
 درخ شاه جانا ناصر الدین شاه
 زی بود بیخ دندان که بدو
 زی شود به چاکلتیان شک
 عطای دم پست کاران کل بدو
 کند محبت بریان باغم
 زبان تیغ تو خراش
 بنای خرو برین بخت ترا
 خیم

صد بار و یکبار در کشت سیم
تو بحر و شانی و شایان کبر
یک شت پلنگستی و پنج شت
البرز بر بر تو و کر ز تو گوئی
با سطوت و شیر احم کف معتم
با بوش فاطمی و با بوش فردا
از عدل تو آسوده در کائنات
در روز و غایت شمشیر گرد
از ناخج تو نامی و دلایل بدین
انکو که بر البرز ندیده است و دنیا
از سطوت تو بدید بخوار
شیرنگ لایک بک بک شنگ در
آنکو که بر چرخ بود حکم تو عجب
از زخم حکمت تن افلاک شست
با خشم تو خشتی است فلک در در
در دولت تو حال من حال دنیا
اوداس کف دارد من فلک است
او تخم نشاند که کیسای خور و با
او حاصل کشش بر بجز که از من
هم تقویت کشت وی از بر باد
خود قابل با حق خدمت نیم انا

صد بهر یک به قصد کشته
 با جحر و شان شود قطره آب
 یک بحر نسکستی و یک غیش
 کاپی است مختصر که موفّر
 باریات تو در فلک ماه متور
 با غم سلیمان یاب زرم سکند
 امین تر از آن طفل که در دامن
 مایه یکی است غشیه و داور
 اخگر تو یادی فرزان کشته
 کوکوز تو بنید بر زین محاور
 از صولت تو بوی کبیر و محاور
 کو پی است که با باد و زان کشته
 ز با نیک است تو شایه بن کبوتر
 دزد کرد سمندت رخ اجرام مجبور
 با قدر تو فارست جهان در صحر
 یکسان بود دنیا ملک فلکی
 او تخم کل کار و دمن شعر فز
 من مدح نایم که بیک عمر برم
 من حاصل کفتم ز بحر لؤلؤ و کو
 هم تریت شخص من از شایه
 نصین کنم گرفت خود اقطر

.....

چونام خاک تو بر زبان برد ترا و
 وگر بجان نکرد دشمن تو آس را
 تو چون بلوغ چمی بر کندن کل و سر و
 بر زم و بر زم تو داند که کار آید
 حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گشت
 حلولی از نه جلال تو دید پس ز چو گشت
 مرا و شاه جهان را که نصاری دید
 حکیم گوید جان را جسم توان دید
 نسیم خرم تو که بر شام نطفه وز
 عقل کفتم با جو ناصری عجب است
 جواب داد که خون خورشید فروخت
 قلوب خلق زهرت چنان لایا گشت
 خطیب نام تو را چون کند ز شور و نشاط
 بوضع خنک تو غرض مرا مدی خوا
 نقوش ضعیف از آن پیر که جنگلک
 عجز آنکه ز بس چاکست تو سن او
 چنان فضای جهان را که رفعت او
 شهابها ملک داد که ترا ملک
 سخن بهر تو کوئی از آسمان آرم
 تو آفتابی و تاختی از دو چشم و
 چنان ضعیف شد شرم که صفحہ را کتاب

برون جگرش مهر است دشت
 بر دکلوش ناکشته تا و گشت و خنجر
 بیاغبانان چشک زنده عجب
 که نی زوید از خاک جز که بست که
 برید و گشت حرف حجاز کیکه کیکه
 حلول کرده خداوند در نهاد بشر
 اگر گفت روح الله مر خدا است پس
 اگر کرده است کبر بشا میل تو نظر
 شکفت نیست که بالغ شود پیش پ
 که بچه خون خور دانه رشید مادر
 غدا می مردم محبت خون جگر
 که در خیمه باندیشه تنگ شد عجب
 کمان بری که بود مست با ده خنجر
 ز بحر طبع فشانده بنامه سلک در
 ز بس روانی از دل محبت درد فتر
 حرف نامش جنبید بنام چون جانور
 که می نیاید و بیرون شدن که ز نظر
 شرم که مدح تو شکر مرا بود زو
 که می زبیر از خار مرا مجر خنجر
 سیاه شد چنان بین من جهان کیم
 ز آتخون من من می کشد مسطر

۱۴۵
 در این خطب فدیون
 از سر و پا خاک دروخت و داد
 کان دود از دماغی بر آورد
 در این خطب فدیون
 از سر و پا خاک دروخت و داد
 کان دود از دماغی بر آورد

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
تو فریدونی و اکنده چو ضحاک بدش
تو فریدونی و ضحاک تسی خدا خند
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
تو خود اول بسل آن نیره چون دازد
تیغ را نیز به سپند که بسیار محمد
چهاره فوج نظام تو ندانم ایراک
ز نیمه مار کشن بسته چو ضحاک بدش
باری این جمله بسل دادول من بسل
بهوش من چند به دشا به ضحاک شیم
چند چند زلب ضحاک در ایزد خون
و سرگز نکش کردن ضحاک کجوب
خون ضحاک بدان صهارم خون ریز
موی ضحاک بکش غیب ضحاک بکیر
فی خطا کفتم ای شاه فریدون که مرا
این نه ضحاک که صحبت آن جان عیلم
این نه ضحاک که گزیند او نفس ورم
این نه ضحاک که زدی سرو جاز را بر سبز
من نه ضحاک چنین نفت روان کرده
این نه ضحاک که دهر شرب و دهر کند
دل قانی از ان برد و در رسته زلف

۱۲۵
آن نیکو بسجای افغان خست
دین خاک سجده کاه بران کامکار
بتوان شکار کرد در آن حدی که نیست
کاین جعبه دوز شب دل را نابود کند
آن زمرش زبیر و طعن سلسیل
این زمرش خور و فرستیم بیاکار
میکنند آن حرم فرمان دادگر
عش از این حلال بیاسی بدخوا
اوست واجب آمدن رابردار
اجامه کرده کرد زنی کرده
در آن غار کرده کرد زنی نظار
در این خانه زبیر و طعن
بیا هم آن زمرش کبوتر کند وطن
از هم این بچیم هم گرفت
کشت شورش از محمود در
صدف ز این دشت سرد در دوار
اند

آن کعبه ناف خاک سوسن خاک نافر
آن کعبه امانی و این کعبه امان
آن کعبه سحر زلف نکویان سیاه پوش
واجب در آن طواف بسالی سه چار و
آن از خدای عالم و این از خدایگان
آن مروه مروت و این ز نرم صفا
بازوی عدل دست گرم شکر شکوه
تاج الملوک شاه فرید و کن کز خرم
آنجا که تیغ و اهل خنده قاده
باجت فر بهش بته لاغان سین
رایش چو نور مهر و زنان بر زمین
لما زجر هر ملک الموت در است
آز آهنا و در کف حیدر که با کعبه
آن یک یهود کش شد و این یک کشتن
کر شیر زندید و اندر کف سی کور
ور منکری که با کعبه بر در کف
تیغ بر آتش از بر گیران بر و زرم
در چشم اشکبار عد و عکس نیزه اش
آن کعبه ایست کش عرفات کف
آن کعبه خلیل است این کعبه حلیل
آن کعبه است منکی آورده و نهشت

این کعبه کعبه محمد و پیش محمد کعبه ده دا
آن قبله اخیر و این قبله خیار
این کعبه سچو اصل سعادت پلیدی کار
لازم درین سجد و بر وزی هزار بار
کش نبه اند بار خدا این روزگار
آن شعر مشعوذ این کعبه فخار
پهلوی این جان خرد در سحر و قمار
بر گردا و ز صخره صنا کش حصار
آنجا که قدا و امل و کریمه زار زار
با و مع لا غش همه فربان نزار
غش چو سیر باد شتابان بهر دیار
یزوان و دوشاخ ساخت جهان ^{دو لنگه} سوز
این را که هست در بر جنه و که با دار
آن طرفه ژال بار شتابین طرفه لالزار
شهر را یکی بین پس خضم نامکار
شهر را نظاره کن ز بر خشت راه و آ
ماند بهاه نو که نماید ز کو به سار
ماند بسره و نماز که روید ز جو سبار
دین کعبه است کش غرافست و کنای
آن خاص کردگار است این خاص شریک
این کعبه رست خاکی آورد و از تبار

ز شور و غلغله کوشش زمانه که دیگر
که ظلم رفته بر ایشان ز خاکی ابر
که ایلام چو غوغاست رو بسیار خبر

در روی کفتم که گفتا منم بکشی در
 تا جویم ز نامش نشان تا کیدم نه جالش خبر
 میجو جی زبستی همچون غریبان در بدر
 ز بهر نیم کین نیم شب آرام هر کونی گذر
 بر چشم و سر بشانم سازی حکایت مختصر
 جانم ز محبت در غما بوشم ز حیرت و فخر
 ما نا خطا و زید ما کران خطا دیدم خط
 او غوغای رخ و خن او منظر من مختصر
 از خجالتم جان در عتاب از سرم خون در چهر
 و ز سرم شیرین پاشش افتاده در بون کمر
 خوی حال می زده چون کل سور میطر
 کار کا کریم عجاوونی و البدر حسان سقر
 کی سو فاده چون نه در طرف دوشش لکر
 و شمن نهاد و دست رویکو حال و سپهر
 دل آبر من تن پنیان خط جوش صورت سپهر
 خورشید روزه و دامن خولاد دل سپا
 گفتا که بوجب چرا وصل من جستی خدر

دوشنبه کاین سبلی صدف گشت از کز کبر در
جسم چهار قسم و مان سیم رسول دل کن
پرسیدم آخر گیتی زدی کدائی پر حسنی
زین پنج آمد غضب بر زرد صد کای بی
بخشای در ماند نیم جان بر قدم فشانیم
از آن صدای سنان در موج خوی کشان
ناکه بخود لرزاید و الکه لب بر غنچه ما
سیم ساز و سر کون از برون بر آن
القصه با صدیچ و تاب با جاجی جسم بستان
دربار کردم بر دوش دیدم حال خوش
ترکی آرام خوی زده یک سالکین خوی زده
خویش چو آتش توسار ویش بخوبی سوسا
فغش فرون زارش خره جعد شمشیر
روشن رخ و تار یک ووشیرین آن و
لیوزره قامت سان مکان خیر کای
فر به سرین لاغریان زند کن سبیل
باری چو آمد در سر و اینچان بران مرا

[illegible]

بق زان خور و پسلی شود در دم چکد نیلی شود
 ناذان از آن کر نو شده از تنگ طری شود
 حالی ز جابر خاستم خاطر زغم پیر استم
 آماده کردم بروی نقل و کباب جام
 بکود مش نه با کفتم ز بی شیرین با
 زین بیان که آرام دلی زین بیان که شمع غلی
 بیگانی ز سر به بیگانی کردن نه به
 هم بدله نشویم مگویم مل سجده کل بیو
 خوا که شتن چون جانان ششم هر چندان
 شادی خوش است و خرمی که نقش میس
 آسیت نقد حال مالکرا و ست فرخ حال
 آسب من از صلت خوشم فرد غم در غم
 نام فر چون برده شدن شوخ چشم ز روشا
 ز لاس جان سالی شاد خرم جان ای شاد
 ای که کرد و می فرغ بی لکر و می خرم
 خیری نمود از رخوان چهره نو از خیران
 پر تاب کرد از سر کلاه زده هلال آرزو
 بی ریخت بر کل که بر ای خجسته بر غبار
 جوشیدش از تنور دل بی که طوفان بود
 کفتم چاکشی چنین گفتا بر و خاشاک
 می نمیت چون بود اهو شتاق خری نفس

و زان اباسلی شود و جملت ده طلاس
 تار و زشتار کوشد در کل فرو ماند چرخ
 بزم شکار آرم تر قیاب دادم جهم
 تار و باب و چنگ فی اسبابه شربت
 ابطا و سهار حیا شرب نقد جان اسحر
 عیش جان را حاصلی بود و وصله خیر
 بنشین بخورستان به شادی با و غم
 هم سالکین گیش هم سویم خورشید شکر
 کر نقش پیدا و نمان باقی نمی ماند اثر
 جز عیش جان آدمی نخل نقاب نه به شمر
 قسمت نه ماه و سال با جوان نباشد پسر
 زیر که فرو امیکشتم رخت غنیمت و سفر
 و زغم چنان هر ده شکانه نخل شاخ شجر
 از دست و فتان پای شادی ز در و دیوار
 ای گفت سکت یا کلع عذبت طری استر
 افتاد بر کل ضمیران آرزو و قوت کند
 صد خجش در هر که صد خجش در هر نظر
 بی بر من از عهد ایا به مروارید تر
 چون نوح بروم متصل بویان که بی لانه
 چندم ز خود ساری غم چندم ز بد کوئی
 چون غافلان پیش پیش شقه حال سیم

۱۴۰
 کبریا و شکر
 خورشید و ماه
 یحیی و زکی
 این از دین است
 دایم و کل
 حال غم کردن
 جان دل زدن
 دنیا نماند
 یکم و دو
 چنان از آن
 کاه و افروخته
 باطنی و کاه

در مدح نواب سید یون میرزا

فلک چون چرخه من شد مجله
کانش بر پالایه خورشیدش پر ختم
در آتش نماند با قوت حم
تو کفایتی رسته از مرگانش خفیه
دو نقش تیره همچون قلب کافر
نخار را مرش از جبهه معنیه
چه کفتم کفتم ای شمشاد کشته
لبت بر رخ چو بر فردوس کوثر
غلام سر و آوازات صنوبر
چرا بر سیم باری کنج و کوهر
چو جوی کان تران بود میسر
اکرت ز آرزو دهاشک من زهر
که از جویان سقیم از باد آرز
تو کفایتی بر برگ جان کوفت تر
که کفایتی از شمشاد شمع طهر
که بخت نیست جز قوی مژده
بلاغت دانه خالی به کستر
بلاغت لایق دعاته منجبه
چنین خلق گریه و خلق منکر
که عاشق می نشاید جز تو انکر

شما به شکاکم کز انبوه ختم
در آید از نور هم آتش ترک و خفا
ز جبر عفتش روان لؤلؤی سیاه
تو کفایتی خفته در شمشادش فضا
و چشمش خیره همچون جان مجتهد
او و دم کش فشانم تا نشام
چو کفتم کفتم ای خورشید نو شاد
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
ایسر برک شمشاد ضمیرین
چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چو خواهی کان تران بود سلم
اکرت سیم آرمونما اشک سکن
چو این کفتم ز خشم آن شافت
کست آن کوه تار کیسوز
چنان بر باد و آن تار زلفان
بکفایتی فصیح عشق باران
فصاحت باهل بر نمی یار
فصاحت در جزو پندت تعلیم
چرا خود در آتش عشق شام
بزرگ عشق کوی و عشق مفرود

۱۴۶
در مدح نواب سید یون میرزا
شما به شکاکم کز انبوه ختم
در آید از نور هم آتش ترک و خفا
ز جبر عفتش روان لؤلؤی سیاه
تو کفایتی خفته در شمشادش فضا
و چشمش خیره همچون جان مجتهد
او و دم کش فشانم تا نشام
چو کفتم کفتم ای خورشید نو شاد
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
ایسر برک شمشاد ضمیرین
چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چو خواهی کان تران بود سلم
اکرت سیم آرمونما اشک سکن
چو این کفتم ز خشم آن شافت
کست آن کوه تار کیسوز
چنان بر باد و آن تار زلفان
بکفایتی فصیح عشق باران
فصاحت باهل بر نمی یار
فصاحت در جزو پندت تعلیم
چرا خود در آتش عشق شام
بزرگ عشق کوی و عشق مفرود
بخت

ز کاش بعبه حضرت کیوان
 تعالی تمس از ذکر بیرون
 در اقلیمش جهان کاخی مسکن
 جهان پی چرا و تنگ است چشم
 که اندر صف میر قصه رفت
 بلکه نام غمش کر نگارند
 نیامیزد سمند باد باش
 ز کردش بر کجاستی محب
 عنان بین بر سرش نامی شود
 حوقر با کفش با مخفف
 چو خسرو ابر آن بی محبت
 چو خوی ریزد ز ابر ویش
 دیا کوئی کمی دریای ذخار
 شمای لشکر در آب و آتش
 فنا تیرد و لذت نبی غم
 بکاشت خانه روی خان غم
 بر آسم که کان نهیب بود
 صبا در پویه رخس تو دم غم
 توئی که کرمت کرد مجسم
 شششاد و چشم خون فشانم
 دو در پیش تابان بکیند

ز فلک رفته بر غمت گشود
 قدس طنیش بشکر بر
 بچ کانش فلک کوئی مدور
 روان بی مراد و نیک است بر
 که شایهش بر بند زری میماند
 خواص بادبان خیزد ز لنگر
 که باد و بال نمکاید کبوتر
 ز غلش بر کجا که هستی مقرر
 نشاید باد و استین بجنب
 محقر بامیش که هوشه
 تو کوئی این براق استلیم
 ز چرخ سیم بی باد اختر
 نماند ستند بر کوهان صحر
 بهال ماهی و دجنت سمندر
 قضا با تیغ خون ریزت برده
 بقصرت ز نیشی امی قصیر
 تو آکرمی نکرد ما به محشر
 فنا در قصه تیغ تو منضم
 توئی که معدلت آید مصور
 که بر خند چون از می دج
 بدان آیین که بادار اسکندر

۱۵۸
 ای کونده کای بی همه عهد
 بی کونده کای سبکین مضطر
 بی کونده کای دوازده لطف بزدان
 بی کونده کای خفته بر خود پهلوان
 بی کونده کای دزدان خویش را
 بی کونده کای دمار او خسته
 بی کونده کای خست خلاق خسرو
 بی کونده کای شکر صاف داد
 بی کونده کای و کوشش عشق
 بی کونده کای و غفلت عشق
 بی کونده کای سال افزون خستیم
 بی کونده کای شاه ملک پرورد
 بی کونده کای هم با حجاب بکار
 بی کونده کای که اضاف بکار
 بی کونده کای چو آید چون چو گویم
 بی کونده کای که شاه غفلت

آیندیش بر آید خورشید در
 زانده بی فتا و گفت ببار
 خلق تو باینک گفتند که
 نطق تو باینک گفتند که
 ملک تو باینک گفتند که
 در تو قدرت روزگار غالب
 روزی از این ببار عجب
 آری ازین ببار عجب
 ملک تو باینک گفتند که
 ده بکش از صد ببار عجب
 ملک تو باینک گفتند که
 بخت تو باینک گفتند که
 خون زنجیرت باینک گفتند که
 بفسر از بد عرق ضمیر
 جان را برست باینک گفتند که
 خفت شود و در جاسد اثر
 خفتی

پری را تا بود نصرت زین
 عدوت را خشک بار و بیا

عوض را تا بود الفت بجز
 خلعت آهن بار و ز سبتر

در مدح قایم مقام

شکر که آمد ز زنی نخطه خاوه
 طوس غنیم بود بی قاضی مالوش
 آمد و شد خار و دیش سبیل
 بود فراقش بجان بلای محتم
 رفت چو آمد بهار لیک مینا
 آخر اودی بشت مد که به جوا
 صد رقصا قدر با شمل چون
 طوس که می کوفت کس غفلت
 اهل خراسان همه رخصه پران
 پیر و جوان مرد و زن غیب
 در غمش از رویه میجوی تان
 نام نه بر جاز صدر و سند و لون
 صالح از رویه رو نکرد بحرب
 روح به نشان چنان طبر که سدا
 لاله رخا نازعی ز کس شیدا
 شام و بجر صد نذر کوشن بهجام
 تا که بشارت دهد که میر توید
 آمد و آمد توان تازه تعالاب

موجب قایم مقام صد فکر
 بر صفت که بی حضور پیر
 آمد و شد خاک ساقش همه غنیم
 اکت و حاصلش تن توان مضو
 هیچ جهان بین چنان بهار لیک
 کرد غنیمت ز نور خسرو خاوه
 زانده خاوه و سوی عاق تکان
 اکت که زان قضای مقدر
 صعب بر اساتین رشومی ختر
 خورد و کلان خب و بد و قیود و ک
 بیزش از ناله میچو مال سحر
 رسم نه باقی ز فرد و خامه و فتر
 طالع از غصه لب نبر و با غر
 موی بر شان چنان درشت که
 یاسمن لاله کان دیده احمر
 صبح و مسافر صد نذر چشم به جبر
 تا که اشارت کند که صد مظفر
 آمد و آمد توان رفته به بیکر

خشتی از کاخ تپت پیضیا
نام تو در روز کین حراست تن
عون تو به کام رزم دفع عدو
نیت عجب کر چنین نیت
کرینکار زند نام غم تو بر کوه
ور به منده آیتی ز خرم تو بر نام
طبع روان تو زنده رو و دسپا
نیت دیاری که سوی انجمن
تربیت این کند بدست تو خا
تاب بهاران چو خط لاله غدار
خضم تو که بر این چنانکه ابر دراز

کشتی از جد دست کشید خضر
 به بود از صد هزارا چو شش و هفت
 به بود از صد هزارا کرد و دلاور
 ویر بر و ن آید از شیشه ماور
 کوه زند طعنه از شتاب بصیر
 باد کند سحره از در نمک باغبان
 زنده از ان بوستان طبع سخن در
 نامه فتح تورس بهان کبوتر
 بر صفت ذوالفقار در کف حید
 بنبره بر طراف جو بیار زند
 یار تو خندان چاکه برق دراز

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

سپیک و لارام دی در دلم در
جستم و بگر فتم و کسودم و دیدم
خیر و بسوی ر بستم و در سخیل
آب بزن همچو دلاکاب سفینا
یار بخوان می خواجه بزم سارا
چون سر ز غم بسای مشکبانا
عیش متوفا کن اثر شراب مصفا
ساز سماع مرا ببا از سر باب
نقل و می و شمع و شمشاد کشف

نامۀ اور و سر مجنوں دلب
یار نوشته است کای و سخن
خیز و نوش را بجام داری غ
برک نبه خانه را شراب بیاور
نقل بیل کل بر نیز فرش کبسته
چون خم جعدم بنور خود مجسم
بزم معطر کن از کلاب مقطر
برک نشاط را بخواه زهر در
رودنی و تار و عود و رباعی و

[illegible]

معرش ملک تو بوده هندی دگر
آیت حضرت بکشتی انکارند
صورت عنایت آذار بکارند
حکمت کو مین در وجود تو دم
امور شود با اعانت تو سلیمان
کو یا زاید ز حرص منج تو کوب
خشم تو است ارشود مهاکشم
برک درختان بود بجز تو کوب
خشم تو بردستان تست عیان
الطف تو بردستان تست سیان
ملکت شبها خلعتی است که انرا
پوید و در پوید اش نظام ملک
کل خورد و ذور شاهو کند فی
دید و عقلت بنور علم ببیند
ساکنی وصیت تو چو پر نور خورشید
ناباتی و غم تو چو کوب سیاه
زیر و زبر باد روزگار عدو

این همه از سندی سخنچر و شکسته
باز نه است صد هزاران لنگر
می نرد در کرمی و طبیعت آرد
دولت جاوید در رضای تو خنجر
باز شود با امانت تو کبوتر
بیار و نیز شوق روی غنجر
لفظ تو است ارشود و جایش
ریک نیایان شود و بصف تجار
کاش سوزان بود و جایش
کاب و روان بود و مرگ قطعی
حلم و سزایان است و فتح غنجر
جنبه و در جنبش قضای مقدر
ره برد و از روزگار کند سر
نیک و بد خلق تا بصر محشر
مرد و زار با خرد و دوستی خوار
دایم کرد و دیگر دود و آغبر
تا که ز من چیست کرد و آن

ایضاً در مدح جناب حاجی

شب گذشته که سزا بود و مجلس
سهرگشتی فرسوده گشته ازرقا
شبی چنان چه در هماغه گشته

وز آفرینش گیتی کسی ندشت خبر
بمانده بر سکون را بنجم اند
چشم و گوش فرو بسته را و سمع و

[illegible]

ایضا در معجنا بجا

قامت سدی تو بهیم کنار جبار
از غم آن سوره قامت جبار است
جبارم که از غم تو بهیم کنار
که بود در کنار تو بهیم کنار
تا که بیدارم از غم تو بهیم کنار
او کون که بیدارم از غم تو بهیم کنار
چون بک لاله از لاله شمشیر بر خوار
چون بک لاله از لاله شمشیر بر خوار
با دان لاله را چون لاله در دوزخ
کوان لاله را چون لاله در دوزخ
من منبع سوره زین که تو بهیم کنار
من منبع سوره زین که تو بهیم کنار
نیک من ای دوده زین که تو بهیم کنار
افست غلات خود را بهیم کنار

مکر ز پنج غم تو لطف خود
مکر ز آتش خشم تو شعله دیده
شمو فیض تو که سقط شود چنان
شماره مهر تو خیر و شادی زبا
حدیث مهر تو خواند اگر بگویند
ایضاً نامه کریمت تو بماند
شکوه خرم تو در راه ماعا کشد
بهستی تو مباحات میخند کیتی
ز تقصیریت تو شعله خیر دریا
اگر جلال تو در نه سپهر دجای
شنای غم تو نام شبت در دوا
بعون چرخ جهان رها جسته است
خدا یگانا گویند عاصدی گفته است
چگونه منکر باشم که در محامد تو
کر این مراد سود استحق بجا
و کر مراد وی ازین سخن عنا کونا
حسود اگر به تیرا کند ترسم از تو
زمن نیاید خبر بوی دود حست تو
هماره تا که بسکال محمود قاسم را
عروس ملک ترا دولتیان بجا
ترا ساره طبع و ترا زانه غلام

ز هر که را نه سر آید مبد و دگر
که در دوزخ است و بهشت است
ز روی مهر نامه هیچ چسبند
بلا ز فقر تو زاید چه شعله را خاک
ز شوق قصه کند در شیشه مادر
ز هیچ عرصه نروید گیاه مجشتر
ز بال شیشه فردست بکند
چاکمه دوده آدم بهشت خیر
زین بهمت تو شجره زید از آفر
ز تنگ نظری فلک بکند محور
که همچو بادیرا کند و مکند دفتر
که به صیقل آینه را ز خاکستر
که نامه زحنی سر زده است چاکر
شنای قصه من چون بجا بود منکر
ز حرف حق نشود زخم درد آشور
کلیم را چون خیر از زوار بقبر
ز هدست مرا و عیسی بن در
گر مر بر آتش سوزان نه چو من
مسادیت بطح و دضلع سطح و
جبال سخت ترا کسوت لمان در
ترا فرشته معین و ترا خدا یا ور

مار را خلاق مار و مور کر را اندر نبشت
 خط تو مورست و زلفت مار من یار تو
 شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
 شعر من آب روان و شعر تو آب روان
 شعور من تانیده کوکب شعر تو تار کشیب
 هم ز شعر من عیان آثار شرح مصطفی
 با چنان شعری را خالصت تابان شغیر
 من چنان بالان که بحر انجش فخر امم
 بدر دولت صدر دین پشت پری نظیر
 کلک و لاغری بازو میل از وی سین
 روی او خورشید دین علی او خورشید ملک
 جد او جدی محبت عم او عمان ملک
 هست و ایش پرنیانی کا قناب است تو
 جو دو بحریت کا دوا بحر عمان است تو
 دوا و روضه صابره و یانه حسن
 ملک ترکی را طغیزی دین تازی را نصیر
 چشم غارت را فروغی جسم دولت را روان
 بزم شوکت را سر بری جان محبت را کرد
 هر خ باین قدرت از جواهر تو جو به بین
 عمت آن و تنویر صف های کز فکر دقیق
 خضرم که شمش بر یمن بزرگ نیزه خاغل

اصل دانش جهان بود و میزان دود و
غیت دولت غوث ملت حاجی آگاهی که
انکه کرشمی چکه از ابر دستش بر زمین
از دو کیتی چشم پوشیده است الا از چشم
صورت آمال میند در قلوب مردون
بحر طغیان کرد در عهدش از ان مشهور
روز مهرا و ز صحرای غنبرین خیر و نیهم
دی بر آن بودم که از خورش کیم حرفی نهم
دو شتم از رخای او حدیثی بر زبان
سخل در زمین در گذر ایش تا غلبه بود
حرزی از جودش اگر کسی باز دخی طه
نوک کلک او به چشم از شیرین است
خلق میکویند مختار است در هر کار و من
جاء و گویند دارد هر چه خواهد در جهان
طبع او هدیای موی است و موی آن کرم
وصف خلق او نوشتم فارم شد ز بریز
ایکه در باران باشد بی وجود آب و رو
ما جای رفقه را خواهم که از من نشووی
چاره زمین پیش کز انبوه اندوه و محن
فته در شیراز چون مرد مجاور مشرقیم
شور و غوغا شد فراوان این سبک گشتیم

کافوش بر جانون ذات او کرد قصار
صدردین بدر احم بر کرم که وقار
بر بخیزد تا بخشیر ساخت هاون عیار
عشق نیران و نظام شهر و مهر شریار
نامه آجال خواند در قضای کردگار
که مرز فرات با حلقش از اشجینک
وقت خشم او زد با آتشین خیزد بخار
بر سر انگشتان بستند کوئی کو بهار
از زبانم هر زمان سیر حیات و شایهوار
خود روین تن بر دوشش تاج گوینار
بچه رانده نمائندی مضیق انتظار
از سر پتان دارد در دوان شیر خوار
بار بار دیدیم که درخشش نذر خستیار
من مکر را ز نمودستم نذر و انحصار
موج دریا را که یار دکرد در کیتی شمار
نقش جود او کشیدم نامه ام شد ز رکاب
دی که دنیا را نباشد بی وجودت غبار
که چه دغم هست پیت بر نهانی آشکار
بر دلی بد و نفع دار و بر تنی بد سوکار
اینی در فارس چون مرد مسافر است بار
اکثر و خذلان یافتد و نون بن و کمان

دیده از شهرم خالی سینه باز از کینه
صدردینم خالی سینه باز از کینه
علاقه از سادق شوش عالم غایت
صالح از عالم کربان تجار با عطف
نور اخلاقی چون عکلم و مظلون
عشیا و وقت عکلم و مظلون
بنصبا چون استخوان شد و نیم خوار
ان را در مشت نهانی حس این روی
چون ببار شد معاریخ و کشتان
بر ما لک شد سالک از دوقلم و دار
درد و کجای کار خانان رفتی بر دوان
کشت و محروم گشتی سوی غیش و تبار
در میان غایب از دزدان بودی کارزار
شی بر دلی راز از اشارت و کارزار
این بنی اسلان تبار و مغل در دانه کار

[illegible]

خسته و مجروح در بر سوخته و دانه دانه کرده
کلبه جراح آب و گدازه سلاخ برود
گاه مردان را بجا نمرود ندی کله
فرقه بر سوخته و این باتبران با سپر
با ماسی خانه بول انگیز چون خاک قبور
حمله آرد بر کین کفتی مبلغ اندر نسیم
با و کفتی خنجر مصقول دارد در میان
پیل بر سر دایه کفتی هست پیل منکوس
شخص رسیدی ز عکس خویش اندر پیکر
دل ز جان الفت بریدی با هر لطف نهادن
خاک در زیر قدم در دست کفتی زهر
فی المشل اگر کسی سختی بخواید گاه امن
سبست شرار و عاب کین چون چنگال شیر
رود و شب را فرق از هم کنسار استی
قصه کوتاه حال آن کشور بدین حال بود
روز اول از رفته بر یاسانی نوشت
ثبت در وی شغل بر کس از عت پناه
خلق آن یاساچ بر خواندند گفتند سختی
عانه اشیر از با هم میقت بستند عهد
چون دور دوری رفت زرد چمن
آن بر کف کاه می بین پیک پیکش

بسته و مذبح در برده قطار اندر قطار
ایکد لاشش گشتن بر دندنج بار بار
که امار در بر دواز پاکشیدی ازار
قلعه بر سوعیان اینجا شراب آنجا قمار
بر جهای قلعه حشمت خیز چون لوح مزار
چو یازد باستان کفتی سیاه اندر چنار
آب کفتی صامدم سلول دارد دکنار
شیر مر که ماب کفتی هست شیر مرغزار
مردم کردی ز سائیه خویش اندر دکنار
چشم ز رشکان رسیدی بایمه قرب جوار
آب در جوی روان بخی هست کفتی آبدار
جستی از جابر زانچون آدمی وقت خمار
ثره الاطاول میز چون دندان مار
هر در بریمت آن کشور زگردندی کندار
تازی آمد بسوی فارس صاحب اختیار
طرف یاسائی گردو مهر کس گرفتند آبدار
وز نظام مملکت سطلی دکان باختر
حاکمی آمد که کار ملک از و کرد و قرار
تا بعون یکد که چون کوه مانند ستوار
سر بریان چادران با جربست آبدار
این بدان گفتا کونج زین تنگ شیخا

در بر شیراز کنون شور و غوغا میخیزد
 کس نکرید جز صراحی کس نالد غیر شک
 بشروی کرست است آن هم اندر تن
 اگر کسی خنجر کشید است آنهم در چین
 کس ندارد غم غوغا جز بستی چشم دوست
 تا مشب بازار و دکانها سر برآورد
 باره شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
 باره ویران که از هر رخنه دیوار آن
 آنچنان معور و محکم کرد که در دانه اش
 باغمانی را که در گلزارش آن از بی
 شد چنان آباد که کرعیش گویی کرده چرخ
 خلق از طغیان قمار مستند یک استی و
 بسکه اندازد قفای جوی از بر سوس کند
 بسکه هر دم چشمه آبی چو شند از زمین
 الله الله حاکم است آن با صاحب تربت
 سوسی حاکم فرستادی و یا بجز محیط
 از وجود او نه تنها کار بار و نفع رفت
 از بنه طوفان آبی که زمین چو شیده است
 اگر کسی او بدین سان آبا فرون شود
 وی بجا حب اختیار از فرط حیرانی کمی
 چشم بند می کرده مانا جانانی را سحر

جز خودش غنای لب با لب چاک چاک
 کس نچو شد جز خم می کس نوید غیر تار
 سرکشی کرست سر و دست لایم اندر چار
 و رسی طغیان کند سیل است آن هم در بار
 کس تا بد سر زفران جز بشوخی لغو
 جز دکان می فروش آن هم خوف کرگان
 اگر قضا کوئی کشید مستند کرد آن حصا
 هر چو تار را رخله سوزن بر و ن فنی سوار
 باد بی نصبت بصحرای دوتواند غبار
 در و فصل بهار آن کس نمیدی یک سار
 بر سر سر شاح محل صد خوشه پر دین تار
 سیل های آب طغیان کرده اندر رکندار
 هر چو پرویزن شک کشته خاک این دیار
 آب پنداری بجای سبزه روید ز تار
 کاب می باد همی از جوی و شوت و مغر
 بر ما ناظم فرستادی و یا ابر بهار
 کاهبار را نیز آب دیگر آمد روی کار
 خلق را با یکبشتی رفتن اندر رکندار
 سحر ه از شهر باخیر و چه احوال از سحر
 گفت کای سخت بلندت را سحر مندی
 و نه در مای و دوتوان کرد و چندین کار

۱۰۱
 قلم نهد می زدن دیده با دینی
 دوست اگر می شود چشم از کوی
 نه اگر می رود آن هم یک شوی
 به غدار می رسد یک شوی
 صدم از دوزخ آن شوی
 کاهن با لاله و قلم کشت
 کشتی دانا و از زانمانی غافل
 سیم دور از صحنی و دیکه چون کوه
 در و دین ناید بهای دوست
 ن از شک و از دوست
 ن سبب میست ازین غفلت
 بی بینی آب و کوی از کردار
 بی بینی از دوی از غیبت
 غیبت خرم غم غم زندی
 چون ناله ملک در صورت کار

زمین شاه مرالاله دمید است ز چهره
 خون خورده زخم زور تو چون جور توان
 از کلاهش بجز تو تو انم شده اندک
 در چرخ تو خال تو ای غارت کشمیر
 چون زنگینی ساخته جسته نشین
 با شاخ گل آینه غنچه را
 دویشنه که در محفل اغیار شستی
 رشکم همه بر شادی بخیار تو ثابت
 از روز من و بخت من ای دوست
 در مرحله مهر تو چون خاک شد دست
 چرم همه ز در زیر و سر شکم همه در زیر
 زردا کند جز تو کسی خاک صفت
 آلاک بود و عطا میر حسان کیر
 دستور ملک صد جهان آصف ثانی
 آن آصف ثانی که بر از آصف اول
 عیان زلیخ کمرش چیت کی جوی
 از شاخ نوالش در قی و روضه ضوان
 قلم زریاض کرم دست کی جوی
 ای صدر قد و قدر که از فرط جلالت
 نفس ز شتر اسخفت ابر بهر
 سر و دست ناست که بجز سر نخند بر

زمین شاه مرالاله چکیده است خیار
 دل بر دغم ز عشق تو چون عشق تو شوق
 از خواش وصل تو غامخ شده بسیار
 بر قامت تو زلف تو ای آفت و خار
 چون میند و کی آمده از سر و نگو نثار
 بر برک سمن رنجسته ناو تا تار
 با ثابت و سیار مرابو دسر و کار
 اشکم هزار دوری خیار تو سیار
 بی روی تو و موسی توان تیره شلین تار
 در بادیه عشق تو چون غار شد هم خار
 وین ز و کهر را بنودند تو مقدار
 در را کند چون جز تو کسی خاصیت خوا
 آلاک فضل و سجا صد جهان دار
 سالار زمان میر زمین قد و جوه جسمه
 در فکرت و هوش و خرد و سیرت و آوا
 کیسان ز بیخ نغمش چیت کی تار
 بر خوان جلالت طبعی گسند و وار
 جنت زریاض کرم دست کی خار
 در حضرت جاه تو فلک را بنود بار
 رشی ز سحاب کرم دست ابر و آزار
 نخلی است نبات که بجز بر بند بار

در ملک ششاهه نوری کرم و دانی
 در عین ان عهد نوری کرم و دانی
 در طاعت ان کرده خداوند زین
 در دولت ان کرده ششاهه شکار
 اکنون که من است بهر غلبه و جنت
 اکنون که من است بهر کرم و زین
 لی قومه تالک همه دامن که سار
 ای بدن می از این نوبی با چود کار
 اکنون می از این نوبی با چود کار
 ان نوبی که از سر به می تو و شکار
 ان نوبی که از سر به می تو و شکار
 دامن دی از این نوبی با چود کار
 سامان می از این نوبی با چود کار
 از با و چمن زرد و آلوده عاشق
 از با و چمن زرد و آلوده عاشق

ز بر کرانه پری سکران کرده کرده
چو جسم دلمق در تاب زلفشان نینم
ز رنگ خامه و ترکان شیرینش
ز بر چه عقل تصور کند در او موجود
همه صنایع چنین صبحی بسره دکان
بصد هزار چمن نیست یک هزار و در او
بر خاک او تنوان ما نماند زانکه بود
زهی سفید حصارش که نافریده خدا
بکر سیه خلیات او بوقت شر
از هر نهال برودندش آشکار ترنج
یکی شکل چو بر خط استوا خورشید
جبال شامه اش با سپر خوی کوی
نهال کوی ز رآورده باز از نارنج
بیانغ و غش بر گوشه صبا طاق
ز عکس ساقی و رنگ شراب طاعت گل
ز بس قلاع و صبا صی ز بس قلاع و صبا
بسا خوش نبود شخص را بجمال گذر
صومعش چو ارم کشته کعبه اشرف
منابرش چو فلک مرتعای خیل ملک
ز بسکه عارف و عامی بر آن کشته صومع
منجانش بی پنج و نه و طراب

ز بر کنار و ز طلعتان قطب و قطار
چو بخت عاشق در خواب چشمان زخا
زوان بانی و شاه پور بخت عیب و عوار
ز سرچ و دهم تفکر کند در و بسیار
همه نظر ایف روش بطرف بر بازار
بشاخ سربل در هر چمن هزار هزار
ز انبیا و رسل اندر و هزار هزار
چنان چصار سی در زیر این کبود و صاف
بسان پیران ختم کشته انکارانی بار
بسان کوی زنج بر فواز قامت یار
یکی بوضع چو بر صحن آسمان میار
چو عاشقی که کند راز دل یار اظهار
حقیقه کرده روان جوی سیم از انهار
چو ماه و مهرش سر سوزن بر اجاق عمار
سیاه کشته بر کوشه مطمح الانوار
ز بس مراع و مویشی ز بس ضیاع عمار
بعرصه اش بنود مرد را طریق کنار
مساجدش چو حرمت قبله حرام
معابرش جاقی تقایلی لعل بنار
ز بسکه روی و دلی درین شوند و چا
زار تنافع تعاونیم و خشنود ان شیا

[illegible]

در دود طبع خوش
 کرد توین نهی من
 کرش من بود افتاد
 که گفت در بخت
 باره پیش
 که در خوار و بخت
 یکی بین
 یکی زین
 یک از زین
 یک از زین
 شای خیر
 و یک که
 زین که
 حساب آن
 همان آن
 زین که
 یکا شای

یکی سراید کاین است رای ملک
 بویر حضرت نواب آستان تو
 بهر بزرگوار از اهل بر سر ممتاز
 تبارک از اسد الله خان جهان بهر
 کرش و دودیده ظاهر گردن آورد
 بنور مرنگ چشم معرفت بسند
 بز چشم جان بین خدای داده بدو
 زهی وزیر سخن دان که نوک خامه او
 گلش را دوزبان است و صد هزاران
 بود و دو که بر یکش در بسیار بین
 یکی یکا ز بند بر چو آصف جم
 ز ملک لاغرا و نیک خواه کشته شدن
 هم از غایت دانا و دعو و سخن
 بدست است که جو د خمار و برش
 خوی وصال سخن دان که کشته نقد سخن
 که کشته شمش از شمش شعرش اشعرا
 نیک شعر بر عرش کشتی نازده صله
 بیعت خط جهان و قصه خطش
 کاش آب و دهنه طبعش از حیرت
 اگر کمال بود عیب کاش می افزود
 ز اینان نغمه وصف زانکه بحر محیط

یکی کار و کاوی است گفت بهنیا
 محیط و دیش و کان خوار و کوه و تار
 چه از کرد و نه بنی داشتیم صفتار
 که بست اهل بزرگدیش است طهار
 ز نوک کز لک نقد بر حرج بد بخار
 سواد تر سویدی مورد شب تار
 که خیزد از بنیشتش اولو الا صبا
 شیر ملک بودی زبان و بی گفتار
 بیکزانی او یک زبان کند اقرار
 چه مرد ماه روان بالعی و الابر
 یکی گزیده به شمشیر بچو سام سوار
 ز کرد و زبانی به یکا کشته نزار
 هزار طغنه زند بر عریس ابحار
 بدان مشابه که ماهی شنا کند به بکار
 سعی صیر فی طبع او تمام عیار
 ولی نه نثر و دانش بود نه شعر شعار
 نیک بهر بزرگش تنی نموده نثار
 ولی نبوت خط نیست خطایک دنیا
 نشسته بر لب آب روان چو بد تیار
 عیب او و عیب من از دوا دار
 شاد و شش بشاره منهدم به کنار

چه مدح گویم از پیر بهسبان که بود
 اگر چه دیر به پیوست با امیر جهان
 ز شیخ بندر ستم نباله چون تندر
 و دستاوست دو دریا و دامن خندان
 ز پی و کیل که چون نفخ صور سوتی را
 ز خان جرم اگر باشم دهر از زبان
 ز فیض صحبت خان غفر نفور نیسم
 چه مدح گویم از حکمران جوهر که است
 محمد اکبر دلاست عاقبت محمود
 ز قدح فارس مرا قدح کرد و گوشت کرد
 بهرق خویش ازین پیش نیش طعن زن
 کلامتار روان است این عجب که مرا
 ز قدح فارس چه بر کرد دست بقصیر
 بویژه اکنون که ز عدل حکمران جهان
 جناب معتمد الله که ز حساب کفش
 ز بجز جودش جوئی هست تجر عثمان
 سپهر هر چه در او نقطه قدر و چهر
 شاره کسیت که از امر او کند اعراض
 ز پی ز صاعقه تیج آسمان ز نکست
 ببرد عهد تو در خواب امن رفته جهان
 خلافت با تو روان کند که تو بآستان

بنحوان محبت اور دوز کار خوان سالار
 ولی ز خدمت او زود نکسلد چون تار
 که دارد دم ز خفارت و قاراد چو خفا
 بمی ز دیده و دود یار و ان کنم به کنار
 و بد نصبت سخا جان جسم و دیگر بار
 یک از نزار کنم صفت اندک از بسیار
 که ز نیک غم بزاید بصیقل افکار
 یکانه کوهری از صلیب حیدر گزار
 بعون حضرت دادار و احد مختار
 بگرد دایره عیب یک جان جسر
 که آخرت عرق شرم بریزد از رخسار
 نشسته زاب رو نیت بدل خیار و قار
 ز درد محش بر گردنت بود بقصار
 شد دست جبرست کشمیر غیرت و قار
 بود چهاره و دوازده در آزار
 ز جیب جلش کو شیت گنبد دوار
 جان و هر که در او بنده و قدر او سالار
 ز نایبیت که بر حکم او کند انکار
 بسان رعد خروشان فلک در کنایه
 ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
 قبول می نشود با هزار استغفار

[illegible]

۱۵۸
 ای که از من ماهی کز کینه
 چه چلی که زخم می خورم
 من زخف نیندیم می خورم
 ای جان کجا پیا
 تمام سال از آن رویی که در
 از آن زمان که کنار
 پیل خون بودم جوی پیا
 نسک کل ختم زنده دار
 مجال نیست کسی را بگذارد
 از این دل در دو ختم می سوزد
 ز نو زوش را در خود خفا
 ز نو زوش یک خفت دو
 دلانیم خیم بر یک به پیا
 بیا جان بر یک شیرین
 ای خیم ز نافت شیرین
 بنی زوده با بوی جان کجا
 نیست روی تو کل خفا
 هست روی تو که بود از آن

بر روی یکدگر افتاده ایم سپید جوان
دلی دو خانه بود در جوار آن خانه
و هیچ چون دل دانا کشاده چون بدختر
کران دو خانه یکی را به تقدیر بناغم
بزرگوار اگر دم شکایتی زین پیش
بجو و زیان بستند بر من این بهتان
کنون بقدر رجای مکرده بسپردم
قسم چشمت دجاده نو کرسی جویم
دلی زهر که گزند می رسد بخاطر من
بود بجام تو یارب از غمت سپهر
تبارک الله افسر کبریا آفرینی
خطای شعرش چون صبر عاشقان
تو آفرینی سخنش چون شای امیر
و یا عطاء امیر است که عاده آن
جان جو و منوچهر خان که کشید
همیشه خر که اقبال و شوکتش با د

چنانکه چین برخ پر دغم زلف نگار
که زنده دارد ما را یمن قرب جوار
به خرمی چه بهشت و تباذکی چه بهار
به نقد می نشوم با نذر غصه دو چار
ز اهل فارس که شان زیند و زواری
کسان کشان نبود دغم مخی شعار
مرا این قصیده که دارد بد حشان شعار
ز هیچ کس به جان عیب خاصه از اختیار
به تیغ حجب آرم ز جسم و جان شدم
گند مگردد مرا سپهر پر یار
که جان چاسد از ایگار او بود افکار
قبول نقشش چون جور دلبران بسیار
که طبع را ننهاد ملول از تکرار
ز جان بایل مسکین برون بر دیکار
بکا چشم ز آب آتش و ز باد بخار
امل طنائی ملک خیمه در من سمار

ایضا درج مقرب الخاقان مہوچھر خان معتمد الدولہ

ز شادی که بود در پیش از بخار کار
کرم هزار طاقت کند حسود چه سود
دل گرفته ز جور زمانه ای سده م
ز قبح کلمان رستی مگر جوئی

بخواه باده و بریاد می کسار کسار
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
حدیث زهد و درع در میان میار می آرد
و که ز این طبع از رخ کج مدار مدار

چو بر زار من افتد که اوست از نس کر
غم و الم تب تاب و دانه سوز و دل آزار
دو مار زلف تو کوئی دو مار خاک است
مر است در دل زان زلف پر شاخ و کج
گرفته از تنم آن موی نازگین شکیب
کسی تو صید دل بی دلان چنانکه امیر
جناب محمد آله و له و او روی که کند
مسین دولت و دین که گفت آسمان و زمین
بیاخ بتش از همیستران کرده کرده
طاف بیده قاسم که توانی

مشو غصه من زار و بر مزاج مزار
نمود عشق تو مارا بدین دو چار و چار
ز جان خلق برآوردی و دو مار و مار
مرست در سزای چشم پر خمار
ربوده از دلم آن زلف بی قرار قرار
کنده طیان را از تیغ جان شکار شکار
عدوی دین را از خنجر نزار نزار
که خلق را دله ز ممت بسیار بسیار
بقصد و نقش از سروران قطار قطار
صفحات او را عده شمار شمار

در مدح مقرب الخاقان میرزا نسی خان

ای اہل فارس شہر دیکھ کر اقصیٰ کر
درموبکشن سوار ہو کر وہ ازپی کر وہ
از پشت صد کتیتہ با تیغ زریشان
از یک طرف سواران با تیغ تاناک
بالا گرفتہ بانک روار و زہر کران
اور اندر یہ آمد ماز اصفہان و ری
پیر و جوان تفتی و شعی رند و پارسا
بر شہر دہ ریش بہرہ را گوش استماع
از یک طرف سواران چہن یک کنار شہر
و از یک طرف شاقان چہن یک شہر

آدم ملک فارس امیر بزرگوار
در لشکرش پایده قطار از پی قطار
از پیش صد جنیبت با زمین زرنخار
از یک طرف و دشاقان بازلف تابدار
بر چرخ رفته صییت شو اسوز مهر کنای
ایمان ملک پر دور و اشراق نامدار
خورد و کلان سپید و سیست و بر شو
بر کر و مو کشید بر چشم انتظار
بارح ماه پیکر و با تیغ آب دار
بازلف چون غنچه و با چرخ نثار

[illegible]

از آنکه که خاله زار بسیار و به مهر کانت
خند آن چو لاله و موج بخت تو قاه قاه

از خاک تا که لاله بر آید به نو بهار
کر بان خوشاله و شمن چاه تو زار زار

ایضا در مدح مقرر الخان میردلیان میرزا بی خان

شد کاسام از باوه تپی کشیدم از زار
پارینه مرا برک و نو بود نسرا و ن
شده و شکوه شسته و شتابه و شتابه
بهم بود کتاب بره هم فتنل مننا
بهم ساد و سیمین بدو هم با ده بکین
هیچ از بر من یاد رفتی با دو کمر خاکی
که طره بکشیش سر هم رانده بای
بر ساق سعیدش چو فایر دی بکشت
بر سینه سیفیش چو بر میرد می پشت
که رشک رشکین من از روی تلمش
که جیره پرجین من از فرط تعلق
که آبد کون صورت من بی دی کوفتی
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می
هر که که تقاضای یکی بوسه نمودم
صد بوسه اگر میرد شمش با ز به شونی
شعرم چو شندی تمایل شدی از شوق
شرمم چو شندی محرک شدی از وق
و اسال که بهم کشید و هم کاسه تپی شد

از نیز و نکنه یاد من آن بزرگ شتم کر
و اسباب فراغت همه حال میسر
رو و دوف و طهور و دی و بر بطا و فر
بهم بود طعام سره هم آتش زعفر
بهم چو ز منقابه و هم لور مقشتر
زان جهان که زن صالحه در خانه شود
که سینه سیفیش بر هم رانده بستر
زانو کشادی که بر هم دست فراتر
باز و کشادی که مرا کیسر دور بر
پوشید که خنج بن کمر شک معطر
پوشید که بی بی بنکر ماه منور
خورشید که دیده است بدینگونه پر ختر
چرتی و می رختی از شسته با غ
لب بر لب من و ختی آن شک سمن بر
لب غنچه نمودی که بز ن بوسه و دیگر
کاین شعره شربت که قدسیت مکر
کاین شره شربت که عقدیت رکوب
آن از می بالوده و این از زار حس

ای شده و سازندگان بسیاری
بازم شده و هم سازندگان بسیاری
چون که که میزند از کوه و بازار
کاین است همان شاکل غلام علی کار
کاین است همان غنک شربت
برای بیست ساد و دان است بر کوی
شوش هم از شربت و کاش پیاده
با قیودت غلام سب و کاش پیاده
ایکسلی خوش شود و دی ختر
بیا از این خود و هم شمش
باز بر این خود و هم شمش
از که که شربت با کوه

نواب شور بایان عجب بود آید
 چه عکسوت مکر کیر و آن چنان داند
 چه که بر حلقه بر مو شان بر و چنان
 بکرم سلب کس اردستان پل کند
 کس بر دو در چشم نایش سیمین
 لکان بر جیش و جیش که چه او
 ولی اگر بساحت رود بخت روم
 ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
 بلا لفظ عجب امتحان بود یعنی
 و لایز رک بود چون بلا بزرگ بود
 هزار سال فرو ن است ناحسین علی
 برای مست کرایان کفر نشد سود
 خدای در همه حالی منزله است از خلص
 اگر بهشت و سفر فرق در او زیست
 ستاره تابد و پیش کی است پاک پلید
 اگر مراد تو نردان بود مراد خواه
 ز من امیر ایک نگه در کفر نبوش
 تو مال خویش سپاری بر که چاکر گشت
 چنان خدای که خود چاکر آفرینش
 تو بشنایند کی امر وزیند قیاسی

چه آگیش که تنهیم صیبت یا کوثر
 که اراده ای دمان را کشد بجام اندر
 که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
 به خویش حید و افسانه داندش بکسر
 فرس به پویه و در و هم نایش صحر
 همی بقرو به باج کیست و از اخر
 ز شرم سپحو زمان بر سر افکند چاه
 که پیش تیر بلا جان دل کنند سپر
 که بنده را به بلا امتحان کند داور
 نشان فراخویشان است و جامه در زور
 شهید گشته و نامش بسوز بر فبر
 خدایا چه که ما مو منیم یا که فر
 ولی ز غایت لطف است خلق ابر
 خدای راجه تفاوت کند بهشت و فقر
 حساب بارد و ترش کی است خار شجر
 رضای دوست طلب ز رضای بکار
 عبت مجوی کت از دست رفت یک
 بدین بهانه که کوئی امین بود چاکر
 بختظ مال تو از چاکری بود گشته
 که کار ت آید فردا بر صه محشر

در تعریف پسر داند قالی بجایگاه قریب لقا قان امیر دیوان میرزا سی

بی تو نمی آید کسی قریب
 رسول آید ملک ای پیش و نیز
 بر آن یک ای خرم در این یک
 پیر که کاین علم را که بدوش
 که با تو خفا شد را غایتی است خلا
 که بر تو ختم ملک شد بر این منال
 سخن در از آنی که کرد کار جهان
 بکار تو وینده عالم است خیر
 که بار او بهر یکی خوش بازش
 غان کار بهر تو که کرد و دهد
 که به کمال توانی بوده یکند به
 دان گشته دانی و لب پادشاه
 غان جان دمان کام باد به

ترس از آنکه گشته بر ویش بر وی تو تیغ
 در آنکین لب اسر که ریزد از دشت نام
 بوقت صفای سر که نجسین ندیند
 ستم بر وی شعرا من ستوده بود
 کمان بر که نوازی بشال کشمیرش
 کوه لباس جریش دهم که فخر کند
 کوز مهر بسایم عبیر بر زلفش
 علاج قلب نوان کن وصل یار جان
 تو نیز خازن میرای به چهره خالق ماه
 چه بود قصه وجودت ز خلق بدو بران
 چو یافت زلف تو در دلدست بدین
 خمیر دار مالید از آن ترا در چشک
 نمود پای ترا در خاک که تا زین پس
 وجودت چو می روح بخش بر می نای
 مگر ندیدی بخار را که بر سر جوب
 ده هفت پیش خواب آمد شبی که خشم
 بوقت خشم چو زلف ترا یافت چنگ
 ز بی سخن در ساحر حکیم قاتنی

ترس از آنکه زند زنده اش جهان تو تیر
 زهر چاره صفرا میشت از دهن پییر
 حکیم حاذق بی جانمی کنت نظیر
 اگر چه شعر را کس نمی شنود بشعیر
 که یک نگاه وی از دهر چه در شمیر
 که فخر از تن او میکند لباس جریر
 که زلف او را سایه می بخویش عبیر
 که بر دو کون نیز زد یک نصحت پر
 ازین سرخ که میرت کشید در زنجیر
 خواب کرد ترا تا ز نو کنت تعمیر
 که در شریعت عرض است در در اهزیر
 که آن سخت بر نماید ز تور فطیر
 زنی همت داشت پاره چرخ اشیر
 بر آنچه میش زنی کنت فزون دهد تاثیر
 بر از قیثه زند ما شود بد شکل سیر
 گرفته ماری سببی چنگ میر کسیر
 یقین شدم که مین بود خواب تعمیر
 که آفتاب و مستش نشان جیب ضمیر

قصیده در مدح عالیجاه مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله
 سوخته خورده اند کویان این دیار
 یکجا شوند جمیع چو یک کله در عین
 اگر زنی چو سوزی فلان سد صاحب خطا
 یک بغه می خوردند علی رغم روزگار

بی نایابی که گشته بی چنگ و یار
 شکوه از دهن پییر بی شمار
 هم برای هر یکشان تنه که به نام
 خدین از دهر چه در شمیر
 بایست صبح و شام در چشم نظام
 تا دوش وقت آید که بیدار
 چون بر طبع این زنده ای آید
 که ز غنای کس نیست آید
 چون از دهن کس بی زلف
 جگر بخای بدین زلف
 لای دزد بشکست زلف
 زلفش تمام علقه کشاید
 جسمی که گشته خوش
 به سر و ماه و دست و پا
 این خسته و نه به دست و پا

[illegible]

از زهره کفیه ضحمت بر وز کین
بجزی تو در سخا و حادثان موج
کوی تو در وقار و نوا یبسان باد
تخمی که روز غم تو پاشند بر زمین
در هر چمن که باو عتاب تو بگذرد
صد ره بکاف فارس کرت تنیت کنم
من فارس را کنم بقدم و تم تنیت
بطحا با حرام حرم کشته محترم
از رقت اوین قرن گشت شته
از رنگ و بوی گل جنبه نامیت بوستان
تا مملکت نامنا مملکت سان

کس دشت کینه زشت ساسد ز مغزار
این بوج در تردد و این بجزر سار
این بادور شد آمد و آن کوه استوار
نما کشته شاخ آرد و نارسته برک با
نرکس ز خاک روید با حشیم اشکار
زین تهینت ترا بنود سپح افتخار
زیرا که فارس شد بقدم تو کامکار
یثرب باعتبار بنی حبه اعتبار
وز صفوت عقیق بن یافت اشتار
وز اعتدال سرو کرا هست جویبار
سخل نشاط نبشان تخم طرب بکار

ایضا در مدح مقرر الخاقان حسن خان صاحب اختیار

صبح چون خورشید فشان رخ نمود و اگر سیا
بر بجای شانه زلفش همه بند و کره
مژده های چشم او و کینه ده چون کمال شیر
من می گویم فشاندم و همی غبغر فشانده
گفت چشمش را با ما برب من سوده اند
سر فلز بر دم زلفش تا بوییم زلف او
حلقه های زلف او را هر چه بکشد دم ز بیم
سیاه و خورشید که با هم ندیده یعنی
قد او سر و است و بیم ساد و در در ^{نقل}

ماه من از در آید با خنجر خورشید و
بر بجای سر ز چشمش همه خواب و خمار
حلقه های زلف او پیچیده چون اندام ما
من ز چشمش کسبکار و او زلف مشکباز
کای چنین ریزد از سر خط در شاهوار
آید ز نفس کوشم ناله و لهاسی زار
هی دل و جان بود در هر یک قطره از قطره
ز لعل کان تا بد را بروی آید بار
زلف او مشک است و بوی سوده و در کین

رومی او ماه است چشم و دشتش جهان
 وصف نیک تشنیش لبم روزی گذشت
 یاد محش کرد وقتی در حال من خطور
 هیچ دانی از چنان لاله روزگین کوش کلان
 سروراده سال افزون است ناز و دین
 روزگاری همت از خاطر فراموشم نشد
 نیستم ز راز چه افکند حی چسبم از نظر
 نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام
 قدر من کاهی بدین شعر من کاهی جوان
 شعر آتانی تو پنداری شراب خلعت

رج او سرده است قد دشمنانش چو سیار
 گشت حالی چون ل و فرخ زانم بر شعله
 رست حالی ز بن بر موی من یک شبیه خا
 زانکه بید پشت بر دشمن کند در کارزار
 در خلوص خضرت مانده کوه هم استوار
 سخت تیرسم فراموشم کنی چون روزگار
 نیستم سیم از چه فرمودی دلا نیکنه خوار
 نه جهانم تا مرا جا هست کند بی اعتبار
 نام من روزی پرس کام من قوی بار
 پر کار روزی مست شد بس دیر کرد و شیار

مخلع کردید جن حسین خان نظام بقبای شاه جمجه جاده محمد شاه قاجار طالعیه

شده قباي خوشين بخشد بصاحب خييار
 شکه کردار جاري بخشد او را منو بخب
 او کند خدمت بخسر من کنم خدمت براه
 شده قباي خوشين بخشد با وزیر که او
 او قباي خود بخشد که من هم کرده ام
 آبروی مرد و از است فرق است بین
 آب و لب نشه را سیر با زو آب تن
 بوی آب نه را و نسبل تر در حین
 آب نه را و همی غلطان و در پای کل
 آب شعر من قزاقه در بهار و سی دو

او او قباي خود من بخشد لطف شبیار
 من غلام خاص او می او غلام شهریار
 او ملک را جان نشا را من از جان
 نه های آب جاری کرده است از بر کنای
 جاری از دریای طبع خوش شعر آید
 آب من در طبع جاری آب او در جویار
 تشنه تر سازد بخور از آنکه بنید بو شیار
 بوی آب شعر من انبیل زلف بخار
 آب شعر من همی غلطان و در روی
 آب نه را و فزون کرد و فصل نو بهار

اورده اندازد دلی و زور زخم به اصفا
 او نمی روزی آب از دینت پادشاه
 آب من از انگ زانکه از کوه پادشاه
 آب از آب من از کوه پادشاه
 چو سیار آب من از کوه پادشاه
 زنده ماند زاب نه را و در جاده
 باغهای شهر از آب من از کوه پادشاه
 باغهای فضل از آب من از کوه پادشاه
 زاب نه را و در جاده پادشاه
 زاب شعر من از کوه پادشاه
 او زاب نه را و در جاده پادشاه
 من زاب شعر من از کوه پادشاه
 او زاب شعر من از کوه پادشاه

که در پشت نقشی از در زمین کشند
 خود را بضرب دزد کند گاه دار کبر
 زان تیغ زینهار نخواهد و دزدانک
 چون از دما که حار کشیست روزه
 شد آفتاب عالم دین تیغ ماه نو
 و در تیر لاغریست بجران سه روست
 این تیغ را به جبر شه از خود جدا نمود
 چون صاحب اختیارش آویخت بکمر
 آورد آب چشمه شش پر و پادشاه
 این تیغ را به چشمه آن آب اگر برسد
 شه نایب محمد و او خادم علی
 شمشیر شاه چشمه شش پر و شمرن
 از شوق این آب عجبانی که اوراق
 آمد که تیغ شاه بوسید کفتمش
 شمشیر شاه آتش سوزان بود فعل
 یا قوت را از نذر آتش نسیرسد
 خود شهید شایدم نور کند سجود
 از شوق شکل دوست که بر ماسی سال
 شه قدردان و بنده شایسته لاجرم
 این نیز بنده است خدایان شاه
 نه کند یک کند کرد و نهر خوشش

سر تا به پا بهشت بسوزد جهم و ار
 گو را به جسم دزد کند گاه کبر و ار
 فرصت نیند که بر دمام زینهار
 که لاغریست لاغری از وی عجب مد
 از قرب آفتاب بود ماه نو زار
 لاغری شود بدن چو بهجران فادکار
 که دل با اختیار نه کنی ز شیر یار
 معلوم شد که حاصل جریست اختیار
 افروزش کردی بدین تیغ آب و ار
 آبی برنده تر نبود و به روز کار
 و قلم جهم بدین و این تیغ ذوالفعا
 این بر سر آب در تر از نهر بی کنار
 آبی کنند جان خود را سپهر و ار
 را ناس لعل شو گفت غم مدار
 بهای من دودانه یا قوت آب و ار
 زان بر جوهر در کشش است افتخار
 کاندک بود شیه بدین تیغ ز رخسار
 بر ماه نو که آب خود میکند نثار
 بر ساقش لطف قرص ساز و اعتبار
 در یزد و فارس کرده نر نایب تیار
 آبی نیند بود در آغاک شور و زار

ای از دینش خوار و غراب
 دست خوار از دین کار
 که با نیت و خوار و ان
 فاجه است که با نیت و ان
 در جبین یک که با نیت و ان
 بانه و نیت یک که با نیت و ان
 وی رفت گفت آب و ار
 چو آن دود و نیت و ار
 در فارس و نیت و ار
 که دود و نیت و ار
 با نیت و نیت و ار
 بنان دود و نیت و ار
 کار دود و نیت و ار
 سبب و نیت و ار
 بنان دود و نیت و ار
 صفت و نیت و ار

وستی ز دم زلفش از سرم کشودش
 گویند ز دوشم یک تیره آفتاب
 یک تیره هست قدوی درویش آفتاب
 زنجیر زلف او اسیران ز کتب بار
 از تاب زلف او چشم چشم چو من
 دوزخ کاشش بیکه دل افتاده روی
 دانه دانی شانه چو بر زلف اورسید
 کفشی رو چشم خار به فرموده از خال
 چشم خروس را که به خلق دیده اند
 مانا که حسن بر دو جهان را بیافرید
 حیران شدم که تا بچه عفتش کنم نگاه
 سوخته خورده است که از سرم کشیدش
 دستم اشارت به لب لعل او نمود
 رویش بوی دیدم و بکر سیم ملی
 باری جای چشم و بوسیدش کباب
 واکه که موزه سفر از پاکتیش
 کفتاب من چای نغشته ر نگاه
 خدیو کفت کس ندیده سیم خود نیست
 کفتم که ز زردارم لیکن گرت برست
 کان سوز مهر ظفر صاحب چستبار
 آن سرودی که پیشی بوی نیافتد

فی الحال بوی مشک بر آه بوم و بر
 تا بد فواز خاک و صبح است این خبر
 زمانه وقایع غلغله حشر و بشیر
 و لیس قطار بسته بد نبال یکد کر
 پر تاب چون شر شد و پر آب چون شر
 در حلقه های او شود شانه را که ر
 از هر کران زنده بل غلغله شستر
 و از اسب تعبیه کرده است بر قمر
 از دیده کاین در است لب سرخ جگر
 در جزو جزو صورت او و لب تصور
 زیر که بود آن یک ازین یک بدیع
 تاجر بفارس نارد و دیار شوشتر
 از انکشت من و مید بجه شایخ فیکر
 نه چون بقرب آید بار و همی مطر
 زودش پیاده کردم و کمرش بر
 بر سیم ساق او چو که دو ختم نظر
 کفتم بسی سیم تو شتا قمر ای سپر
 یک شت زربیا و و سیم مرا بخیر
 از دج خواجه بر تو شتا سیم سحر
 سالار ملک فارس حسین خان نام و
 بخرا که پیش پیش را کاش و دوظفر

۱۸۹
 کتب و نسخه های خطی
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 این کتاب در فهرست
 کتابخانه مجلس
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۸۹
 این کتاب در فهرست
 کتابخانه مجلس
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۸۹

زلف بر چهره او بند و می خورشید سست
 نه لبی داشت که لب و سده توان کرد و نه
 شوق بود سید آن لب دل تن داشت
 لب او مرکز خوبی بد و خطا صبر حسن
 چشم عاشق کشش از دور بایا گفت
 خال بر چهره او در خم کیسو گفتی
 چشم می دو ختم از وی که نمیشد و کر
 منگویش که مران بود نطق بشر
 مرغی عاشق است که بوسه شش
 بر لب نه نشیند بخور آب از آن
 من هم از مهرش کم نکردم شب و روز
 نور و ظلمات من او بود و بهر حال که بود
 طره داشت چو شهبای نشان تار یک
 زلف و زخاره او بود چو باغی که در او
 من به دیار چو بلبل که شود عاشق کل
 گاه میکفتش ای ترک بیا بوسه به
 از بس می عوض کل چو مرادوی بوس
 که نمی گفتش ای ماه مراده دوسه بوس
 خلق کوید حکیمی بسوی خورستان
 زان شکر گردم جسته هر کجی پتید
 لغتم این حرف دروغ است و نذر مباد
 زلف بر چهره او بند و می خورشید سست
 نه لبی داشت که لب و سده توان کرد و نه
 شوق بود سید آن لب دل تن داشت
 لب او مرکز خوبی بد و خطا صبر حسن
 چشم عاشق کشش از دور بایا گفت
 خال بر چهره او در خم کیسو گفتی
 چشم می دو ختم از وی که نمیشد و کر
 منگویش که مران بود نطق بشر
 مرغی عاشق است که بوسه شش
 بر لب نه نشیند بخور آب از آن
 من هم از مهرش کم نکردم شب و روز
 نور و ظلمات من او بود و بهر حال که بود
 طره داشت چو شهبای نشان تار یک
 زلف و زخاره او بود چو باغی که در او
 من به دیار چو بلبل که شود عاشق کل
 گاه میکفتش ای ترک بیا بوسه به
 از بس می عوض کل چو مرادوی بوس
 که نمی گفتش ای ماه مراده دوسه بوس
 خلق کوید حکیمی بسوی خورستان
 زان شکر گردم جسته هر کجی پتید
 لغتم این حرف دروغ است و نذر مباد

حسن در صورت او مانی تصویر نگار
 نه رخ داشت که ز صبر توان برد کار
 ذوق بود سید آن لب تن داشت
 اگر توان چنبره لعین سیه چون پر کار
 که من از خسته شد دیدن خویشم بسیار
 نقب بر کج زنده در شب دزدی عیار
 بی خبر از رخ ز دیده و دیدی دلیله
 کل نخوانش که کل را نبود صوت نراره
 نام از آن است که همواره بود با تیار
 که اگر آب خورم کم شود آب از آنها
 همچنان کاب ران را نخورد و بویار
 که ز رخ چشم روشن شد و از لطف تار
 و اندران طره رخ تازه تر از روز بهار
 یکطرف سنبل تر و دید و کیسو گلزار
 او من رام چو کلین که بود بهدم خار
 گاه می گفتش ای شوخ برو با ده بیا
 نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بوسه هزار
 ده و سی دوی و ده و سی دوی و ده و سی دوی
 آه از هندی و در آن شهر شکر گردانبار
 آه از آن شهر شکر کس خسته و بار بیا
 تا بشی زلف و خوش دیدم که دردم فرا

زلف بر چهره او بند و می خورشید سست
 نه لبی داشت که لب و سده توان کرد و نه
 شوق بود سید آن لب دل تن داشت
 لب او مرکز خوبی بد و خطا صبر حسن
 چشم عاشق کشش از دور بایا گفت
 خال بر چهره او در خم کیسو گفتی
 چشم می دو ختم از وی که نمیشد و کر
 منگویش که مران بود نطق بشر
 مرغی عاشق است که بوسه شش
 بر لب نه نشیند بخور آب از آن
 من هم از مهرش کم نکردم شب و روز
 نور و ظلمات من او بود و بهر حال که بود
 طره داشت چو شهبای نشان تار یک
 زلف و زخاره او بود چو باغی که در او
 من به دیار چو بلبل که شود عاشق کل
 گاه میکفتش ای ترک بیا بوسه به
 از بس می عوض کل چو مرادوی بوس
 که نمی گفتش ای ماه مراده دوسه بوس
 خلق کوید حکیمی بسوی خورستان
 زان شکر گردم جسته هر کجی پتید
 لغتم این حرف دروغ است و نذر مباد
 زلف بر چهره او بند و می خورشید سست
 نه لبی داشت که لب و سده توان کرد و نه
 شوق بود سید آن لب دل تن داشت
 لب او مرکز خوبی بد و خطا صبر حسن
 چشم عاشق کشش از دور بایا گفت
 خال بر چهره او در خم کیسو گفتی
 چشم می دو ختم از وی که نمیشد و کر
 منگویش که مران بود نطق بشر
 مرغی عاشق است که بوسه شش
 بر لب نه نشیند بخور آب از آن
 من هم از مهرش کم نکردم شب و روز
 نور و ظلمات من او بود و بهر حال که بود
 طره داشت چو شهبای نشان تار یک
 زلف و زخاره او بود چو باغی که در او
 من به دیار چو بلبل که شود عاشق کل
 گاه میکفتش ای ترک بیا بوسه به
 از بس می عوض کل چو مرادوی بوس
 که نمی گفتش ای ماه مراده دوسه بوس
 خلق کوید حکیمی بسوی خورستان
 زان شکر گردم جسته هر کجی پتید
 لغتم این حرف دروغ است و نذر مباد

۱۰۹
 ما خوشی می بیند و کینه دانا
 کوی این شکسته و زاریست
 عشق از چرخ می بندد و زاریست
 کزین چرخ می بندد و زاریست
 کجا بر لب می بندد و زاریست
 زین می بندد و زاریست
 کجا از کوه می بندد و زاریست
 سخت تر می بندد و زاریست
 کجا از کوه می بندد و زاریست
 حله بجان من از زندگان رجا
 کاه چون از بهر بلو در دستان
 کز دانه در دل تو منم چون سار
 باری از نیم تو جاکه در دشت
 بزم گریه در دشت تو قوت دار
 مظهر سخن من چرخ کوی نغز
 کز انکار بی کینه اند این انکار

کی شنیدی که بود عالمی این کو پیغم
 کی شنیدی که بود دوی این کو که پیغم
 اینک این بر سه مرادی که شربت بدل
 کفکش و سطل نیت را گفت خوش
 ناظم کشور جم نامور ملک عجم
 والی فارس حین خان که برت او
 بر دیاری که در او مح دی آغاز کنی
 شه پرست بدانکه که در غیبت شاه
 نام شه چون شود زان بیان تعظیم کند
 سخن از خوش میقیم یک روز بهیو
 ماه من تیره شد و زهره من کشت ترند
 آب از چهره بر کوب من جاری شد
 کاه آن است که کن در اغم بز من
 گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
 سخن رحمت او را چو شنید زمر شوق
 قدرش را بود مجسم ز بلند می که سیر
 اسی بدندیش ترا جای ازان نوی عدا
 چون را و صاف تو قاصر بود از ندیکه
 بهیت تیغ تو بر جاکه رود دشمن تو
 بد کمال تو بر جاکه رود در خطر است
 ناخن خویش می بیند و نیند و تیغ

که رسد فیض عیش چه بد غمور و چه با
 که تو در عین عیش چه بد غمور و چه با
 خیزد در کوشش صا و نه کم با سکار
 مرزا و سطل بس بهت آن صیر کبار
 صدر دین بدرامم بحر کرم که و قاف
 هفت تسلیم نیز و یکی مشت غبار
 بانک خست بکوش آیدت از هر دیار
 اینجا است که کوی بر شه دارد بار
 که نه افلاک و دو کشتی بر سول مختار
 آسمان گفته که غالی بس کن ز شهاب
 همن خیره شد و مشتری من بیمار
 اشک در دیده هر تاب من شد تیار
 بیم است که من نیز بسا نم زده ام
 زهر را چاره بغاز هر کیم پاک مد
 بر سر و کردن من زهره و مرگ و زنا
 خشم شدی که ز بر عشق قاتلش کن
 اسی نکو خواه ترا صف از انروی شما
 پس بر مح تو صدمه بار کنم استغفار
 کردوی می کش از این فولا حصا
 آنچه بیند نبود از روی وقت فرار
 دست بریده خود را دلد انکار و بار

همه اشعار من اندر همه افاق پرست
 خانه من بغیر الان سخن می میماند
 و نه به از اثر تربیت محبت تست
 و در ازیبت این گونه نالی پس ازین
 تا همی شیر چراغان و درانست طبع
 بر سرست سایه حق باو در خلعت شاه
 تا که زنجور بسی جان بداند دروغن

از آدمی کوئی جان قرار نده این شمار
که همه بخت مشک آید از دور رقار
که هم از پر تو متاسب بود رنگ شمار
بمچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار
از زن جلیض از با بگ خردن فتنه
در بت شوخ جوان باد و کف جام غما
تو ز بنوره بر آری از تن خصم دمار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام آله و له

با ده جان بخش است و دلکش خاصه در فصل بهار
 خاصه در صبح که استا خاصه بر اطراف کل
 خاصه با یار ساعده خاصه اندر روز عید
 خاصه با الحان بیار جملصل و در آید کبک
 خاصه آن ساعت که خوش سبزه بیضا شکیم
 خاصه آن ساعت که یار از یخود می آید
 خاصه آن ساعت که ارمنی بخار نازنین
 خاصه آن ساعت که چون ساعتی کردی
 خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عشاء
 بنده شاه عجم فرمان دلی ملک جم
 اگر چون در وصف تیغش خاصه که یرم دنیا
 دست او در بزم سحر چون عطای از روی
 غل از جوش عقیم و در بر از قدرش عقیم

خاصه بنگاه صبحی خاصه دست نهار
 خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
 خاصه با امن فراغت خاصه با امین
 خاصه با آواز چنگ بر لب طنبور و تناب
 خاصه آندم که اندک از بار باد شکبار
 کای ای قنبر برین کای ای خنبر بسیار
 همچو کچر و کل غلطه میان سبزه زار
 از دآید باد وینا باد و ترک می کسار
 خاصه در شیراز در دوران صاحب قیام
 ناصر خیل امم بجر کم که در دستار
 چون بان شمع نگهشان بن خیزد و شزار
 قد او در زم مبرم چو قضای کردگار
 امن بن عیدش مقیم بنو نه عیدش رخسار

[illegible]

۱۶
 در دجای باد به از دگر خیم
 تا بود در شید شاه ادر در
 شاه جهان با شمشیر قیامت
 گوشت چن در گردن ناله
 دو تشنه در در دوزخ
 رخت موده اش بر دوزخ
 غریب مالک شمشیر
 در دجای باد به از دگر خیم
 با فال نیک به زمین بوس شایه
 آذر ملک هم سوی صاحب
 کشته غلام شاه دزد و دلق
 فرمان روی خواجها و دلق
 سال و پیش ازین که شفته
 و نیم نیت که نظم و دیار
 می

روز قمر و بزم نذر نخذ داده نوش
 بسکه زهره پر دلان را آب ساز و تیغ
 که بنودی مدح او دانا ز دانش ششک
 لطیف و از خار گل ساز و بطرف بوستان
 که نیم خلق او به بخت دریا کند و
 و ر و در شور و زار از نطق شیرین
 آیت قرش دیدم وقتی اندک و کوه
 روزی انجمن حدیثی بر زبان من گذشت
 یکشب اندک و سار غم و اندم
 در چین دیدم در خان را که در و صاف
 با یکی لغتم شمارا به رسم کمر از جود او
 که بنودی جود او را بنودی رنگ و بو
 سرور خوانند صاحب اختیار لیکن
 در رضای نیز و خلاق نیک حکم شرع
 جدا از کلک تجارت که از بس ساهی
 شکر مصری چین آری که از دریای هند
 که چنی شکر دهنی که بخشد از انک
 نیز اگر عبیر نشان پس عجب نبود که است
 راستی خواهد که آب حیات آرد و است
 لیک باور شد مرا و ز کیه دیدم کفایت
 سرور اصدرا خد و ناله میدم که تو

کاه مهر و عهد اندر زکریه شیر خوار
 روز زرش از زمین بخار کون خیر و خیار
 در بنودی شخص او گیتی نستی و است عا
 غم او از با دپل بند و براب جویبار
 همچو حجر طبع من شیرین شود لب بکار
 تا با پخل رطب و یزد خاک شوره آ
 بحر شد سختی و خان کوه شد شتی غبار
 از زمین و آسمان بر خاست تا یکم خیار
 خواست چون مرغ از بیکار سی و کوه
 کردیم جمعید یکسر با زبانی حق گذار
 بهره باشد به پاسخ گفتاری بی شمای
 در بنودی فصلی او را بنودی کج و با
 انیک درش چیزی بنیم ترا بی خستمای
 در ولای خواجه و اتفاق مال و نظم کار
 که هر نشان ز شک سودا ساری شکار
 که هر خان بر و م آری کی از رنگبار
 از کف را و تو دار و بحر عمان در جوار
 دست تو دریا و غنچه خیر از دریا کنای
 بس که آرزوی منی فتم ندانم استوار
 رفت و خطرات با زار و در شایه هوا
 کند زود در خاطرت جز نام شاه ماند

۱۹۸
 در نزد آمدن میران گفتندی
 زان که از خاص زبانی که خوش
 کو از بی هیچ سفره ای ز
 چون نقد جان با بی غلامان شده
 با صد دونه کاسب و دودست
 با چار صد بیرون زمین که بد بهار
 و زان دمان همچو تار ان آیین
 کا دل خورند و سپس می کنند
 آوردند و در زار از بی جیب
 آردن آردند و در زار
 تا مارسان بر آردند و در زار
 و طاعتش را با یون بست و در زار
 چون زول که کشتن و در زار
 آگاه که گفتی بسبیل یافته
 از زلف و بعد جوری غلامان
 هم آردند و در زار
 یعنی خود زار است شود بعد از آن

آری که ام مزد بهت از رضای شه
 و ز بهر خواجه ز پس نشید ز دنجاک
 یوسف نشید ام که بچه کر می نمود
 یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
 یوسف بچاه رفت و زان پس غریزند
 فوقی و در که دشت یوسف جراین نبود
 و ز حکم خواجه ساخت بشر از اندرون
 حصنی رفیع ساخت بالای آسمان
 از قصر که هر یکشان رشک آسمان
 کوئی کشید هشدش فلاح در عسل
 باری پس از دو سال که از بهر خواجه شد
 پیکری ز ره رسید که ز می ملک غار ان
 و ان خواجه بزرگ خدجوی شه پرت
 با خویش گفت عاطفت خواجه مرا
 از عهد شیر خواره که نیم تربیت نمود
 سر بازی از سپاه خدیو جهان بدم
 و اید و ن ز طعنه خواجه بجای سیده ام
 بودم تخت خا بنی خشک و قحط
 اید که کاه بندگی و روز خدمت است
 بردن بی هیچ سپاه ملک بری
 این گفت و بر پشت بری فوت و بر نهام

در نزد آمدن میران گفتندی

و ز اشغاف خواجه و تانید کرد کار
 چشم زمین ز سوز و در و گشت شکبار
 او بود یوسفی که چار زوی کیست زار
 او بهر آزمون عمل شد نه بار بار
 او خود و عزیز بود که در شد بچاه سار
 کو شد بچه در چه و این شد با خستیار
 چندین بنا که کردن تنومش شمار
 حوضی عین کند بهر بنیای روز کار
 و ز باغها که هر یکشان داغ قند با
 کوئی گرفته ز اغش جنات در کنار
 چون نوک کلک خواجه و بش چاک و زار
 جیستی کند کیل شنشاه کا مکار
 سمیت بکار برده پی دفع نابکار
 بر در خصیض زلفت بواج افتخار
 تا روزی بخین که شد کم و دوشیر خوا
 بی نام و بی نشان قوی ست و خاکسار
 کم برده و صف بصف بود و در بهار
 ز اقبال او شد کم چو گل سرخ کا مکار
 باید بقر خواجه که سبت استوار
 اسب و ستور و تختی و آلات کارزار
 بر خاک پای خواجه وزی شاه جت با

وز خواجہ یافت عافی گزر و ان بدن
وز کرد کا عقل و عقل شریف نفس
از آب تازه ماسی و انیم و زرقه
و مصطفی بلال و زمر فلک بلال
یا حاجی ازور و دحرم در که طوفان
خواجہ است نایب نبی و او نجہ متش
ہر کہ اسامہ جت خلف رسول گفت
آری خمیر خواجہ محک است از محک
امروز و ز عوالم سنی بنیک و بد
ناگفته و انداز و طی فصل در رحم
از جو و نجہ گامکہ بدر کج نسیم و ز
پریت زنده دل کہ جو است کج
شاه جامکشای محمد شہ کہ است
ایختر و یکہ تا بد م روز و اپین
خضم تو ہجو خاک خواجہ شدن بلند
یا ہجو آب نیل صو آن زمان کند
یا الزمان کہ جسم و سرش از عتاب تو
پیوستہ باد آتش تیغ تو مشعل

وز با وفود دین کل و از ابر بر غزار
وز نفس پاک بیکر دوزخوشش بروشیار
وز قرب دوست عاشق داری وصل کل
وز رقصی او پس وز نور فستر شمار
یا ناجی از خلودارم در صف شمار
بر چیده هست ساعد عمت ساسد وار
تقرین بر او روشد خلاق مور و مار
نقدی که خالص است فرون جوید تعبیار
رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
تا دیده یابد آنچرخ روحش در قفسار
وز خرم داند آنچرخ بهر شاخ برک و بار
ز دجخت شهید یا ظفر مند محبت یار
جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
ذکر محامد تنوا نم یک از هزار
الادعی که در رسم سلبت شود غبار
کاخر جمعی همش از آفت تیغیت شود بخار
این یک رو بدینزه آن یک رو بدو
تا محاسد شر بر توبه سازد شمار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدولہ

حسن تربیت کرد و قرین با مائی کو هر
سرشت خاک و کان آب فیسائی که چاک آمد

ز رخسار آب خیزد و در شتی خاک زایمیزد
ولی ارفیض خورشید است کان زرد کردیم

۱۹۶
 بی اختیار در دامن معان که از زمین
 چو زنجیر زینا شد و کمرش را داد
 اگر فرو لگدانی بنمودی ثبت دارم
 کالاسا ساجده ازادی نشان و کفر
 بهی نه که از تربیت از دل جان ناید
 که شاکر کی شود اسرار که در کمری
 سوار کی چون علی یک کماله چشم
 غایب بود لطفی از دل و باطن
 شمع بی پای و صفتی بی که چون کی
 شود بعد از شش اینها که پیران
 بنال باید و غرض مسلمان که چون
 در دامن درین صفت و بهر و شکر
 چنان چون حاجی قاسمی با خود
 که بر بازی کسین بهی که در
 بی در راه طاعت چون جعفر
 ساره با برش نام زانکه پیش

صاحب خوشتر شاه تیولی در فارس
 شاه فرمود طویل بود بود ملک سخن
 چه تیول است ازین به که تحویل داریم
 از قضا زنده بد آن روز زمین ستونی
 گفت آن که بقصایان فرمان بدیم
 شاه پذیرفت و از این پس که رفتم فرمان
 چون بشیر از سیدم دل بر جان کن
 و لبری ساده که بموی سیر بر لیش
 لبها و با همه کل شکر و گلشن که داشت
 جز خشن و بر شکن زلف ندیدم که درو
 جز خشن و غم کیوشنیدم که کسی
 طلسمی جز بر زیباش ندیدم همه عمر
 زلف پیاپی نش طوما صفت خرم و خرم
 الغرض از پی مرسوم ز رفتم دیگر
 لیکن امثال که شد کیسایم از زخالی
 سر و کلهره من غنچه صفت شد
 خویش را گفتم لاقیدی و رندی با
 چون حالت شده مرسوم تو بر من
 خویشین در عرض میش فدا کن بر میر
 ناظم کشور جم میر جم شیرا جم
 رفتم و رفتم و پذیرفت و بهاندم فرمود

پیش از آنی که بشیر از زری بندم بار
 مروتور همچو رعیت شعرا باج گذار
 و چه مرسوم تو بر صنفی از صنف دیار
 کش میا مرزا و افضل فزاد و دوار
 تا می چوب زبان شوی اندر شعار
 از پی آمدن فارس نشسته جستم بار
 گشت مایل به ست سنگدل سیم غدار
 چو یکی دسته سنبلی که مد از گل نار
 در شکفتم که چرا بود و دو چشم سیمار
 فوجی از مورچگان و شب تازی اقطار
 روز رخنه کند تعبیه اندر شب تا
 گز ملاحظ بودش بود و ز نیکی نمان
 ثبت کرده غم و لهامه در آن طوما
 زاکه دیوانه خوان نزد و از پی کار
 من شدم بیز و سر روی من ازین
 تا شد از سیم تی پیچ من همچو چسار
 زین محبت بگذرانده و محنت بگذار
 ایک مزار اشو خویش کشان سیلا
 تا که از گرم میر شوی بر خور دار
 خصم هم کان بهم بحر کرم کوه وقار
 بهین نشی عبداللہ تو قیج نکار

در زخالی فرمان مبارک نشان
 جهان نوع که خوانده و در این مضامین
 از قضا زنده بد آن روز زمین ستونی
 گفت آن که بقصایان فرمان بدیم
 شاه پذیرفت و از این پس که رفتم فرمان
 چون بشیر از سیدم دل بر جان کن
 و لبری ساده که بموی سیر بر لیش
 لبها و با همه کل شکر و گلشن که داشت
 جز خشن و بر شکن زلف ندیدم که درو
 جز خشن و غم کیوشنیدم که کسی
 طلسمی جز بر زیباش ندیدم همه عمر
 زلف پیاپی نش طوما صفت خرم و خرم
 الغرض از پی مرسوم ز رفتم دیگر
 لیکن امثال که شد کیسایم از زخالی
 سر و کلهره من غنچه صفت شد
 خویش را گفتم لاقیدی و رندی با
 چون حالت شده مرسوم تو بر من
 خویشین در عرض میش فدا کن بر میر
 ناظم کشور جم میر جم شیرا جم
 رفتم و رفتم و پذیرفت و بهاندم فرمود

کجاست آن صورت گمراه که بی تقلید غیر
چون نرپسی کاین تماثل از کجا آمد بدید
خیزی از مهر که شد زین سان بخش زرد و
از چلی زنگار بر سر است از ریاحین پستان
بادی عنبر چرا شد این چنین عنبر فشان
بو کف این بتیج یا قوت از چه کیر از غوان
برق از شوق که میخند دیدن باقی آفتاب
چون چو سان بلبل از ذوق که دوز و زهر
ابر غواصی ناپدید از کج آب آرد کمر
تا که گوید ابرای تعصدی چنین برجا
چو سوری از شد بیغازه زین سان سرخ
راستی چون خواجه با عیار فی زوان است
بدار این صدر با جان حاجی آغاسی است
قصه کوتاه و خوش چو رشید خان بهشت
در دلال می فروش هر چه در صبا سرور
چراو یکله جور و روی و کیرش نوز
چادویی و زلف مفتولش که رواند کرد
از غوان عارضش حسن طلعت رنگ بو
از دوشم کافرش یک و دال در بند
توده زلف سیر پیرامن حسار او
چاه یوسف تعبت کرده است کفتی در غنا

اینهمه صورت بردی علت آلت بکار
چون بخوبی کان تصاویر را بجا شد بکار
لاله عشق که شد زین میان بستان افتاد
ز چپ بشکوف سرخست از شقایق کجاست
ابرایی که هر چه اگشت اینچنین که بر شای
بر سر این چشام ز مرد و از که دارد کو کنا
ابر از چهره کمی کردید بین میان زار زار
چون عروسان گلشن از بهر که بند و کوشا
باور قاصی نه اندازد چو رقص در بهار
تا که گوید بر اربی موجبی چندین بیار
زلف سبیل از چشمدی شانه زین میان تابد
تا شناسد قدر وضع و قدرت پروردگار
هم بر نیلای خاص زین هم مراد شد یار
ماه من از در و در آمد بار خج غورشید و آ
درد و چشم باده نوشش بر چه میستی خمار
خطا و یک کلمه مورد زلف او مکنید ما
ساحری و چشم کجوش قطار اندر قطار
بر نیان بیکیش الطیف خوبی بود و ما
درد و زلف ساحر شکیانمان جان بی قرا
هر چه از شکست گفتی از بر همین حصار
ما که درون عایت بسته است گفتی بر خدا

[illegible]

غزل
 می به کار و زاری خفا
 و آلودگی را درین سینه خفا
 است چون که دردم خفا
 و زدم غم خفا
 خادک در شمع زده و زده
 باین کاشی خفا
 رفت و آمد در کاشی خفا
 زان کاشی زده و زده
 از سینه کاشی خفا
 لغزش خفا
 خادک در کاشی خفا
 قصه خفا
 ده رخسار خفا
 بنفشه خفا

گفت بامد چون تو یک عاشق ندیدیم
 زیر لب خندید و گفت ای شاعر کرم تو
 گفت آری ای شاعر و مدح میر
 الغرض بامد که گفتیم چون بختی سخن
 صحبت معشوق و می تا چند ما غافل
 گفتیم ای خادم مکرر و زسلطانی رسید
 سبزه شد پرده پوش و لاله شد چرخ
 کارگاه شوشتری شد شقایق بوستان
 خیر و سوی بوستان بگذر که کوئی جوین
 زیر بر شاخ غریبی با طریقی با ده نوش
 یکطرف غوغای خود و بر بط و نواز چوک
 صفوی اینجا در سماع و مطرب اینجا در سرو
 چشمها در چشم ساقی کاما در کام
 شکل ترکس چون بلورین ساغری زرد می
 که پیای سمر و بن از و جد مرقد شد
 مرزا از ابر آزاری پراز در عدل
 خادک هر چند با من در عبارت تند شد
 گفتیم ای خادم پهل آن غلام و دقره پیش
 گفت تا کی می خوری ترسم کمرت زانید
 با ده خواران در کمره هستی هم لازم است
 گفتیم ای خادم تو عیانی زبان در کام

گفتیم امده چون تو یکد لبر ندیدم بر دبار
 ترسم ترک از پی بر بوشه غوغای کنار
 از پی بوس و کنایه ریحی من کبری کنایه
 نهادم گفت ای غافل از زحمت شرم دار
 ز نیکه فرد شب شبح تو بل مست وقت با
 گفتیم خج را می ناقص بین عقل مستعار
 سرخ مل آمد بچویش و سرخ کل آمد ببار
 پرزده و شتری شد از شکوفه شاخا
 غنبرین کیو پرشید بهت اندر مرغزار
 پای بر سر و جریفی با جریفی می کار
 یکطرف آوی بکبک متصل و درج و سا
 عاشق اینجا شادمان و لکبر اینجا با ده خوا
 کوشا بر لحن مطرب و دیبا در روی یار
 یا فروزان بود آرسیم پر زر حیار
 که بشاخ سرخ کل از شوق میخند و مزار
 مغزها ز با و فرودین پاز شک تار
 حق چو با و بود بختی کشتم از وی شمسار
 تا دماغی ترکتم زاول بده جامی عطار
 جامی جامی بسیارم باز کوئی می بسیار
 فی نصیب نیست تنها هر چه می در در و کار
 هست در بر بندگی نایب مناب ذوق لغفا

۳۵۸
 لب کثافت خند که بشود و در گفتار
 آدمی باید که در هر کلامی باشد بر دبا
 موز و غریت بر دین و نفس
 که در سبب اقبال و شکان تخت
 ماضی بین بر احتیاج سر از پیش
 از کجایشان چارست ز دروغ و خیال
 خیر که فایده جادو نم نیاید
 ای سبب صبر است که خسارت را
 بجایار و سخن نماند چو دران طغ
 با ادب نرزند قدم چست پروردگار
 خوب رویان جهان از رخساری با رخ
 خوش رویان جهان از بوسه چای بغیر
 اینچنین که گمانا در بوسه چای بغیر
 فالبا را بابت آورد که در کار
 با یکدیگر کنان را از خردی سلم
 با خاستگاه از وصل تو دل از درگاه
 گفته

وان کرده پیش که زنده بر سر صفا
زبان مو عظم در دم بهر انمول صفا
خندیدیم و خندیدیم زهر خلد بود
و غفلتی که بود بهر خلد با اثر فت
گفتم بزم این قصه به دیوان عدالت
دارای جوان بخت محمد شسته غازی
دولت چمنی تازه و او سر و
شاهان تو سلیمانی و بدخواه تو
خبر چو زنی بر تن بدخواه که در
کرایت خرم تو کار زندگشتی
بر باز که بر سعد و دولتشید
قائمی تا خدی کنی سر زه در آئی
بس کن بدعا گوش مکتوبات

آن لحظه که در قریح آمد منکر
گریان من از خنده چو گل تاریخ
زیرا که بدان موی غم که در
وضوستان باز شود دلگیر
تا زین سخن آگاه شود فلک
سلطان عجم شاه امم را بخود
شوکت فلکی روشن داد و ما هنوز
هرده نشود هفت سلیمان یک منبر
بر موی نذرش از شتم تو خیر
از بهر کوشش بواجب لشکر
زین شود و شش چرخ سپهر
مشتراکه زد و شود سخن در
سالار جهان با دشمنان فلک

خواب دیدن قاضی بهشت برین را در صحبت با علما و کرم محمد شاه

ووش اند خواب میدیدم بهشت کرک
دو ده طوبی ز سر سبزی چو بخت یاد شه
یک طرف موسی تم و تو ترش بجزمت نعل
یک طرف داود دیکسوی حوران برده
تختیخیز ازور زمک موسی غلامان شدم
گفتم ای خورشید رویان سپهر لای
بس فراز آید آغوش نعل خالی کنید

تازه بی فیض بیج و سبزه بی سحر و بار
چشمه کوثر شیرینی چون قطی شهریار
یک طرف عیسی و خیلش بعزت در کنار
تا در آغاج هم زره بسازی نماید بخت
ز آنکه رندی چون مرابا وصل خویشان
گفتم ای شمشادستان باغ افغان
کز شاخبر حتمی هم بدو سه خواهم هم گشت

گفتم اینها نیست لیکن باوج خاص شوم
 از لی کسب سعادت بر کجا حسین پیر
 مستحق گفتند ناما مریت آئی توئی
 گفتم آری میرقا آئی منم کز مدح شه
 چون شنیدند این سخن بر کردن گفتند
 و انکس چون شمع خضر دم دهان آب شد
 زان پس گفتم که ای خان گل نارام
 یار کی دارم که دار و چهره چون گل
 خطا و مو رست اگر از شک صین یازم
 بر کجا میسر غش با خندم از صبح
 یک مهر دزد که گوید مدح خسرو و بدو
 بر که مدح شاه گوید بهتر است از برکت
 ما شمیم او روز روشن ما شمیم و صفت
 ما همیم او مهر خشان ما همیم او سپهر
 باز پرسیدم که بزم یاد شده بهشت
 با سوی مجلس شده یاد زجت مکن
 قصر نوشروان کجا ماند بکلیه سیر زن
 قهر کلزار جهان این بس که تا شام آمد
 باز گفتم بخت او در رتبه برتر یا سپهر
 سیل شطرنج از کجا ماند بیل مشکوس
 انکس گفتند داریم از تو مایه از تو

اگر تسم شکر نمی ریزد جوش بار بار
 چون مرا بنید بره بوسد لبم جیستیا
 کت شنید سقیم تحین از طایک چند با
 کلک من دار و شرف بر سنگ درخت
 زیب و زیور های خود کردند بر فرشتا
 بسکه داند یک یک بوسهای آبدار
 ز انچه پرسم باز گوئیدم جوابی سار کا
 چشمم و بسیار و من شب تاسحر سیار دار
 زلف او ما رست اگر از تار جان زند ما
 لکبک آری می بخند چون بنید کوسا
 حالی او بدیشما گفتند و یکک زینها
 خا صدار ما سروس و شاد به سیمین
 ما همیم او بحر عمان ما همیم او عمار
 ما کی همیم او ز مرد ما خزانیم او سب
 پا تخم داند کای دانا خدا را شرم او
 پیش درگاه سلیمان نامم بر مرین
 تخت کچسرو کجا ماند عهد شیر خوا
 نکستی دار و ز خاک پا چسرو یاد کا
 لر ز لرزان جمله گفتند ای حکیم بر پوشیا
 شیر شا درون کجا ماند به شیر مرغ غار
 هم خاک پای شه کان آرزوی ما برآ

غم می خوان بایز از وی وین
 کار دی و نور دیان را بجا فوین
 دستن از غم بوسه نده گفتند
 چشم ما دورست چون از چرخشما
 کن بود دیده ما را بجای دهه و
 در دوات از روی زور و زشت
 نامکران دوده که در صحنه
 چشم ما فیتیه نام شاه با طار
 اینک ازان دوده درون شردان
 با بغضمان که تحقین فتنه شد
 خرم و غماری محو شده که در دوش
 با از صحنه قاتل نامم غم یادگار
 کلیت دزد و دهن در غم صنی
 هر کمان در زار درون فتنه غم
 درین غم خردان گفتند

۲۱۰
 مراد یار داران ازین غوغا
 دود به دود زمین کی میسوزد و میخیزد
 بجای یکدیگر کج برداشته اند
 مستی بخان کاین آن شودین
 پس از زمانی از رویا نشنیدم
 چنانکه پیرده جامه دریدین
 کرای دیو ملکوت این چرخ
 میگردید چرخ سپهرین
 جواب دادم که چرخ
 چون شده بر شمع زرد
 این چرخ سست زار گردد
 بخت کزین نیکوکار
 و از نصیب من سست
 چون غرق قفس افتاده بر تن
 شد خلق بر شمع صبح بید
 چرخ غلام بر دین عصمت

در آمد از در آن سه برج نماده و دور
 بسیم چه فروشته زلف خم و خم
 ز بجای چشم او شد چنان سر سیم
 ولی ز خواندن شعرش بخوشش کردم
 چونیک رام شد ز پس کشیدش بغل
 یکی کان غلط برد و بخود ز سر سوز
 نعوذ بالله میسایگان شد ذخیر
 نماند من بت من سست کرد و بذا
 چونیک بر من ز او بچمن شد مذکور
 ز روی جلد فرو چید زرقا و امن
 نمودیم سرشش چو زر دست فشار
 فرو د آن طبق میم سر سوز
 بگردنش مونی سه چار شده چنگ
 ز فرط شغوت به نامم انجان برخواست
 و ترک بر سر من تا خنده یاد و عود
 سطر سبک بر یک گذشته از بدو
 ز هول بلبلان راستی تر سیدم
 کسان کسان مرغ آن طفل ساده را بر
 چو دیده هر رخ اقصی قصه کرد و نام
 به پیش رفتم و بسته گفتش در گوش
 قوی که تعجب کشته است و محاسن تو

یکی سپید و شیر و یکی سیاه چو قیر
بدان صفت که کند ملک بگاشد شیر
که عالمان و جواهر محصلان امیر
ایل بخاندان افسون بری شود ستخیر
چو شیر ز که کوزنی زنی کند بختبیر
چو که دکان ستمیده که کشد نصیر
ز چار سوسی و دیدند از صغیر و کبیر
یادم عشوه بر فشانده دانه تدویر
که ز بزرع فرو ریخت همچو ابر طیر
ز بیم چهره من زرد شد لبان زریز
که چون فشارش از کف تن زد و دچنیر
چو جرم گوگ بر رخ در حنیض میر
کسی قنات کهن سال را کند بخیر
که میل قاشش آمد ستون چرخ آید
که رست گشتی آن برود و منکرند و بخیر
بدان صفت که ز پهلوی سرود کوش جمیر
بغایتی که شد مقلای رنجه زحیر
سیوی حضرت قاضی که تا کند نغیر
شناختم نیرست که بست زابل سعیر
که ای بفضل و عدالت روز کار شد
قضای حاجت یکشده از صغیر و کبیر

چو این شنید برافراخت بال کعبه طوق
 که آنچ گفت فلان رست گفت جز نیست
 چو میل سرمه که در سرمه دان کند فرو
 با اتفاق سخن جمله مردوزن گفتند
 حدیث دیده را مکن که هیچ نشنیده ایم
 و دو ترک سفله دو دیده پیش کاغذی
 مکر نه دانی کاین کننده زنده شیرازی
 درون شوشه شیش پرست طلق بون
 اکنون خدای جاناش گرفته است چشم
 از این مکالمه قاضی بر آن خوشم گرفت
 چو مردوزن همه فتنه و بزم خالی شد
 مراد یار مراد و دو رو پیش نشاند
 چنان خمره قاضی شوق عشته فناد
 بدان رسید که قاضی بر جبار جای
 ز جای جیم و بازو گرفتش بدو دست
 حجاب شرع محمد مدر که میبندد
 مرا مبین که فتاد خلقم از دنبال
 مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
 کسی به چهره زندان آستان مغان
 اگر حجاب ملامت ز پیش جبرئیل
 چو سوز عشق ندری که گویت که جعل

خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
 که طفل ساده نذر دوزخ خواهد گزیر
 اگر اشهادی است کو کند هفت سیر
 که آنچ گفت فلان خالی است از تدبیر
 جز آنکه طفل ز دل بر شنید ناله زیر
 مر این دور ابدال بخش چنده و کبیر
 چنان شست قضا بر نشانه را نذیر
 اگر او بویه کلجه کان کند کبیر
 تو دانی آنکه خداوندیت بید کبیر
 چنانکه کاهی تسبیح گفت و که کبیر
 نهفته بر رخ آن شوخ دخیل خبر
 گرفت و دود از بوسه آن بت کشمیر
 که از مابیت سلطان قلم پست ویر
 چو خسرو آن ستمکار بر جبهه بر سر
 گزین معامله بگزیند منم به پذیر
 مر این معامله در حشر کرد کار حقیر
 که بهر کسب ملامت می کنم تدبیر
 بدان شایه که اندر مذاق کو دک شیر
 بود محال که تغصیر یابد از تغصیر
 هجوم عام نه بینی مگر کوهی هفتیر
 بکلم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

لعل
 در کان قاضی آستان
 کاینجا باده و دهن کار شیرین
 توقف خویش نشان ز غفلت خالی
 که نافرمان محبت اوست و بهر
 حکایت اول خود با خادم
 هیچ چون دور ز داز خادم
 در میان ماه من اسید زور
 جویین فاده با بیان
 زلف و خم رسیده تاباک
 بکوشش یک چمن پسین
 بکوشش یک چمن پسین
 زار و بیچاره دیدید مرا
 بویینی توقف اندر پشت
 شب کلاهی خود پندارم

۲۱۳
 چون بدون آمد زرد که او
 از خود آن پای نامم باور
 حرم از ناز پر عجب و غور
 نغمه ز فتنه ای که نغمه زمان
 و در بخت فتنه ای که نغمه زمان
 این تویی که بس از سن باید
 ز یک عقل که فتنه ز سن
 کانیه با پیاده نشین
 رفته قصه با ناله نشین
 زنگ طبع که نغمه
 خادم آن که نغمه
 صد فغان بهر نغمه
 خادک در کشود با خدشت
 خواجه امرو ز سر خوش است
 چون را دید با دلم بهر دست
 که بر روی است چون نشسته
 گفت

مینی و چانه ز فتنه هست و بلند
 همچو بوزینه پوز و لب باریک
 ناختم همچو ناخن که ز
 موسی ریشم ز رشک که سفید
 پیکرم از عروق بر بسته
 گفت چونی که کوزه خدشی
 تونه آنی که چون برین منت
 چه شدی چو لبان من باریک
 چشم میار من مگر گفت
 یاد مان نیست چه خود خواهد
 گفتم این جمله است لیک مرا
 بهشت نه روز ماند از رمضان
 تدر کردم چو روز عید رسید
 عوض سجده می بگردانم
 شب اول هلال نادید
 یار کی داشتیم قلند رو آ
 عاشق می چنانکه تشنه آب
 شب عیدم بچانه برد و بدو
 میکی کاند روسی دیدم
 صبح عید از کلاب شتم روی
 رفتم و بار یافتیم پشاه

سیلت و ریش که ز سر و زبر
 همچو چلیپا سه دست و پهنک
 چانه ام همچو چانه عفت
 چون پلاس سینه ز کاست
 و فقر در دو پنج را مضر
 من بچو استم ای شکست مگر
 بدنی بود بلکه فسر بر تر
 چه شدی چو میان من لاغر
 که به بیماری اندازی سر
 که نماند ز بستی تو اثر
 چشم بد در علنی است و کر
 شوق می در سرم نمود و چشر
 داد خود خواهم از می احمد
 بس زنگشت هر زمان غ
 گفتم اندر هلال جام نظر
 دور از جان تو زنده بر تر
 تا با خبر برین قیاس شمر
 میکی نوش جان و نور صبر
 حالت کانیات تا محشر
 طعنت شاه کردم اندر بر
 غمگم کرد و جاه داد و خطر

گفت ای خواجه بوالعیلی چون است
 چشم خنجر کرده سر پر باد
 چرخ ز دره صلاهی عام می
 تمام این بهشت را با یک ملک
 یکی چشم زده است کرد
 می و دنیا و شاه و ساقی
 بره و کبک و تنه و دراج
 یکطرف سائیان شکین می
 یکطرف شاعران شیرین کوی
 چارده ساله کان نابالغ
 بر تن راضین زلفشان جوشن
 ز فزون ساده ز فزون قلا
 مدشان بچو تهرزد و کسل
 این کف جام دادیم که بگیر
 که ز رخسار آن یکم بالین
 قرب بکنفته گفتی از خنجر
 بخود آن یک فتاده در طریز
 آن کی گفت چشم انجم کور
 بند آتشناشته با خواجه
 دادی آن ساغر که هاستان
 آن کی ساق آن نهاد بدو

که کنجی ز کسب در کشور
 گفت ای خادک یک پرس خبر
 تا در آینه نمون و کافه
 بکند رانم بعیش سحر تاسر
 ساز و برگ نشا طار کسیر
 فی طبع جور و بر براط و فر
 تره و نقل و مشاهد و شکر
 یکطرف مطربان را مشکر
 یکطرف شاهان سیمین بر
 تغرور نکنین چه میوه تو بر
 بر سر از سوی جعدشان مغفر
 هم و فاجوی و هم جاستر
 صلیحان سچو چک و دکه
 وین لب نقل دادیم که بخور
 که ز کیسوی این یکم بستر
 سیلی آمد ز بادیه سر
 پیش این یک خموده منظر
 وین کی گفت کوش کردون
 عاشق اینجا غنوده با دلبر
 زدی این بوسه ام که با شمر
 وان دگر شخص این کشید بر

بانی زعام کرده باد که
 یکم بر یکم کرده خنجر
 چرخ ز دره صلاهی عام می
 تمام این بهشت را با یک ملک
 یکی چشم زده است کرد
 می و دنیا و شاه و ساقی
 بره و کبک و تنه و دراج
 یکطرف سائیان شکین می
 یکطرف شاعران شیرین کوی
 چارده ساله کان نابالغ
 بر تن راضین زلفشان جوشن
 ز فزون ساده ز فزون قلا
 مدشان بچو تهرزد و کسل
 این کف جام دادیم که بگیر
 که ز رخسار آن یکم بالین
 قرب بکنفته گفتی از خنجر
 بخود آن یک فتاده در طریز
 آن کی گفت چشم انجم کور
 بند آتشناشته با خواجه
 دادی آن ساغر که هاستان
 آن کی ساق آن نهاد بدو

از کربان برون نیارم سر
خبرشای خدو کربان سر

واینک از بیم خواجه غرور ایل
گفت از بن خشکیت نرماند

در مضحکه و حکایت از احوالات خود با معشوق

با خویش کشافیش بهر که چه و باز
خود را بخت ای شوخ لا زار میازار
تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار
وز بر ک کل تازه غلدر قدمت خا
بر سایه نبی کام شود کام تو آزار
کاین که کشیدن خود نردنود و شوا
حالت تاین همه آخر چه بری بار
کز برون بار تو مرا می نمود عار
شک نیست که در وزن بچه بد و خرد
این خجسته قیل از که بیاموختی ای یار
ترسم که گشته شود آغوی بیچار
پوسته کنی سیم غفید نیمه اینار
تر بر نهادن که تبه کرد و دودار
رندان تو ندانی که چه دروند و چه طار
تا راه سمیت نبرد و زد و ستکار
در کار امانت بخت نشوم یار
پنهان کنم اندر شکنجه و دستار
در سیم تو الا تجارت نکشم کار

کو ہی بقعہ بستہ ای شوخ دل اندا
 زان کوہ کران تر سمت آزرده شود
 تو کاہ کیدن نتوانی چه کسے کوہ
 از نور مہ چارده ماند برخت زنگ
 بر لاله نمی شود پای تور سنجہ
 با حالتی این کوہ مرا بس عجب آید
 مزدور نہ این ہمہ آخر چه کشی رنج
 من مار تو بر سینه خیم بت شکل
 آن مار کہ انرا کہ کشند از ترازو
 چو بست کہ آونجیہ و ایش بموئی
 موقیت میان تو میا و نیز بد کوہ
 یارب چو بخیلی تو کہ اندر قصب سرخ
 سیم از پی داوان بود عقدہ کشون
 زان سیم بر پتہر کہ روز می بردزد
 من در بغل خویش کشم سیم تو پنهان
 مردم ہمہ دانند کہ من طرفہ اسیم
 آن سیم مرا وہ کہ نگہد ریش از درد
 و رشورتا زمین کنی و رامی تو باشد

۲۱۴
 با سوده و شازده چون در دربار
 شک نیست که سیم از دل بیخود
 تا با ایصال زود شو از زیار
 در رسم تجارت بود سیم بجا
 در دست اندک بود و با یسبیل
 در زیر پتلی نمی ایستد
 من بوشاکت کنم ای دوست چار
 من بر بزم سیم نواز چه نعم
 و این شکست بکار هم چو تاج
 زمین و سیم تو بر آن سود کجاست
 قسیم هم آیین دین چو سیم
 دوبره را باشد یک بدر از سیم
 سیم که بر در قریب نیست
 خیال که من این حرف با ناصح
 زینار نیست بر سیم تو غدار
 دیار

دینار هر کس ز من امروز بخرد
امروز بتا شرح بیم قصه دوشین
دوشینه شدم جانب این خانه که دانی
خود را بد و صد جلد در آن خانه بگذردم
برخی نشد از شب که ز جام مرغ صراحی
چو ناه فروزنده زهر حجره در آمد
یکجوق پری از پی دیوانگی خلق
جوری بنانی همه چون سرو قباوش
قد همه چون گلکرت سن آمده موزون
دوری دوسه چون باد به بردن چو زنده
در رقص فتادند و سر نیهای مدور
آوازه بکنند بهم مالک و ملوک
دامن بگردانند هر یک ز پس پیش
تا چشم میبرفت سرین بود و بخرمن
کفتی که بود کار که دنبه فروشان
یا طایفه غنیمه فروشان ز پی سود
باز اطلب بود تو کفتی که زهر سوس
کفتی که سر نیان همه قتل بمور است
مانا که از عهد کیو مرث بهر شهر
الفقه بخور و زید و بختند و مستی
از پیش قضیب همه چون دانه خرما

۲۱۸
 و اسال آنم که مرا می بخش
 بدست من از شوق زنده بودی
 یاد هم می کشی شکر و دستار
 و اسال از غنای بزم دل
 بار از زلی در بزم بهمن
 سگفت ای بزم که بی بوم
 و اسال از چشم بهمن
 پیش آید باشد خود را
 نفس از با بهمن زنده بودی
 زنده می بینان بوم زنده
 حاشا که من از دست تو زیاده
 از روزگاری خوشی
 حال من آن ترک سنجایی
 او روی من کرده و من در پیش
 او سوز و شرم خود را
 چون کودک نال ایستاد
 من

بر تافت ز تخانش و جیست بشتیش
شلوار فرو کردش و ناکه دره و دیه
چاهی میان دره آگنده بزر نیخ
ماند یکی شلغم خشک مجوف
چندی چه دم شرح فرجهت بشتیش
وز پادشاه شلوار بر آورد قضیبی
یا دانه خرما که نمایه ز بر نخل
بندی بچپست تو گفتی که مرا و را
بسپوخت در او زرف بدانگو نه گفتی
در زادیه قایم نشت عودش
خواره سیش عوض آب فرد و نیت
ناگاه به تیرید چنان شیخ که نباش
گفتی به جهان روح کی کا فر حربی
منغر من از ان کند را کند و ز نفرت
سوکند همی خورد دم و گفتم بخت بدی
که فضل و سبزه دوان کون است بسا
که سوزنی این شعر شنیدی به گفتی

چون کرده بخدی که جد بر خد نبرد
نادیده نظیرش به توایخ و سپر
چون تیره چه ویل از و جان خط بر
وان شک مجوف شد به خون بکز بر
مانند کوزنی که حسنه ام بکبر
ایخته چون نقل مناسک بر
یا شاه نورسته که روید ز شهر
عائنه از اطلس و میت بسر
ماییت و افتاده بد ریای خضر
زان جان که یکی سهم شیند بسر
بس کو بر ناسفته و آن بر که ز بر
چون شعر فلانی بجان کشت سحر
بنیک ز دار شوق بر اصحاب سقر
لغتم که نقب و بر آن کنده ممر
کو تعبیه کرده است معانی بصور
نفرین خدا بد فصل و به مهر
دمی در ره زرقان یکی تازه بسر

در مضحکہ با و عطا گوید

وامسال بر آنم که فرون ترو دز پار
وامسال کریز دمن از صحبت غیا
یکبوسه مراد ابد صد غدر و صد انجا

بر سال بنور و زمره بوسه و د یار
پار از من و از زندی من بود که زین
خلاشی من پار چنان بود که آن شو

من چشم فرا کرده و در کان ده برهم
 بوزنی صفت کاشی بنم بدواز
 او حالت من دیده و چشانش زهر
 خفا که من این جلیه یا منجم از خویش
 بیکر و ز بهنگام زدم کام مسجد
 صف کربسی دیدم جا جاشده
 بر رفته یکی و اعط مختال بهنبر
 کاشی بزبان صفت از و نخب
 از فرط شبنم سازم و زهر نهاده
 و آن جمله دبان در عوض کوشش
 طلاس خرامان همه حیران شده در
 و اندر شکن طره ایشان دل غلط
 من رستی آن سیرت و بخار چو دیدم
 بهنجار من این است و پس مصلحت نیست

چون صوفی صافی مکّه خواندن اذکار
 سحید به بخود خرقة و سر کرده بکنوسا
 چون دیده مکحول فرومانده ز دیدار
 زمین حیدر او غمگی کرد چنبردار
 کان بود در قیم بسوی خانه حصار
 پنهان بهر دوش عیانی بهر مشیار
 زان گونه که بر طارم زرز و بر سکار
 کاسی به بانس سخن از جنت و اینها
 چون کرد به که مومو کند از شهو نسیا
 کمر راه و بانسان ره دل گیر و گفتا
 و آن طره چون مار فروشته برخشا
 جا کرده چو شعله جان لعین در دوزخ
 گفتم که ازین پس من و این سیرت بخا
 کان زار ز نمان را بر رفیقان کنم خطا

مستحق

بس دلبر کاند بهر بوم و بهر بر
آن میردش از چپ او میکشدند
که میکشدش این دو بار و میخوش
آن میندش صید به دو بافته چو ک
این میکشدش که بیخ از ابرو شمشیر
کاهی غمش از شوق سیرینی شده فز

یار بخلند یکدل با همه کس
سکین و تلکمانده درین کشکش اند
که یکشدش آن به و کیسوی مجنن
این یکشدش قید به خوابه غلبه
این میزندش که تن اثر کافیه
کاشکش از عشق میانی شده لاغ

[illegible]

بشایم و سود کنش بادل دیگر
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

حکایت در رفتن و بعهده شدن

چو سال نعمت در روز وصال جان بد
هر آن صعد که اجرام بر است نخواست
شبی سعاد و کربان در آن صعد
چنانکه در شب معراج پاک عین به
فرشتگان نشانیش شبسته بر هر
فلک زخم چاکند هجرای از کعبه
زمانه تیره و روشن چو چرخ
چنانکه پرده کشد رود پیش خاکستر
پس عید هسوده پیش از روش مرغ بحر
چو در میان دو بران پست یکا فر
نیافتم که کدام این و کدام این
دو سار کف انصیب جسته فقر
چه گفت گفت که ای فرید کار پسر
بحکم حکم کیهان خدای کیوانی
چو دولت از چرخ تاریش از پس لشکر
یکی سو که میری غمان او چو در
چنان شدم که تو کوئی کسم ندان خبر
کباب شاه و شمع و شراب و شهد و شکر

[illegible]

خزین بی شب بگوید خننه
 شمع بی پروانه خود را بر باد
 در قفای بجزای نه دود
 زنجی جان دوازده و آن
 پیش چرخ زده خفاصه نغم
 چاه پیش روی غایب خفاصه
 سوا با یک پیرین بخت
 روی و آریک پیرین
 چاه پیش روی غایب خفاصه
 از کواغصا زمان فریب
 بلکه در خفاصه پیش
 زان نظر برین بخت
 چاه پیش روی غایب خفاصه
 روی و آریک پیرین
 بلکه پیش روی غایب خفاصه
 زنجی و آن بخت

چروی دولت و تازه کردم مطلع

که کج مدح و ثنا را بر کشیم در

در تعریف صنعت نقاش و تصویران

ازین بر ملک هوا که آن صورت بکا
 دست پندری مثالی کرده تیش
 کرده کیس نو عروسی نقاش کا نه صیون
 از منش پیدانراکت بسجونی از حیر
 خیران قدر خوان حد صیوان رنگ
 چشم اوی سر سیمون چشم نرس دلیر
 بی عبارت راز کوی بی اشارت رازی
 میسر و از وجد در حالت چشمش دایم
 در دوزخ و او دیت هر چه در کرون
 نونال قاتش الطف دخی برک بود
 فتنه خوابیده چشمش کرده اند کرده
 جادوی خیر در چشمش همچو ولس نزل
 در بهار باغ دیستی که بار آورده
 آنچه او دارد ز خوبی که زانجا دشتی
 همچنان کاشفته کرد و سر عدرا زاه نو
 وز دگر سوروی بر روی بی زیبا
 صورتی بی جان و لیکن برکش میزد
 فتنای چشم او چون چرخ گیتی بی حس
 شوت انگیزست روشن همچو سیه بی

از نهامت برده معنیها در تصویرت بکا
 از عروس ملک و شوی بخت زلال و در کا
 هر که بکشد این نظر عاشق شود بی اختیار
 در رخس نهان لطافت همچو گرمی از شرا
 سیم سیم و بالا ما پیکر کل غدار
 زلف او پیشانی همچون زلف سبیل ناب
 بی حکم و لغز بی تمیم جان شکا
 میسر و از رخس برکش چو کل بر شصا
 در و چشم و امانت هر چه دستی خار
 پیرین پیکرش زان زده خوبی بود و تا
 غنبر ساید در نقش قطار اندر قطار
 خرمی زاید ز چشمش چون طراوت زبا
 سر و قد و نگراری که باغ آورده با
 با همه عصمت از و بسف منکر دخی
 زابر ویش آشفته کرده ماه نو چون
 که چالش خیره کرد و مغرور و سوشیا
 زو و بکشد این بخل کش تنگ کرد و کنا
 حلقهای زلف او چون دور کرد و دین
 غنبر ساید در نقش همچو مشکین لعل یار

ملک از تره سوزن کند شود خیاط
عقاب آرد خمره از سوسل بجز
بروز کار تو چون نظم جانور این است
شها سکن در رومی به معانی خضر
توئی سکن در خضر است پیشگاردت
فرشته است عیان گشته در لباس بشر
صبح او سیه اطباب خوشتر است از
شهنشاهلکا شرح حال معلوم است
بری قامت من سخت مشکل از ملک
کم از چهارده ماست از رنج سفر
کر از تو عاقبت کار من نشد محمود
سرو که راتبه و رتبه ام بیفزائی
ز ما در گزیده همی تابو د سلیم الیم
چنانکه سرو و باله باغ محمد ببال

شهر برآمد و سیاحت کند شود و بر آن
و کان کشاید و در شهر باشد و خرد
و نظم آن میان خسر و چارم راز
نخورد آب و آبادان است و ناز
که آب خضر بکاش نماید و روی نیاز
حقیقی است برآورده و مرغ خرب
مثل بود که ز طایب به بود و حجاب
از انیکه قافیه شعر کرده ام شیر
نه مال دارم و مترن برک دارم و ناز
چو ماه یک شب بهستم قرین کرم و کد
بر غم خویش پیچم همی چو زلف ایاز
بر غم اختر ناساز و عاصد غما
ز شیر شترزه هستی تا ز کزیر کراز
چنانکه ماه نیاز و بحیر محب نیاز

در مدح مقرب الخاقان میرزا بنی خان امیر دیوان

محمود ماہ من کہ غلاشس بو دایار
برکف کرفت زلف کہ یارب لموی من
خشمش چو بحر طلعت من بادشکن
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
خشمش چو زلف تیره من باد سرکنان
کستی چو من بحضرت هاشم بر دسجود

دلیب دعا میبرد بیکونه کردستان
 عمر امیر کن چو سوز لعل من دراز
 مهرش چو ماه عارض من باد دل نوا
 در کار دین چو عاشق دین باد پاکباز
 بختش چو سحر و قامت من باد سرفراز
 کرد و دین چو من در که قدرش بر دهنای

[illegible]

۲۲۳
بود به صوم و تورش و زینبی ص
بر کرم مان صد رجا و فتح آ
مفکلت فزود الو قاسم
بوارقال ویدی کیهان آ
المطلع اثنانی

المصالح
 تمام صلواتان بر سر امیر محمد
 که بایل شکفته باز و باز پیش
 چون باز بود اسید دوز در می
 که بر سره ماری نرود و در هم
 که بر سره ماری نرود و در هم
 ملک از ابله برین پیش
 حسن از نادیدن مندر روی
 خرد کردی خرد کردی
 حسن مغربی بود یکم
 که از شکله از این رسم
 بنام امیر از خاک نشین
 یا بدین وقت از خاک نشین

مستاز با شخص وی از ویان ملک
پیدار و چو نقش جام و جو و
محمود با و عاقبت او چنان من
و آخره گفت گفت که تا نیا چو شمع
تا خواسته منی در بن کی کوش

چونکه من ز خیل تیان دارم مستیار
پنهان براو چه سرو و غم نشان آزار
با طالعی خجسته تراز طلعت ایاز
در عشق من بسوز و بسودای من بساز
تا بنده امیری بر خو احکان نباز

درفس

در مدح میرزا ابوالقاسم وزیر الملّقب بنده والکرامتین

فلک شربت نجارش جهان تشریفش
 بلی کرد و نیکو انکارش نیست نجارش
 اگر موم نادانی مرا ز فکر بفرجش
 اگر از خارش است الهی خوشین پیچد
 اگر در دفتر تقسیم عمری قسم نادانرا
 و کرد در مقسم تقدیر الفی بمر نادانرا
 و لیکن باز پشیمانست از نادان که نه است
 نبینی لولی کرمان که دلش از سبعة الوان
 رخ شد چون دل فرعون موسی از ازار موسی
 به نسبت چون بان قوم موسی کند موسی
 توان افرا هر ترا ساخت که از خوشی
 اگر باید نذر و هیچ دانا قصد بگریش
 ز بس کند و دانا پاک فرشت و تر میغمیش

همان مهر خاک کنش هم این یکان پیش
 بلی کیتی جز نادان نوازی نیست کنش
 اگر سرور دانا فی این الای تحریفش
 ز خط استخوانیور سازد بهر شکنش
 به تصعیف تصعیف نماید غش غش
 کشد فی الحال از عبس سر خط قینش
 جعل کر خرنی سوری و قسهای کینش
 کدایست و در جان پویشکنش و سیرش
 بهر در غشری افزاید بیفات شیش
 ز بس سبزد از رخسار موی میچ زویش
 توان پند کوفت ملک از شمشادش
 و کر میر و دیار هیچ عاقل ای کینش
 تو پنداری همان خصم ستور است کنش

پانچ گشتی ترک شک شیو کن زیر
 فلک سیمه تراز ماست و دهر و مشه سبتی
 جهان را قبض و بسط اندر کف انسان بود کجا
 بچک انسان کامل فلک کوئی بود گردان
 کتاب اندر کبر ظهور و وحدت و کثرت
 وجود و جمع البحرینسانی بود کامل
 صحیفه آفرینش را که صحیفه نام ازیر دان
 نمین در غصه خاکش بین در کوهرش
 مگر که خاک دیران است توان دل در بر
 بنحاک اند بود مغزون که خاکست نیران
 یکی پیدا بود آدم که پیداست اطرافش
 فلک بود که آ آدم شمار و دهم گشتش
 بگفت انسان کامل این قبل کا بد و کسیر
 حکتم صدر و الا قدر روشن ای دریادل
 فلک فر میرزا آقاسی آن که سید جودت
 بود در شخص او پنهان همه کرد و در اجزا
 فراخای جهان بر شخص آنکست از انبی
 بی قلم مچو شد چو که باشد خور و دهرش
 به باغی که بار در بر جو که بر افشاش
 بر انچه از ان قضا میهم کند ای تو علوش
 خداوند شنیدم مرا احسان لقب داد ای

فلک یکدزد و بر ذرات عالم نیست سلطان
 ازان بر شام منی با نزاران چشم چرخش
 ز موجود منی باید جلو که ز نهان انباش
 چنان کوئی که گف میدان بود بخت چرخش
 کسی در قاف لقب فرمود از دکا هفتارش
 که اطلاق بود مد قرن قید محاش
 بجای پای جسم الله هم آسانست عینش
 که ممکن نیست در کش که یار نیست تیش
 نه آفرینج نبود جای جز در کج و پریش
 ازان شب ابرش کرد و در کج خاک جلاش
 یکی دریا بود انسان که طالع نیست طاش
 ملک چو بد که با انسان نباید عقل کیش
 که ادا می که در کف حل و عقد بر دو کیش
 که از یک شبرنی پنهان کنوز بحر عایش
 الفتخت قید من و حی پنهان اندر زایش
 بود در ذلت و مضمر همه کیهان ارکاش
 کسی چون مجر شانش کی چون شمر غیش
 بی ضعیف مگو شد چو که باشد تنگ میداش
 همه شاخ ز بر جدر و لیز شاخ ضمیرش
 بر انچه آن از قدر شکل کند ذات توانش
 بی خسان بود هر کو تو بگزینی رخسارش

این فزون از آن که در کف منی
 در مدح جناب حاج میرزا آقا
 عقیق با کاف و کاه و دهانش
 نیکو شک من باغ و نهانش
 نشان سپاسی غل از دل که کاش
 زدن درانی لاف از لب زایش
 به طهر و شکرین و نور و زایش
 ضعیفای منی نو و صفا و زایش
 دران و جنت و طاعت کاهش
 بان قیود و کسب و خیر و طاعتش

۱۳۲
 که با دمی ز کاش
 زمین و هر چه یکی از این
 سپیده میرونی نهادن
 کفک باشد خونی نهاده
 قمر باشد شانی بماند
 سحر باشد نیو در این
 که جو باشد چوین
 یک کی که صاعده چوین
 یک کی که در زواید
 ز یک صاعده در این
 کمان بر یک پرتو
 ز باغ در یک
 سوزن فتنه یک
 زای روشن در یک
 دریده است خست چو
 جهان است که در این
 سخن می آید در این
 سجده

بهال روی نیم است زلف پر خیش
 رخ زار طراوت سلطان باغ فرو خیش
 قدش که هر که در افاق است و شیش
 درم خرید غلامیت سروازش
 اگر خنجره در آید لبشکر ریش
 شکر شود چو شکر خورده تن بر آتش
 عمل سان عمل خورده میزد انگشت
 شقایق که نباشد نظیر در غش
 بنود واریکی داغدار رخسارش
 روتی بود ز لب ریح مخوش
 که بخلی با من بوسل خودار چه
 نشانه که از گفت کو سراسر آموش
 کمینه بنده در که نزار چشمالش
 نشانه بود از حکم کوه الوندش
 همین سلاله لطف است فردوش
 شنای دست عروسی که در کاش
 دلیل تر بود از خاک جسم نه خواش
 غساله بود از نطق جسم تنفش
 از آن شهاب نوره که شمع خراش
 زمانه که بود فوجی خنیل خورش
 نتیجه اهل انبیهت جهان گیرش

مثال خلق کریم است دومی خدانش
 لب ز خلوات خلایق آب جوش
 خشت که هر چه در آیام مجوسش
 بخون طمیده شهید است لعل خدش
 و که کجابه در آید رخ پریشانش
 پری شود چو پری دیده دل پریشش
 ز حسرت لب شیرین شکر افشش
 جواهری که ندر بهال در کاش
 بیود واریکی جریخش دانه اش
 حکایتی بود از رخ شقیق تعانش
 رخی کشاده بود چون کف جهانیش
 نمونه شکر از نطق شکر افشش
 کمینه چاکریان نزار خاتانش
 نمونه بود از جو بحر عاتانش
 کمین تراره در غنیمت یرانش
 سراسر دست بهشتی که چرخ رضوانش
 عزیز تر بود از چشم خاک اوانش
 سلاله بود از خلد باغ رضوانش
 از آن سپهره در که گوی چو کاش
 ستاره چو موجی خنیل جهانیش
 سلاله اهل انبیهت سر فاشش

بجایه دزم لقب ضعیف سخن که میش
 بنان اوست خجیلی که نجم امواجش
 بیک اشاره منخرود نه افلاکش
 ملک پارس ننازد که کمر از شربت
 بزرگوار امیر اتوئی که قاسم
 چنانش بوی می همدت از دهان آید
 اگر تبارک اهد نه ز تیغ ز تند
 نه باد لای تو بپیم از نزار شمشیرش
 نه از تو فکر گستن هیچ سر نکش
 بدین خلوص و ادات که نیست مایه

بوقت بزم صفت قلم خند اش
 سنان اوست سجایی که مرکبش
 بیک نظار استلم بود و کیهانش
 بچشم ساحت ایران ملک تورش
 روان بهر تو بست از ازل کردش
 که می نیاید کردن ز خلق تنهش
 پیم مهر تو سخت است تن چو بندش
 نه بار ضایع تو پاک از نزار پیکش
 نه از تو رای بریدن هیچ دستش
 بدین صفا و عقیدت که نیست پایا

در مدح جناب میرزا ابوالقاسم ذریعته جود و اکرام

مرا ما بهیت در مشکو که مشکین لطفش
 بتی دارم که بر سوری بود کمرایع رخش
 بولای باده کردی بوس آن لعل مشکوش
 بهشی هست پس خرم که یک بهشت برون
 ز بس شیرین زبان کوی طرب خوشش
 بهای طعنه کو تحمل لعل کو بر آلودش
 رخش ای بود رخسار که ریاحین است جلش
 قدش سرویت بار و کرد آمد با جوشش
 مرا با انجمن قد باغ نهد بشماوش
 مشکو خیزد و دم تنک تنک لعل جانش

بر ما است صفتت بر چنین است چیدش
 می دارم که بر طوبی بود گیاه نمیش
 شمیم ناز که فانی بوی آن مشکینش
 عود می هست پس زیبا که یک ملکستش
 ز بس دلکش بیان با فخر بخشش
 بهت خنده زن مجلس ز جود غمشش
 نقش مشکو بود بوی که کافور است بایش
 خدش کجی است جان پر که باشد مشکش
 مرا با انجمن خد چرخ شکیب بر پیشش
 که در یزدیایی بار بار لعل شوشش

۲۲۲
 ز کوی لغت تو جهان دادی بکیش
 ز کوی مدح سالار دادی بکیش
 ای داری که همدرد ز ما
 تو سطلی و کایان است مطیع
 هر تو بوجوب مال و حق
 بهای با ما هموت
 ایسان تنگ از نسیم خط
 ز کوی لغت تو جهان دادی بکیش

۴۳۴
 کاش ایک بعینست منوط
 را که در حکم کشت منوط
 تا بیج است نزد اهل خود
 شغل در پیش و شیوه الوا
 بر خلق نور و شیب و فراز
 شکوه و در حال و دوا
 بارگاه تو قلم است اف
 آستان تو کعبه اشرا
 در مع سرکار از خان
 چاه و در از باخ و در خلج
 که از بی تعظیم آفتاب کو
 به چشم صورت و بی توان
 کمال قدرت صاحب در این
 کمال

پیر عقل تر از مانه رود
 مهر در جنب رای تو سایه
 چرخ انجم امروزی تو را
 هست منشور افشام تو را
 تو سپهری و سروران بچم
 خلعت زیب بیکر حکام
 گوش ارباب فضل و دانش
 کل من غاب عن حضور کتا
 جنبش خشم تو بگاه عتاب
 پیش لطف حدیث اخضر
 نیل ششم ترا حبیل مایل
 قد تو پای مردم ک فجا
 آن ساس منیه را بانی
 لرز در سطوت تو بیکر خضم
 آسمان نظم کار کیتی را
 صاحبانده تو قانی
 شده از بار طوالت نش
 کارش از کتی فلاس فاسد
 آسمان در عتاب و جاک
 دهر در یاریش کند قریط
 در نقش از محی فرده رون

طفل محبت تو را ستاره قاطا
 کوه از زحلم تو قیراط
 چیست دانی مکتفه قاطا
 آسمان صفح و نجوم قاطا
 تو کلیمی و مهتران اسباط
 خدمت طوق کردن ضباط
 نیست الامامه تو مسمه
 کل من دال عن ولائک شط
 شورش حشر را همین اشراط
 ققه کور است و ذکر فجا
 خطا مده ترا مل خطاط
 خشم تو دستیار موت قلاط
 این لباس مینه را خیاط
 چون دل ماصی از حدیث طراط
 از خیمه تو کرده است قاطا
 که همین جا کرش بود طوطا
 کور تر از رنگی حسنه قاطا
 چون طبیعت رخش افلاط
 چون شرمخ در شکا عطا
 چرخ در خوارش کند قراط
 در دلش از لکم گسته تبا حا

مراز هر چه در آفاق طبع متغی است
 و لوع تشنه آب را چه خستیار نمیست
 ترا بیست چه چشم بخیل تنگ و مرا
 غنان سیل تو انیم تا فتن بشکب
 علاج هر چه در آفاق ممکن است بل
 نظر رسید غزالان شست عشق پریش
 شمیم غیر از آن زلف مشکب نیاید
 از آراک یعنی الفواد من طرب
 کند و چشم تو با سباجی ناز نیاید
 چه معجز است نه خم زلف فانت
 چه شده که فتنه بیدار چشم فانت
 زمین و هر که بر او خاوند و مخدوم
 بشکل عقرب جرار است شمشیرش
 بود بدعوی جلال سبجته قاطع
 در دین عالم امکان وجود کامل او
 خیال سلطوت او خصم را بدر دول
 زمین ابروی قدش عدو کند فریاد
 بود به دهر زهر عصر عصاره ممتاز
 اگر چه از خط روزگار دین پرور
 ولی هنوز ز بیم زبان نجس را و
 بصیرت مرا و را به چشم سر که بر او

ولی عشق تو چون تشنه ام باب دلوغ
 مرا بعشق توانیک خستیار و لوع
 بر او دو چشم بخیل نمی کند ز دموغ
 غنان کردینیا ریم تا فتن ز نسوع
 علاج چشمه چشم نمی شود ز انوع
 اذ النجوا در فیاعن الهما تروع
 معنبرین خطش آن زلف شد مکر شموع
 کان حاتمہ بان علی الاراک سحروج
 بلی نیست نباشد عجب خضوع و خسوع
 که خاطر مری پیشانی بود مجموع
 بهمد سر و آفاق کرده قصد سحروج
 جهان و هر چه در او تا بعد او و مقبوع
 اگر جان نمیرد از بر قدر او لمسوع
 و لیک رسته آمال خصم از و مقطوع
 چنان غریب نماید که دل درون خلوع
 بکیر تم که چه بر خصم میرود ز وقوع
 بدان صفت که ز دیدار ماه نومسوع
 چنانکه عید زایام و جمعه از سبوع
 سود دیده حق بین او بود مفلوع
 سود دیده حق بین او بود مفلوع
 نهفته نیست کی نکته از اصول و فروغ

۲۳۵
 غزلان سحر خیزند در بوی
 بنام نامی دانا که تشنه شود
 کجاست چشم که در آفاق طبع
 که چشم غزالان شست عشق پریش
 بگو که فتنه بیدار چشم فانت
 به آراک یعنی الفواد من طرب
 زنی ملک سیری در کمال و فتن
 چه سالکان جز از فتنه فتن
 زبان و صفت تو نام تو در دهان
 جهان نعل تو فرم تو در دهان
 چه چشم فاعل کن در بر و لوع
 کجاست فاعل کن در بر و لوع
 بنام نامی دانا که تشنه شود
 کجاست چشم که در آفاق طبع
 که چشم غزالان شست عشق پریش
 بگو که فتنه بیدار چشم فانت
 به آراک یعنی الفواد من طرب
 زنی ملک سیری در کمال و فتن
 چه سالکان جز از فتنه فتن
 زبان و صفت تو نام تو در دهان
 جهان نعل تو فرم تو در دهان

عنان بدج تمیسه کرای قالی
شمنشی که ز روز الست لفظ وجود
بنام خرم رسل خرم کمن سخن که خدای

که آفتاب سعادت عیان شود ز غوغ
شد دست از پی فرخنده ذات و غوغ
از و رساله ابداع را نمود شروع

حرف کاف

در مدح شاهزاده والا تبار فریدون میرزا

ای زلف بکار چمنی زاده شبنم
ای تار در برین دای خواهر غفریت
ریحان مکرمت بوده پدر خلیفه مادر
جادوی سیه کاری جاسوس شب تار
یک قطعه پریشانی و یک سلسله شیدا
یک ملک آسوبی و یک معرکه غوغا
میلا و تو در بر بر و میعاد تو در روم
از تخمه ریحانی زاده و ده سنبل
ایسند ز کنی و ولی عهد نجاشی
تاری ز تو و ز نافتا تا رود صد تا
چون دام سحرچی و چون خام همه نسیم
باعو و سپر عسی و با مشک برادر
جادوی رسن ساز میهند وی سرباز
آونجه بر مای و میخسته با کل
هم سر کشی ای زلف سیه هم متواضع

ای اصل تو از نو به دای نسل تو از رنگ
ای دایه پیاره دای میز رنگ
کتانده بر اشتهان بوی از رنگ
اوربان رخ یاری در مان دل رنگ
یک کلمه پرستوی و یکباده سار
یک طایفه ریحانی و یک قافله سار
سیحاد تو در نو به و میعات تو در رنگ
همشیره قطران و نو با ده ار رنگ
دارنده چینی و طرازنده ار رنگ
بویی ز تو و ز سنبل خود روی و صد رنگ
چون دیو سحر ریوی و چون نزع نم رنگ
باغالیه هم رنگی و با سلسله رنگ
دیوانه سالاری و دوزخ تر رنگ
سوداگر سودانی و مسایه اف رنگ
با نخوت کلچهری و بالانه و رنگ

لونی نفسی ساخته و کسبه و دوش
باطن بر مری دنیا غلام عجز رنگ
فوی که زده ز دشتی هم عجز رنگ
حالی که زده ز دشتی هم عجز رنگ
حالی که زده ز دشتی هم عجز رنگ
تا ترس تو ناری از لایش رنگ
عقل و صفت بر عقله رنگ
چون طایفه بر عقله رنگ
اندازم غل بنده کا و خنده رنگ
بالای غل بنده کا و خنده رنگ
زنی که زده ز دشتی هم عجز رنگ
چون زنی که زده ز دشتی هم عجز رنگ
مهر دل شاد و لبی که زده رنگ
چون مهر دل شاد و لبی که زده رنگ
بالا زده ساق چو زاده که زده رنگ
دلمان زنی و پیش یکم رنگ

۲۲۵
 ای از زردی دل تو زردی
 از شمشیر کند و زنجیر
 آتش یک تو رسد بکشت
 ز بای تو در خانه غافل
 آرمال باده چو پیشکش
 آجال باده چو زنجیر
 چون قلب به روحی چون
 چون عقل به بدی چون
 با صولت کامی بادیست
 با شوق خشنودی بخت
 اگر کردی بخت تو گداز
 بکنند که درونش گداز
 آینه شود چو چنگ تو
 آینه شود چو چنگ تو
 دیوانه تو به چو چنگ
 در خور حاجت دیوانه
 نیچ

یا چون دو غلام حبشی که یکی شتی
 از مرد مکتبیده کرد و دهنشاید
 مادر در عشق تو داریم اگر چه
 چون چنگ نکیسائی و هر سوی تو از تو
 و نظیر فخر که مالان دل من در تو
 سیران رخ یاری و در کف تارت
 تقویم مهر و لوی و آنچه موت
 مانده دل جسم منت عاریه داوند
 یا بر رخ یار از رخ خورشید زرون
 یا ناله شمع ز یکی تافته فانوس
 یا بر گل از غالیه یا نور ز سایه
 یا طنیت بینی که برو طقه زند کفر
 مانی بغرابی که بود جفت حاصل
 یا بند وی عریان که نشنیده دوزخ
 یا ز یکی حیران که نشنیده بر قناب
 یا طفل سبق خوان بر بر محترم
 یا عود قماری ز بر محرم سین
 یا کرد سپاه افریدون بکه کین
 شهزاده فریدون ملک باذل عاقل
 دیوان ادب فرد کرم دق در دشت
 تعویذ زمان جز زمان جو شش پاکیان

سر با چه بماند و بر نازد و سوزنک
 نقاش نیار که زند نقش تو بر نیک
 آسوده شود در سر خلق ز شبنم
 او نیجه چون تار بر شمشیر زربنگ
 چون زیروم چنگ کشد نفس زنگ
 صد تبت و تانا با چرخ زربنگ
 چون خفا حول بر ضد زربنگ
 تاب و کره و عهده و چو شکن گنگ
 یا از شکن زلف شب تیره شبانک
 یا ساخته حاجی ز یکی سوخته و درنگ
 یا مشری از بخره یا ماه زرخ چنگ
 یا کوهر فخری که بر او پرده کشد
 یا بچه زانی که بشناسد زنده چنگ
 از بهر ریاضت زربنگه که گنگ
 یکدست به پیشانی و یکدست بنگ
 اگر دو که تعلیم کهی هست که چنگ
 یا مشک تاساری ز بر لاله خود رنگ
 بر چهره خور پرده کشد تا دوسه رنگ
 کش بار خا بر دو جهان کرده کن رنگ
 اکسیر خرد جوهر جان غصه و رنگ
 اکلیل خالاج سخن اهل و رنگ

و نیطر فک که کز حاجب کاخ تو شو پر
از جوهر برای تو کس از اینیه سازو
بار استی عدل تو در عمد تو نقاش
با هر تو نسرين و دلاز پنجه ضیغم
جو تو زیاری شجش نشود کم
با پنجه غم تو بود دست یقین شل
با تیغ و خشان تو آتش جهل آب
نوباوه عمر است نبات که نرم
نیوان و غار شکنی برزیک گرز
دمحت خلف عوج نماید به درازی
ابر از کف جو تو اگر حائل کرد
در عمد تو شباز بود مضحک کلب
شاه با ملکا دادگر ملک ستانا
تن خوار و روان زار و جلال چشم
با این همه از دور و ده چهر تو ام نور
کر قرب عیان نیست لی قربینان
و دریت ز من و جوری مضمی بود افراط
بهر تو ز من بجزرت دانش بود از غر
جانی تو و من جسم که با دور صی صوی
دور هستی و نزدیک نهانستی و پیدا
با چون شرف عقل کجاست حسنه و منده

از چهره او جو و تو بیرون بر دارنک
آن کینه تا حشر متضا بود از زنگ
از بیم نیار که کشد صورت خنک
با عدل تو شامین رملز ساینک
چون دل که ز افرونی دشت تنگ
با جنبش غم تو بود پای خردلک
با دست و افشان تو کو هر و داریک
همیشه مرگست نمانت بصف جنب
دیوان و غار اکلی چنک بایک
کش لجه خون موج زند تا شبانک
سبیل شگافه ز زمینهای ز رعناک
وز عدل تو ضرغام بود مسخر کنک
و در از تو جان بست مرانده آرت
جان تفته و دل گفته و قو چقره و سرک
چون مهر که از چرخ بیاقوت و دیر
با قرب نمان قرب عیان با تنک
کر دیده سمر دوری دوز و با و تنک
هم و منی آنکه که بوصلت کنم تنک
هست از تو مرا بوش و بوس تنک
زان بان که بتن توش سبر شوش تنک
یا چون اثر عشق در اینک تنک

۱۲۹
پای دل و دج و سب و دین و دین
دارند کس که دهم و دهم و دهم
با دلم و دلم و دلم و دلم
با دلم و دلم و دلم و دلم
اجاب و دلم و دلم و دلم
اعلی و دلم و دلم و دلم
سالی و دلم و دلم و دلم
بیچاره و دلم و دلم و دلم
در ملک و دلم و دلم و دلم
زده و دلم و دلم و دلم
ز دلم و دلم و دلم و دلم
دلی و دلم و دلم و دلم
ای و دلم و دلم و دلم
من و دلم و دلم و دلم
توبن و دلم و دلم و دلم

خرم که باغ غم تو نبودی
 زنده نبست در جسم تو
 چایم از آن غنای که به
 حل و جهان را می کرد
 صحت بر آن غنای که به
 از طالع مولود تو نشد
 ان عصمت غنای که به
 او صفت غنای که به
 و زنی غنای که به
 کشته غنای که به
 صدیده غنای که به
 و او که غنای که به
 در غنای که به
 بر او غنای که به
 آن که غنای که به
 تا غنای که به
 تا غنای که به

ارواح خلاق همه عضوند و توری
 تا که کتب به صریح گشت پدیدار
 که خرم وزین تو شود حافظ اجسام
 در پر تو تیغ تو بر اصلا بنباید
 خرمست و وجای یکی دانه و ده جا
 با روت بعزم تو اگر معصم آید
 تیغش شده مدقوق زاسایش
 شخص تو زانند بر دگر کو فضیلت
 خرمست بمنزله نظم جهان داده و اینک
 توحید موجد را انصاف تو کافی است
 در مشرق و مغرب همه شبان جهان
 اصل همه شبان توئی بر که بجز نیست
 زان سان که مراد شعرا مع طوک است
 در عهد تواضد با نداشت بشیند
 از مشرق و مغرب همه راست در آید
 تا طلی جد کرده از راه کفایت
 در خو نخواهند که باب تنازع
 هر چیز که محسوس و دلو و شکل پذیرد
 در نظم عناصر بود از خرم تو ناصر
 اکنون که پدید است عدویت که زشت
 چون عورت عمر است تو کوئی که چشمت

اشباح خلاق همه جزوند و توئی کل
 هر روز بنام تو زنده بخت تقال
 اجسام جهان دار باز نیک تخلخل
 تا شتر زار حام شود قطع تناسل
 با آنکه در اجسام روح نیست تدخل
 بر آن بسوی چرخ چه ز چه پابل
 زان چون مره نویسنش از پنج تضاد
 عدل تو در ارضه دهند رسم تعادل
 در فکر که چون دار باز نیک تعطل
 کاشیا همه یکسان شود ز فرط تشاغل
 سهم تو در افکنده بهمدین و در سل
 تا خوانده غیبت که آید به بطف
 بر چند مقدم بدیج است تعقل
 از بسکه کند بی بیان رسم تامل
 که خوان نوال تو نمایند تا و ل
 تا راه طلب بسته از دست تطاول
 در صرف به جنتید که در وزن تعاضل
 زان جا که تو بیرون بود از حد تشاغل
 قاصر شود از دامنشان دست تشاغل
 در کشتن اوطع تراست تکامل
 بنمود که ست از خط قاصر دلدل

سلطان باری بصلواتی بر خاندان
 روزی در مسافت مختصی
 زانرا ان غریب را دید
 که در پیش پیوسته اندازی
 فلان را که از دهنده ای
 شکر آید از دست رانند
 تو نیست شایسته ای
 به خصم را در پند زین
 و افکند چون شهاب ز غفلت
 به سوز از تو در یوسف
 است شایخ و بزرگ تو
 زین چو شایخ و بزرگ تو
 شاه آفتاب است که از دهن
 به بر دزد شو که از دهن
 حکم خلافت داد به کجای
 به خرد و دلس که از دهن

در بر دلال تیره قد عکس تیغ تو
 آنجا که شخص تست مجتهد بود
 رسوا شود عدوی تو در هر کجاست
 با ترکت از جو دلو شکفت اگر زیم
 که همان محیط است و معنی محاط تو
 چرخ از غبار رنگ تو تاریک چرخیم
 از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بهوش
 روز و نما که از آفت شمشیر نشان
 از کر دره چو توده خطان شود سپهر
 زانوه کرد رخسار مجتهد شود و ما
 چنگال شیر شمر زه ناند کس از یوسف
 از نعل اسبها متحرک شود زمین
 هر که که میخ تیغ تو آتش فشان شود
 مغرور را به روزی از تیغ نسته سوز
 فرماندها هم ملکا ملک پرو را
 ایدر گرت ز چرخ شکنجی رسد به رخ
 بس عیش و عشرت تا که نماند بهیچ روی
 صدرا بهیچ رخ گاه فرار نیست و که کشید
 فی زار ناله آنکه از دل بر دمن
 خورشید سان زوالی اگر یافتی مرغ
 و کر کوکبت قرین و بالست غم مخور

از آفتابان چو دوزخ سوزان شود و کال
 آنجا که طبع تست مصور بود کمال
 چون در شب که ناکه در کیه در شمع
 پنهان کند بشیر خور در باجر دال
 بر سان جامه که موبدان دار داشت
 که از نینب بانک تو تاریک چرخیم
 تیغ خمیده پشت نماید به شکل دال
 در کام اکد شان متوقد شود و بعل
 وز رنگ خون چو سوده مرجان شود
 از اسب نعل اسب قعتر شود و دال
 و نماند اگر زه ناند کس از نینال
 بر چوب نیزه متوقد شود و نصال
 کس پوزال ریشها سد ز پریال
 کشف زمانه شکنجی از کر زرد مال
 آن کیست غیر حق که قدیم است از لیل
 ایدون گرت ز دهر طالی بود منال
 بس رخ و اند که نماند بهیچ حال
 جان رجبیم که نشاطت که ملال
 می تیغ کرد و آنکه از جان بر دلال
 جا دید می نماند غر شید در زوال
 وقتی بسوی خانه خویش آید از دال

شده انچه میکنند همه از روی حکمت است
ای بس جراح که بر دوشترزند
شاکر دکان ستادش سیل زید برو
داروی تلخ را نخورد خسته عجب
نشر زنده ز شک قبضال در دمنده
ای چشم من که می بیش نکند
ای کز سوی ملک تو در حال شد و فصل
واند خدا که بود جدا از تو حال من
ای بس که بود قائم از موی سچ سوی
خونم بر بخت در دفرات اگر چیت
جرمن که کوه هجر تو بر دم جان دل
منت خدای که رسیدم بکام دل
حالی چو انوشی که اشارت کند بیت
ار جو که مدح کنی مبدح غیر
سیم زرم نبود که آرمست به یه
والی که از تو بود و گرم بود سیم زرم
تاراه دل زنده گویان بروی و می
چون روی ای بار تر تا ز به باغش

حالی مباش رسوخه که نیکو شود مال
 سماخون مرده خیزد و پسندیر داند مال
 خواهد سعد بش که مهذب کنه خصال
 وان تلخ جلا و است جان دارد و تصال
 کرد و دفع خون مزاج که آید با اعتدال
 گشت شه چسکرانی ملک و بدش مال
 انخار در ضمیر و ابکار در جمال
 چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
 وی بسکه بود پیکرم از ناله سچو مال
 الاغبیش تر تو خون ریختن جمال
 کا پی شنیده که کند کوی سی اجمال
 زان نعمت فراق بین نعمت وصال
 با صد زبان بان من از مدح تست مال
 کز اشهد فصیح به است اسد بلال
 پسندیر جای بدیه زمین باری این شمال
 دانی که از تو بود گرم بود دجا و مال
 تا صید جان کند غزالان بخت و خال
 چون خال و دست خصم ترا سره دجال

در مدح صاحب جنشیا نظام الدولہ

بیا و ساغمی کن زباده مالامال
بیا و زغم و انده کرخت میل میل

که ماه روزه بحسرت گذشت ناله
می دو ساله به پیانه ریخت مالامال

[illegible]

چو مایه طفل سمن بر که با نر قریب
 کنون خود آمد و لب هر بوسه بگردد
 خصوص ترک من آن سادو لوحین بر
 ز پستی تا سرش هر کجا که نمی سنجی
 ز بسکه بوسه ز دستم بر دو عارض او
 با احتیاط چنان بوسه د و تنگ شکر
 درون مشت چو کرم دو ساقی پهنش
 مرا از آن بت شیرین کجای عجب
 ز من چو آهوی رم دید پاره خوشی
 بسا عاز به وریار چنان یکسر دم
 بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالیوس
 حکایتیم همه از فضل زده بود و ورع
 کی حدیث کرامات کفتم و محب
 پی مراقبه که سر خسته ده بر زانو
 کی صحیفه وزاد العادم اندر پیش
 نموده که تورات تلاوت قرآن
 گمان نمود پس از چند روز و لبر من
 بسان سایه مر آن ترک آفتابین
 بصبح عید صیام نام ز پی مبارک باد
 بغل کشودم و از روی شید و میده
 روی او د و زشت دست من بوسید

خیال بوسه او در المود محال
 چو سایی که کشاید کف از برای سوال
 که وقف بوسه نموده است روی شیدا
 گمان بر می که بدانجا نزول کرده چال
 ز نقش بوسه خوش کشته پره باد و تمال
 که بر زمین شکر زان و تنگ کفتم
 گمان بر می که پای اندر ش کنم کفتم
 بیابا و بشنو و عبرت بگیر این تیشال
 بر زده و زرق وریا که کرمش اسال
 که هر که دید مرا خیره ماند از آن حوال
 بدست سحر کفتم چو دایع محال
 روانیم همه از علم فقه بود و رجال
 کی بیان احادیث کردم و اقوال
 پی مکاشفه که پشت داده بود دیال
 که خرد و عا کشتایم زبان هیچ تعال
 شمرده که بفضاحت فضیلت ابدال
 که مرا بر ابرو غنیت در زمانه بهال
 بهر کجا که شدم مید و دیدم از دنبال
 دمان بسوی من آمد چو سهرج و بال
 بر و لجن عرب بانک بر زدم که تعال
 غسان صبرین از دست برد و شوال

چو مایه طفل سمن بر که با نر قریب
 کنون خود آمد و لب هر بوسه بگردد
 خصوص ترک من آن سادو لوحین بر
 ز پستی تا سرش هر کجا که نمی سنجی
 ز بسکه بوسه ز دستم بر دو عارض او
 با احتیاط چنان بوسه د و تنگ شکر
 درون مشت چو کرم دو ساقی پهنش
 مرا از آن بت شیرین کجای عجب
 ز من چو آهوی رم دید پاره خوشی
 بسا عاز به وریار چنان یکسر دم
 بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالیوس
 حکایتیم همه از فضل زده بود و ورع
 کی حدیث کرامات کفتم و محب
 پی مراقبه که سر خسته ده بر زانو
 کی صحیفه وزاد العادم اندر پیش
 نموده که تورات تلاوت قرآن
 گمان نمود پس از چند روز و لبر من
 بسان سایه مر آن ترک آفتابین
 بصبح عید صیام نام ز پی مبارک باد
 بغل کشودم و از روی شید و میده
 روی او د و زشت دست من بوسید

سپه بحد و علا صاحب اختیار است
 ز بس خجاک زمین بزم و ز فشانده پیش
 چو چاکرانش دوان دولت ایندین پیا
 ز بی دلت بهر کار نامه دانش
 غلام خسرو جم صولتی ز بی دولت
 بر وز بزم نظیرت ندیده است جهان
 مگر که عرصه جاه ترانده حکیم
 دلیل صدق تناح نس اینک صفت زخم
 جنبه تیر تو باز نیست آهین خجلب
 وجود در سخت تلخی شود بعد م
 فنا بفر تو صخره چو تلخی اندر زهر
 جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای
 سمندره پست چار پای نصرت
 گفت بجای سخا کفایت نخل را که میر
 ز جیش فتح ترا حایل تشین باره
 زه کان تو زده ان بچ نصرت
 خیال بزم تو همچون این شا ط کیز
 نه چرخ را بر قدر تو سنک بخت
 اگر بگو به نگار نقش مرکب تو
 زه کان تو باز وی منج راقعونه
 بیاد و تو کرکوزه کرسغال بزد

دلش جهان کنایت کفش محیط نوال
 بر سر دوان جهان تنگ کشته است محال
 چو خادمانش روان شوکت از جنوب نشانی
 نمی گفت بکرم بار نامه امتیال
 سطحی خواج در یادلی نمی حسبال
 که هم مخالف ملی و هم مؤلف مال
 که بر تنای ابعاد را ندستد لال
 پلنگ پیش تو رو به شود هر بر شغال
 بر نه تیغ تو کسیت تشین چنگال
 پلنگ با غضبت التجار و بغیرال
 که بکجاک تو مضمون چه شکر اندرال
 سخا و جود ترا کسب و کانیات عیال
 کان جان شکرست چلو خانه آجال
 دلت بجای عطا کفایت جود را که نبال
 نه تیغ تیز تر مانع آهین بر بال
 سرسان تو پستان کو دک امتیال
 بهوای رزم تو همچون اصل رولان مال
 نه که در بر علم تو وزن یک شغال
 بسان مرغ سماندم بر آرد و پروبال
 خم کند تو ساق زمانه را خفحال
 ز کوره جام هم آرد و بر دوان بجای حال

۲۲۷
 بهار آنه زان کوش که کرم تو
 گوشت جلوه کوه انداخته زانال
 دراز کردن و لاغریان و کجک
 بزرگ پهل و فرم برین و خیم نال
 رنده زرقین و دودنه زرقین
 ز غوب زرقین و دودنه زرقین
 بشرف شکر زانان و دودنه زرقین
 خال زرقین و دودنه زرقین
 و دودنه زرقین و دودنه زرقین
 زانای زرقین و دودنه زرقین
 یک نفس که دودنه زرقین
 کی چنان تو محال بر دودنه زرقین
 کی چنان تو محال بر دودنه زرقین
 بنک غار چه دودنه زرقین
 لاجری بل و ب زرقین

برای اینکه کیشت زربچک آری
 زهر آنکه زموال مرده بهره بری
 کمی چو باد برآباد و رکنی ویران
 بر دژ حنین لغت بزرگ بار خدای
 سبک بکفه عصیان چو کاه کوه سبک
 و پیا ندرده روزت روزگه کشته شد
 بر تب و دو جان بجهه هزار جلد کنی
 بخویش بندی بد روغ رنجهای فره
 زرنج سود اسبلیت کنی و خوار بی
 پر شک را فکنی در هزار بوک و مکر
 بقریه کوئی کاین رنج مخرانرا بود
 سپس پر شک بنا آزموده بسراید
 بطمع زوت و بد شیر خرت و پند آید
 خری هزار ملامت ز شیر خور دن
 سه چارنج سجود سه عشر و اندک
 نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
 نموده شیوه کنه بالعشی و الا بکار
 بجای آب خوری خبر جای شیرین
 مرا که عمر کنون نیم پنج است درست
 ز نیست پنج فرازم زسی به پنج فرد
 چسبیده بر بزم نیست پنج سال سپهر

چه مایه خون شهیدان بهی کنی پامال
 نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
 نه جز عمارت با کمینیه است سخیال
 بسجدار ترازوی داری اعمال
 همهت بیک طاعت چو کاه کوه کچال
 ز سلخ شجبان با صبح غنچه شوال
 که از صیام سه ده روز بر بی می محال
 سوی پر شک شوی موی موی و نالانا
 علاج سود جوئی و داری اسهال
 بکار بندی سیصد هزار غنچه و دلال
 بشیر خرش فلان کشت چاره سگال
 که منت نیز بدین چاره نیک ساز حال
 ز سلسبلیت در دوا و نه آب نال
 بجان و همچو خسرو از طرب کبوی مال
 به چنگه گفت کردار و زانت مال
 صلوة صبح سرائی ولی بوقت زوال
 که رفتی خطا بالعت و الا اصل
 حلال گفته حرام جسمم کرد حال
 نشدر ریاضت یک اربعینم از چه حال
 وزین فراز و فرودم به جز غلاب و نکال
 سپس چه کنم کم رک کی روان حال

۱۴۹
 بی حد بر دم می فراز و فرود
 کلام می و نشستم می و یاد و نال
 نه از فراز و فرودم که فرود نشستم
 نه از یاد و عالم که کمال و مال
 نه از شک و دل که اندک در عالم
 از آن زمان که در عالم نام و مال
 نه از دلاوی جیب خدایم که مال
 بیجان ملک و صلب خدایم که مال
 بجز خدایم که در عالم نام و مال
 علی عالی کاندازم که مال
 به بدایت از باطن جیب خدایم که مال
 به دوازدهم از باطن جیب خدایم که مال
 بهشت و جهنم را باطن جیب خدایم که مال
 به نول و دوازدهم از باطن جیب خدایم که مال
 رسول بود و در آن کوه و مال

۵۰
 شای نبوت و کمال شناسند
 مقام روح قدس اعظم کا انعام
 کنون آنکه اسم حقیقت قدس
 در آستان کبریا مستحق
 نقض تمام کمالی و عظمی
 که با این خفا عید و احسان
 توانی نیکو بود عید عید صبا
 از مدح هر عید خاصه عید صبا
 اگر آتش دل در دوزخ کجاست
 حقیقت بی پایان خیر از خیر
 حقیقت بی منت بی منت
 بخت متکلی از خون چو شمع
 است مثل قصیدت بی بیع
 دل به عشقت قبول کلام
 گفته بی بیعت بیعت تو
 زدی باز و نام بیعت تو
 بی نامی که کمال اقام
 بعد

بدست ریدک قدش سپهر چو یار
 ساره بی شرر فکرش چو نقطه نیل
 شکفت نیت کرش از سفال بود و نه
 بطبع کرش آسمان یکی دو دست
 نواهی حاصل ستیش بدستاره کرای
 جهان ویر چو در اوجید پای بسته
 ستوده دلدل و رافره شبیهیستی

بیای شاد بریش شهاب چو خفا
 زمانه بی اثرش چو نقطه نال
 که پیش بخت از زینت شکست
 که انیسب رکابش گرفته رنگ زکام
 هنوز نامه آدم پدید اصل
 نزدیک الحق چو نین خدایا ریسال
 محمدیستی با کوه اگر نسیم شمل

فی حرف المیم

از مدح جناب حاجی خردانه

بود مبارک بر عید خاصه عید صبا
 خسته خوابه ایام حاجی آقاسی
 محقق که نمیرش بر خرم پیش نگر
 ما و خانه او چشم چو در آسمان
 رسیده است بجای نفوذ قدرت او
 زامن عهدش آموهمی بگاه چرا
 بگاه بهیبت او آفریدگان بهر را
 بساط چو بدانگونه منتش کرد
 بر آنچه از دلب پاک او بردن آید
 سلام و نفرین گرفت کردگار بهیبت
 بسا رضا که هم از چشم او بردن آید

بصدر ملت اسلام تا بر وز قیام
 که مبتدای بود دست و مقصدی انام
 همه ضایع طفل دیده و دار حام
 سطور نامه او شخص فضل را اندام
 که جا کند عوض مغرور درون عظام
 زلاله باز نداند و دیده ضرغام
 روان و زبره بر آید بجای خوی نیام
 که مقبض نشود عنق جبریس نام
 آسان بود که بدو کرده کردار الهام
 سخن چو هست سخن چه دعا و چه دشنام
 چنانکه چشمه شیرین برودن جبر زحام

بعون خواجه چه باشد که شش تمام کنی
بغتم آن چه قصید است چیست مطلع آن
بگفت بر نط این قصید است

که شد نقایص سستی بمهر رخا ج تمام
چو وزن دارو دارو می رود و تمام
خجسته مطلق این است ای دیب جام

در مدح ائمه هدی علیهم السلام

بکاه بام چو خورشید چرخ آینه فام
 در آید از درم آن کلعدار و زین و زلف
 نهاده سلسله بر دوش کاین مراطره
 کشته رشته کوه بر کمر این مرست سخن
 ز بزع کشته بلای خینه کاین مرا غمزه
 نهاده از موبه کردن ستاره کند
 لکنده طرح سلامت که این سر افتد
 بجلوه سردی آتا چه سرد و سردی
 غرض نیا بد برین سلام کرد و نشست
 کشیدش بر آنکو نه تنگ که نیتشکی
 نیاز و زمانه و دویک عبارت دج
 شد استخا و من و او چنانکه دید اول
 نهفته مرد یک چشم بر دور یک چشم
 دو جان میان دو پیکر دلی ز کمرنگی
 دو تن میان دو کوسه دلی غایب
 درون جامه و بیرون جامه آن گونه
 نه جز دو یکدگر و نه حب از یکدگر

ز دو وزیر این روزگار زنگ حلام
نقشه طلعت خورشید را بطلعت شام
نقشه سیم در آغوش کاین مرالذام
قشاده خرمن شکر که این برست کلام
زلزل کشته شکر ریز کاین مرالذام
کشیده زابر و بر روی آفتاب حلام
نموده شور قیامت که این برست قیام
بچه های آماج ماه مستام
سرودش چه بچای آدمی عینک سلام
زبان بر دو کی گشت در ادای کلام
بدان محفت که یک لفظ معنی پیام
دو را یکی نیکی داد و عکس شرت حام
بدان محفت که دو میفرانند و این کی با
بطر نورسی کاو برست در دو و بیغام
آتشکار و نه پنهان چو دج و بیغام
چون شامی کلزنگ در بلورین جام
افغان که روح در جام و نور در اجام

[illegible]

در مدح پادشاه جم جایگاه محمد شاه طالب الله سره

ای پادشاه که از وصف رای تو
از وصف رای خلق تو نگفته ام چه
عوضی است مرا که زواید از مال
الکون و دو بخت است که در در ملک فای
نه والی ولایت و نه عامل محمل
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه دبیر
نه میر بهمان و نه خان برازجان
نه ضابط کوار و نه سیکل کبی لار
نه که خدا نه شخته نه پاکار و نه غنس
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار
نواب خستیم که بسندم بصدای
نه مرده شوند که گریه نه کفن نویس
نه تا جریمیم و نه فاجبه خبیث
بقال خستیم که نسیم بقتل سود
نه شرع باف شه و نه صباغ ملک
نه کاسه که نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز
نه شانه من نه ماسه شقیم نه فال گیر
ز مال خستیم که بقسا نون اسجری
نه قاضیم که در که اقسام ارت شوی

خاطر شد است مطلع خورشید انورم
مجلس منور آمده مشکو معطر م
لیکن بشرط آنکه در کوشش و اودم
بی خون آفتاب تو از ذره کمتر م
نه خازن خزینه نه سردار شکر م
نه ایمنان نه ایل بک نه کلانتر م
نه قاید زیارت و نه شیخ بنده م
نه ذکر سرحد و نه دزد معبر م
نه محتب نه شیخ نه مفتی و اودم
نه برزگر نه راعی کوساله و خرم
بواب هم نسیم که نشاند بر درم
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه غریه لعیم و نه قواد منکر م
بقال هم نسیم که ازان قتل بر خورم
نه موزه و نه در ملک نه دماغ کشور م
نه کعبه بر نه راه نشین نه قلندر م
نه متر قبیله نه مسیه معنک م
نه سمیا کارم و نه کیمیا کر م
از نوک خامه نقطه اشکال شبرم
یعنی سامیم سیه دخت و همسر م

نه خورشید که از وصف رای تو
از وصف رای خلق تو نگفته ام چه
عوضی است مرا که زواید از مال
الکون و دو بخت است که در در ملک فای
نه والی ولایت و نه عامل محمل
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه دبیر
نه میر بهمان و نه خان برازجان
نه ضابط کوار و نه سیکل کبی لار
نه که خدا نه شخته نه پاکار و نه غنس
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار
نواب خستیم که بسندم بصدای
نه مرده شوند که گریه نه کفن نویس
نه تا جریمیم و نه فاجبه خبیث
بقال خستیم که نسیم بقتل سود
نه شرع باف شه و نه صباغ ملک
نه کاسه که نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز
نه شانه من نه ماسه شقیم نه فال گیر
ز مال خستیم که بقسا نون اسجری
نه قاضیم که در که اقسام ارت شوی

۲۵۰
 قرن که زمانه ایشان نشان
 باستان ماند تا در دشت
 بودم و بنیت سال جوان خاد
 صیت جلالت کشیده بودم
 اکنون در مقصدی که در هر
 پنهان چشمی چون چرخ
 این شهر و مردم را می بینم
 زبیر و زبیر چنان هستند
 بچهار و شش سال می بینم
 دشت که می بینم چنان
 بارفت تو باک ندانم
 کلان نامم را می بینم
 شاهین که نشوید از این
 کردن نظر بایان
 در شیر و شونما زبیر
 کردن نظر حاجت بایان

صراف نیستم ولی از پایی عیار
 نتاج نیستم ولی آمد هزار بار
 معارف نیستم که که از من ز کمال
 صلاح نه ولیک عدد راجه کوفه
 صباغ نه ولی چو نیاب از خم خیال
 استاد شعر باف بخوان مردا که کن
 با انیمه صناعه با انیمه کمال
 کرد و دیار پارس غریب عجب مدار
 ای داور زمانه زرقار اهل فارس
 یکتن مرا نخواهد شبی بر بخوان خوش
 یکتن مرا گفت که چونی درین دیار
 جز چند تن که بر سر این ملک است
 زان چند تن هم ارچه بود خاطر مدلول
 حاشا که سر کشم ز خط مهرشان بر
 فردا برستان نشسته ز دستان
 زین چند تن که شته کشم خنجر زبان
 با خنجر چنان که کشته شعله بر سپهر
 آخوند من بدیده این ملک مردم
 یارب چه روی داده که اینک چشمشان
 اینان تمام قطره و من بحر تلز زم
 اینان تیر کی طلعاتند و من کنون

نقد سخن کو اثره زن ز جعفرم
 خوشتر هیچ نظم ز دیبای ششورم
 که قدر خود دوستس افلاک بیکم
 در مسلح ستغیره زن پوست بر درم
 هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
 استاد شعر باف شعور مصورم
 در پارس بی نشان چو شب بر خادوم
 کاند در درون رشته چو مهره کوسرم
 چون به کمال جاهه تو دایم درازم
 از سیم این بکان که ز خوان لغت خورم
 تا بر زش بدیده امت نیکرم
 که شیخ و شاب را کنم مدح کافرم
 لیکن به آنکه راه مکافات نسیرم
 در جای تاج تیغ که از اندر سرم
 دست بجا جیب نکایت بر اندرم
 و آتش کشد زبانه چو دوزخ و خنجرم
 پروانه بینی از زره و خود و مغفرم
 آخوند من تبارک این شهر افسرم
 از خا رخا تر شد از خاک کترم
 اینان تمام ذره و من مهر خادوم
 چون چشمه حیات نطلمات اندرم

ایران بشعر من کند امر و زانقهار
 انانکه کرد اشعث نشان بفرق تاج
 معروف بر و بحر جهانم بنظم و شعر
 کشتی فضل را بحیاط سخن وری
 کرنی المثل بمن تو آرد داور
 آری توئی بجای سلیمان روزگار
 اید و ن دود عاست مرا از جبابه
 یا خدمتی خجسته بفراسه مرا
 یا همی که بادل مجموع و جان شاد
 پویم پی نقطه سلم این ظالمان بری
 با ده ستور چون کنم چاره و عیال
 با خرج بی نهایت با دخل بی نشان
 اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو
 عمرت چنان دازد که گویند سپهر

در پارس چون که ابریشمی تو انکرم
در کردستان بنیزد امر و زانقلم
اینک که او بمن سخن روح پرورم
از غم باد با غم و از غم لنگرم
حالی مرا طلب که نیاسند بر دم
و اینان تمام سخن منند صبرم
کز شوق آن دو رقص کند جان پیرم
کز رشک خون خورند جودان تبرم
بگذارم عین عیال و این در طلبند
تا دودل و دم ملک و او کسترم
کار و بجوم بر شب و هر روز بر سرم
مطعون نریشا غم و مر و د و در دم
خرم شود مکر دل بسیار پر دم
خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

ایضا در معراج پادشاه کیوان دستکاه محمد شاه طاب لیس

در شهر ری اسسال همدو که نیم کام
بر شام کشتنک در آغوشش تاصبح
من یار ندارم چکیم جن که خورم غم
دانند خودان که من از رشک بچشم
آیند و برآند ز دل آهی و گویند
آن ترک خوار که زمامی نگیرد یاد

هر کس صنی دارد دلچسب و کل اندام
هر صبح زنده چنک بکیویش ناشام
یار بچشم کاشش نیز او در اقام
هر که که دلارام شو دبا دگر می رام
کای خبرت هست ز بد عهدی آیام
و آن ماه صفت را که ز ماهی بزر دام

[illegible]

تا از ادب جاه تو خاموش شیند
تا جانوران بر در جاه تو کرایند
شمشیر تو شیرینی که ز تن دارد بشیر
پرخ است کمان تو از انبوی بونجم
جامی بود از بزم ندیمان تو خوشید
قافای اگر مدح تو تا حشر بخارد
تا زخم زنده بر رک جان شتر قضا
چون شتر قضا دین خصم ترا موی

برداشت تصاوت کفار را انعام
بگذشت قدر و قدر و قدر و قدر
پیکان تو پیکانی که زمر که آرو پیغام
رقت عطای تو از انیر و سی بود عا
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
هر که ز سر رسد دسترخ تو با تمام
تا موج زند از نم خون شیشه حجام
چون شیشه حجام کف خصم ترا حام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از تقویت رای و دلسا لا اعظم
آن آصف آصف حسب و صد جرم این
آن آصف و بر خاری غفریت جیبا
آن خمار سیف آید و این صاحب
در صرام آن خاری صد سکه مضم
در خانه این تا مگر می میت بخر نوش
از خانه این کاو زمین عجل سخکوی
از صرام آن طعن زند سام پستان
با خانه آن یافه بود نافه آهو
ای بر سر کج فشان جان سخن
طبعم سکی قرصه جود دست قناعت
جوع البقر لولی کرمان سپندید

امروز همه روی زمین است منظم
این هندی هندی نسب میخیزم
این هندی و بر کشتن و جال مصمم
آن فتح مصور شد و این جو محبسم
در خارا این یازی صد طایفه عیشم
در صا رم آن ناکد ری نیت بجز بوسم
از صا رم آن شیر فلک کلب معبسم
از خا ما این لعن کند معن بجا تم
با صا رم آن رنجبه شود و نیچ صیغم
آسوده چه عستان بلبل چشمه فرم
تا بوی که چو خان زارا دت زندخم
کان بحر عطا کوزه صفت باز دینم

[illegible]

سما از ادب جاه تو خاموش نشیند
 تا جانوران بر در جاه تو کمر ایند
 شمشیر تو شیرینی که ز تن دارد و بیشه
 پر خرم است کمان تو از انبوی بونجم
 جامی بود از بزم ندیمان تو خوشید
 قالی اگر درج تو تا حشر بخارد
 تا زخم زنده برکت جان شتر قضا
 چون شتر قضا و تن خضم ترا موی

برداشت قضاوت کفزار انعام
بکشت قدر قوت فکار و اقدام
پیکان توپکی که زمرکز آر و پیغام
رزق عطای تو از انبوی بود و عمام
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
هر که ز سرسد و دسترخ تو با تمام
تا موج زندان ز خون شیشه حجام
چون شیشه حجام کف خصم ترا حام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از تقویت رای دوسا الا عظم
آن آصف آصف حسب و صد حجم این
آن آصف و بر خوارى مغریت جینا
آن ضار سیف آه و این صاحب
در صارم آن خوارى صد سلسله
دخا نه این تا مگرى نیت بحر نوش
از خارم این کا و زمین عمل سحر نوی
از صارم آن طعن زند سام سبتان
با خارم آن یا فو دنا فو اهو
ای بر سر کج کفشان جان سخن
طبعم کبکی قرصه جو دست قناعت
جوع البقولی کرمان سپندید

امروز که روی زمین است منظم
 این مدی مدی نسب و نیز خردم
 این مدی و بر کشتن و جال مصمم
 آن فتح مصور شد و این جو محبسم
 در خانه این بازی صد طایفه عیشم
 در صا رم آن ناکه زری نیت بجز بسم
 از صا رم آن شیر فلک کلبه عیلم
 از خا مد این لعن کند معن بجاتم
 با صا رم آن رنجه شود و نجه صیغم
 آسوده چه عشتان بلبل چشمه نرم
 تا بوی که چو خان زار اداست نزد خم
 کان بحر عطا کوزه صفت باز و بدغم

[illegible]

[illegible]

ز می سیر مراد او نمائید ازین سخن
 احمد خدا را که بدوران و لیب
 روزی نه که از غلظت کوس ثبات
 روزی نه که تیرش نگیرد در میان
 دی بود که سالار جویشان پیجویشان
 امروز یکی شته خاکست حصارش
 دی بود که از لنگره حصن حصینش
 امروز به وزخ شده زان باره کوشا
 دی بود که از باره خروش دفا
 امروز چو دفا از تف خمیازه تش
 امروز چو کی شد با خنک ملکام
 امروز جویشان شده بنجا خروشان
 از توپ و ز آشوب کنون بر خاکش
 آری بروش فی الشل از صریغ
 بر نظر که سیل ز کف کوه برآ
 آن باره کش از لنگره بخت کند
 از چار طرف توپ و ز آشوب زجاش
 یک کوه بخوارزم و دکر که بکرمان
 بر لنگره حصن هزاره ب و بری زرد
 امروز بخوارزم و بری مشغبات
 شاهان عجم رزم بدین گونه مگردند

تا پس بر خوشتر بر دگر عرق قدم
حسب بر تن اعدا نمود کسوت مدام
آوازه فغانش زد و در همه عالم
روزی که خاشاکند پشت کون خرم
می کرد همی فخر غفریت بجا نم
از نادک و قزاق پراز افعی وار قلم
میدید بر آتشیب برین برشته طلام
ماتند و میری که در افتاد ز سلم
ز می زهر و موب و دگر از زبر و دگر از بزم
در جوش و خروشند که طوبی لجهتم
آن دیو که دی دشت خالانیه می رم
و اینک بجز از دام در کس نزنم
کرویه بریشان و بکلی شده منضم
هر خاشاکه آید بره سیل و مادام
از چادر کران در بباری کندش ضم
کرونی نین پر شدی از بن درستم
در چار محل چادر که آورده سراسیم
یک که بکشمیر و دگر که به به یلم
هر خشت که بر کند از آن بار و سیعظم
هر خشت که دی بود بران باروی بزم
و در شناسنامه و نامنه محکم

و کر نه فارس کجاسن کجا چاره در حرم
 نه رند ساده برستم نیست با دیده
 نه صوفی که نتخج کنم بدان است
 نه عالم که چو بدو غبر ز غم روع
 نه صالح که بود از پی فریب عوام
 نه به قطار و زیرم نه پیشگاه
 نه سیدم نه محکم نه مرشد نه مرید
 نه عالم که چو بر سن و زیر کیر و شمشیر
 نه شانه من که کنم چون درویشان کاه
 نه ماسه کش که گره بر زخم به پیشم شتر
 نه خود بفال نخود و دستانم ایست
 کیم من آخر قاتلانی آسمان هنر
 چنان بو ششم از انس این جهان خراب
 مرا بر دو جهان بهره جز توکل نیست
 بجشم خلق بلا ملولی ملالم نیست
 سخن چو اید را ز ابرم به مدحت خویش
 و کر کعبه منت ای خود انکار است
 کما نری که محمد شهاب آفتاب ملوک
 بنقد فکر من آفتاب را ماند
 بیارم خوارم و اندر جهان غریبی
 چو خرخرزان الکه بر شناسی قدر

بلکه داد فریبم چه بود تا دانه
 نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خودم
 که پروقت شانسند و قلب دورم
 شام خلق بکشد دزبوی عفا غم
 و دصد رساله فرسوده اندازم
 نه رهنمای دیرم نه صدر دیوانم
 نه خواجهم نه غلامم نه میر و نه خانم
 کند مصا دره چندین هزار تو نامم
 ز بان کثر آدرم و چشمه بکمر دم
 که تا اویس ترن بشنود اقرارم
 که غیت دست تصرف بکرو دستم
 که در سخا و سخن بو فراس و قاتم
 که بوم خطا غلامی و هد بو برام
 که می بس است ز دو جان خدای و جهانم
 که هم نشان کمال من است نقصانم
 که هر چه مشکل بر علم کشته است غم
 چه سود بر زره درائی را بمید غم
 نیاز موده لقب بر نهاده حسام
 بست خاطر چون آفتاب بر با غم
 ابال کو بر عمان جبر غما غم
 که بی ساهله بیرون بری ز رخسارم

۲۰۰
 کلمه در دشتی خرم از غم آرد
 کبی بهار زارم نه در سبزه باغ
 چو بخت نیست که شادی و دلش
 چو زخم که باطل بود کجا به خوشی
 نه عافیت شربت با غایت
 نه دلمی که زانکه غم بر رخسار
 بان و سرف موی که نه اندام
 چو کوه دکان فریب کوی و کلام
 بیارم بیک آفتاب که در کمال
 بهر چه ملک دارد دل که با غم
 که زنده بود و کوان رسیده با غم

اواشجاع نسید و شوق افتاد
شی که از قبل او بود بوجت او

سخن کوازه فرسند بر آب جیوغم
مرا بن قصیده شیر طراز دیوغم

مطلع الثانی

منم که از کف زربخش آفت کاغذم
بو قعہ سلیم و کوسبده کز زخم طوم
زمانہ چنبری از تابعدا ده قمر اکم
زده شود سپر آسمان ز شمشیرم
زمان کسته طنابی بیخ حسد کاغذم
بزم عشرت رود کز نیت ناسیم
مکہ است خمیر از نیل از قفورم
چو غم زدم کم قفسم قباپوشم
بروز قمر اجل را رواج بازارم
بخوان فضل چو استین بر آرم
بکاه نظم چو از ابر خامه پیشم آب
درون درج چو در آب عکس خورشیدم
بیاض لاله و ریحان کرم بحسب دل
باب و سبزهستان کرم بچو شد دل
شما نه بود از بوجی خلق فردوسم
بکر در زم چو در زنجار خورشیدم
محیط قدم و شمشیر و کز زانو اجم
به تیغ شیر شکر ملک را بر ستارم

جهان غوغا را چسار کاغذم
یکینہ شیرم و زرنغ تیغ و نداغم
ستاره جوهری از آب واده پیکانم
قباشود کمر لکستان ز کیمیاغم
زمین شکسته کلوخی بخاک ایواغم
بیام شوکت چو یک ز نیت برامم
مجد است زمین از من از خاک کاغذم
چو رای بزم کم فکرم خندانم
بکاه مهر امل را کساد کاغذم
کینه لقمه بود صد سبزه رقصاغم
کفیه قطره بود صد سبزه رقصاغم
فراز رخس چو بر کوه ابر نیلایم
مصاف باغ و سنان سبزه تیغ و نداغم
خاک آب و خشک سبزه و شت سبزه
شراره بود از قف تیغ سبزه اغم
به پشت رخس چو بر بوقیس عاغم
سحاب کینم و کوبال و شیر بار اغم
بر مرغ و صفت کچر و کچب اغم

۲۶۴
شدن پیش کس
را بک ز به کسان
سوز از دل
ز خون حکم
سوز تیغ رخس
که من خون
رست غریب
بجان کرم
و در قفس
از آنکه زلف
چون زلف
علی الخصوص
نشوق حضرت
چو ازاده
ببار و بیک
دی

دمی که گشایه زخم به صبار در که تو
چنان شکر تو کو یا شوم که کوئی طبع
شها چو سیم در رمش ازین شند
من ستم چو کنی خسروان من سیم
به دولت تو که نه من سپهر علم اینم
نه آسمانم چندین ساز با عالم
دوام جا به تو چند آنکه آسان کوید

ز شوق در دو جهان استنین بر افشام
نموده تعبیه در لب بزار و دشتانم
چه جرم کرده ام آخر چه بود عصبانم
زمن چه کنیه کشی داو از نه من کا نم
بافسر تو که نه من برادر آ نم
نزد کارم چسپدین منخواه سر نم
مدا عسر سر آمد با مریدانم

ایضا در مدح نواب شہید و نایب میرزا

کشتی آباد چون بغداد ویران شد
 بر سک نفس آری رجوع البقر غالب بود
 ببل شیراز و رستان داندستان کشت
 روز هفتم سال ششم به که باد بر دور
 بر دوشم تیره شازش جت ریح من
 دوازده آن چرمیکه رشک شست بستان
 ده حواسم کشت تیره غمت غصه شوم بون
 چارده تجبیر بر کفتم سه ده دادم طلا
 یکده و پاس از شب چو بگذشت آن کار دله
 هفتمش ای ماه نر و یست ماه جاده
 موسی تو بر روی تو شامیت بر دست
 ز کسش راست دیدم کفتمش شیراز
 هفت بی تنگی از می بستان بمن

ویده ام شد میل مصران بجزان رومی خلایک
 که همه شیرازش بیرون بود و عشق کنام
 شد فراش خلق را در قحط سال ملک اسلام
 بهفت و ششم بر شد از کین بد آئینه فام
 از فراق آن یکانه شاه زیبا خرام
 بهفت و دوزخ را زد دم تیش ز قلب تپام
 بر دو یک فاد جان از بجزان به تمام
 بر دو یکسان و سه فرغ بهفت باب چورام
 بارخی بهر بهفت کرد که در دزد که سلام
 بهفت اختر ده یک از نور جلال کز راه
 روی تو در موی تو صبحی است از خوشام
 کز خرد و دست تنی خاصه درناه صیام
 من اگر مست بهستم نیم مست بهدم

290

[illegible]

۴۰۶
 خلق بان پیش از حضور
 خوشی شست پیش از حضور
 ساختن بی جزو است
 جبهت کردن پیش پیا
 خدمت پیش از حضور
 دریا دریا پیش از حضور
 دولت این باج است نظم
 کلت سلطان بی است
 مجرب پیش از آفتاب
 شربت پیش از حضور
 ای از اجابت پیش از حضور
 آفتاب زلفی است در
 پیش نمک با پیش از حضور
 عقوبت مور را پیش از حضور
 از این انعام است پیش از حضور
 از این انعام است پیش از حضور
 غت

مست از آن تاج کوردم که سایه بر سرش
 شاه ملک آرا که است از رخ بندگی و
 برضایش لطف درز بدین اگر کرد چنین
 شست جنت رشمیم لطف انا بستانا
 خشم از آفرینش بسیج نکند اثر
 بر زندگانه بر خوش برین کاخش که هم
 همچو موسیقار شش انتفا و خیر و نعم
 پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
 کوه کز لزال گفتیدار به چون دهم
 ایکه گفتی باد در چنبره بند و پیچ
 برق تیغیت چون بخندد بر کبر و جش
 مدد اگر کرد دوسا رخسار کردن کرد تو
 مغفر مردان زره بر که در دستت
 کرد بر دانا بار بار در دست محبت
 کرد بر دینی بختن یک با خلقت نسیم
 صبح صادق تابو چون دوی لبر باغ
 صبح یارت را با شام تا شام شود

ز انقضا شهادت کسری کوس حشمتش
 ملک تدرکی را نظام و دین بازی را قوم
 باز می شست به بر کرد و ز بدن نام
 بهفت و وزخ را شمراد و قایم مقام
 کر که کبر در ایض عفوش غنان مقام
 می نیارد فرق کردن کاین کدام کون
 نامه بخش اگر بسند نه بر بال حمام
 خصم را از رستی پس دلشیت اناسیم
 زخم کویال تو هم خواهد پذیرفت التیام
 بادا پس را ندیستی مگر بر سر بالام
 ابر کلکت چون بجوید برق خند و بر غلام
 کی رسد و هم جهان بیا که صبح و شام
 کر که تکران تبار که در دستت حسام
 عس شست میان کرد و در سر سر هم
 تا قیامت بوی مشک آید کلکن شام
 شام عاشق تابو چون دوی جان خللا
 شام خصمت را با صبح تا صبح قیام

در مدح مقررب الخاقان امیر آماک اعظم رحمه الله

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| شاعری امروز مرست سلم | از شرف محبت آماک اعظم |
| حضرت قایم مقام صد قدر | احمد عیسی خصال میر خضروم |
| آنکه برای رزین تری کرد و | آنکه فکر مستین قوم عالم |

علت غالی بود وجود جانرا
طبع کرمش بحد و جاه محمرا
از کرمش آفتاب کز تریزین
دو رخ با فدا و دست در دهن
با رخ او کل بد بک تیره تو انگل
ای بکره ترین شیخه خوا
ایست بشارت ز روز کا پیاده
کز تو یکا دلم و صد یار غمر
شیر فلک استال امر تر است
چرخ به چنگال قدرت بچرخا
چند آفاق را جلال تو مرکز
ساعده مجد ترست کیهان یاره
خشم شنه کنه بشخص تو لیکن
پیر نکرد و جان نغازه در زویر
طینت احمد کجا و فکرت چهل
باقل بر کز بنش نکرد حسان
کوه دماوند کی چو خرم تو متقن
تاج سخا را کنور فکرت تو کوهر
صد را کس حسنه تو قدر نشاند
رای تو میزان داشت لیکن
شکر خدا را که استم از کرم تو

که چه موز و لی بر تبسم مقدم
ذات سلیمش بر روی برسی سلم
از خنکش آفتاب کز تریزین
جنت با قهر و دست قهر جنت
بالفنا ویم بسنگ طغیانم
وی شهر فدا و لین سالارم
ایست اشارت ز کرد کار و دما
وز تو یکا قابل صد سانسیم
روز و شب آما و ترز کلمه علم
رو بکی خسته در محال صغیم
قسمت از ازا ق را نوال تو قسم
رایت را می ترست کردین
نخله نکرد و کیا بکوت طعم
زشت نکرد و نکو بیاره و خاتم
و عورت موسی کجا و دعوی بیهم
با در بر کز سیر نکرد و حاتم
پشته الوند کی چو کرم تو محکم
بام سخن را موز حکم تو سلم
رومی دانه بهای میغ سلم
کوه بر سنگ از کاه بودم
صاحب قدر میغ و صد کرم

نیم خدای را که ز بخت
خاطر دلم دارم زاری در غم
کسی را نکرده ام ز تو دلدار
کاسه پیچیده ام زاده در غم
کز بخت ساده خایه در غم
کز بخت ساده خایه در غم
صفت لطافت دلم در غم
کسب ساده بهای در غم
ایست بشارت ز روز کا پیاده
کز تو یکا قابل صد سانسیم
روز و شب آما و ترز کلمه علم
رو بکی خسته در محال صغیم
قسمت از ازا ق را نوال تو قسم
رایت را می ترست کردین
نخله نکرد و کیا بکوت طعم
زشت نکرد و نکو بیاره و خاتم
و عورت موسی کجا و دعوی بیهم
با در بر کز سیر نکرد و حاتم
پشته الوند کی چو کرم تو محکم
بام سخن را موز حکم تو سلم
رومی دانه بهای میغ سلم
کوه بر سنگ از کاه بودم
صاحب قدر میغ و صد کرم

۲۲
 شریفی بس که شوقش با ما
 جلفه عدو شایسته است
 باری چه تو خجسته ای
 خود چاره نیستی که در عالم
 شتی گشته با دغاف
 نیز می شایسته با ما
 ماه صیانت خجل با ما
 نزد می است غنچه با ما
 در حدیث تو صدی است
 تا ما قدم بدست بر ما
 با ما شرف خاطر است
 با ما روز بشتاد
 سعادار است که در حدیث
 ما دم خجسته با ما
 زان چاره که با ما
 بر خجسته با ما

به پند زار می بدشت دریم و دست
 زان مژده که بخت بد زد و دم ما
 ساینم سر پایش و آنکه زردی
 هر چند ماه روزه و هنگام زاری
 هر جا که شایسته چو نو دوش گبریم
 تا هر کسی مجده نگار د به کفر ما
 از شادی قدوم خداوندی خویم
 جلد اندک که تقاضای شمشاد
 صدری که با و لایش کوئی جستم
 با بی فضل او کشاید بروی عقل
 گفته و هم و فکر و دانش شیم
 ماه اتقان راز جانیم از ان قبل
 ما برده پی بخت و ستور و نگاه
 رفته تا بحر و ندیدند از نشان
 بیرون عیش جای پس جای او بجا
 ما ناخدا ایگانا بود از تو شکوه ما
 پیهمی تو عرض مناسبت از خلق
 غالی نیامشند ولی راز هر تو
 آری تقاضا چو دم نند بی رضای تو
 جز آنکه سر سجامه مالست فرو بریم
 ترا قراست شکوه ما با ضابط تو

اندر غمان تو سن صدر الوری نیم
 ما نیز بچو که ده دم صدر سیم
 بر تاج زرمکار فلک شست پاز نیم
 ما تیغ کین تبارک روی و ریا نیم
 بر جا که زامی و چو بدوش خا نیم
 در هر محله ساغری بر ما ز نیم
 پس تکیه بر رعایت خاص خدا نیم
 دست رجا بدامن رک فجا ز نیم
 کام را کام شیر و دم اردو نیم
 تار و دشت گردم حاج و ثنا نیم
 ما شیم آن کرده که لاف از دی نیم
 بر اوج عرش حسد که مجد و با نیم
 و شور عقل نیست که لاف از کا نیم
 گفته کام سپیده چیدین چار نیم
 یارب یکی بگو که دم تا کجا نیم
 میخواستیم تا قدری بر قضا نیم
 دان دستمان مجلس شاه و کد نیم
 تا در حضور او دم ازین ما جز نیم
 ما کیستیم تا زخی بی رضا نیم
 حرفی شکوه چون علی رضی نیم
 عاشاک بر ضابط تو ما قرا نیم

چون سطرپی که زخم چنگ دو تازند
 بر تن زخم زخم و بر پردای جان
 مردم زنده زخم چنگ ای عجب که ما
 تن را زنگ زخم چنگ آورد و جوش
 بر غازیان قتل و بر غوث خویش را
 زان رشک ریزد که خوشاش است
 خوشاش داند از وی خواست مایه
 خوشاش بین که بر تن ماتنج میسند
 خوشاش که تو کوئی کافورن همی د
 شب تاب صبح همچو مریدان بایزید
 از رفت برج زنجیم این بجل
 خاکستری که مطیع ماکوه دشت
 نه کیما کریم که تا کوره و دمی
 نه سیمیا کار که باشک و عفران
 نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی
 نه چون مختار بود و طاعت و نوا
 نه پیل و در که کبیه زخم سره کنیم
 نه و لکیم که بی تقلید این دان
 ما شویم و از سخن روح بخشش
 داریم زنده نام سازد و جوش
 یا خدایا اگر بی مح و شزارویم

ناخن بجای زخم پست و تازیم
 چندین نواز سوز دل بی نوازیم
 از چنگ زخم بر تن بستاریم
 مردم چو چنگ ناله تن تن تازیم
 همچون غل پرشکر چین و خاریم
 خاک ستم دیده نوم و کرانیم
 از کوی خواب فر که راحت جازیم
 زان سان که تیغ بر تن شخاش زیم
 از عیش تلخ طعنه بر افیون ملازیم
 ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زیم
 کر بوش بوسه بر قدم لویا زیم
 چندان نکش بر آینه بر جلا زیم
 در پیش رو نهاده دم از کیمیا زیم
 چندین طلسم کرده دم از سیمیا زیم
 سطرپی سه چار خوانده دم از کیمیا زیم
 تا بهر سیم دامن خود بر قضا زیم
 پس چون چشمان قد مبره ستا زیم
 بسج گنیم و دم زد که کون لوا زیم
 بروم نزار طعنه بر آب بقا زیم
 از نیکو کس مرقشان جایجا زیم
 و او قیلا که در قفس و بجای زیم

۴۷۳
 عهد چون نوی غیب باشد از قضا
 به نام نیت که درون دلا زیم
 نواز و دین بی دانه ضعیف شخ
 که نواز و دین دم نشو و نما زیم
 سازند و بیدار خدین دلا زیم
 القه بن دو کلا بی کلا زیم
 یازم بهر دست و صدق و صفا زیم
 یاد و نوی که بازیم از قضا و قضا
 این جو طبع است چنان که
 در زخم نازای جام ملا زیم
 راه مخالف از چه بیاد لوا زیم
 کس میانش باقی عقل نمی بود
 نمی است پیشش که کلاف زیم

به پند و مروتی بدشت آدریم و دوست
 زان مرده که بخت بد زد و دم
 ساینم سپاسش و آنکه ز روی فخر
 بر چند ماه روزه و بهنگام رهاست
 هر جا که شا بهی چو رنودش گزینیم
 تا هر کسی محله نکارد به کفر ما
 از شادی قدم خداوندی خویم
 جدا نه آنکه گاه تعاضای شمس او
 صدری که با ولایت کوئی جیتیم
 با بی رفضل او نکشاید بروی عقل
 گفته و هم دگر و دانش شیبیم
 ماه اتمان را از جانبیم از قبل
 تا برده پی حضرت دستور و نکا
 رفته تا برش ندیدند از نشان
 بیرون عرش های پس جای او بجا
 ما ماخه اچکانا بود از تو شکوه ما
 بهیروی تو عرضه مناسبتیم ز خلق
 خالی نیافتند ولی راز مهر تو
 آری تضای قدم زندی رضای تو
 جز آنکه سر سجا ملاست فرو بریم
 تا افرات شکوه ما با جناب تو
 چوین

اندر غمان تو سن صدر الورعی تیغ
 ما نیز بچو که ده دم صدر سیم
 بر تاج زینکار فلک شست پازیم
 ما تیغ کین تبارک روی و ریا نیم
 بر جا که زامی چو جو دوش خاتیم
 در هر محله ساغمی بر ملازیم
 پس تکیه بر عنایت خاص خاتیم
 دست رجا بدین مرکب خا ز نیم
 کام را کام شیر و دم از دیم
 تار و دستر کردم مدح و ستا ز نیم
 ما شیم آن کرده که لاف از وی ز نیم
 بر اوج عرش خسر که مجب و بهانیم
 و شو عقل نیست که لاف از دکانیم
 گفته کام سیده چندین چو نیم
 یارب کی بگو که قدم تا کجا ز نیم
 میخواستیم تا قدری بر قضا ز نیم
 دان داستان مجلس شاه و دکانیم
 تا د حضور او دم ازین با جز نیم
 ما کیستیم تا رخنی بی رضا ز نیم
 حرفی شکوه چون علی رضی ز نیم
 عاشاک بر جناب تو ما افرات ز نیم

به پند و مروتی بدشت آدریم و دوست
 زان مرده که بخت بد زد و دم
 ساینم سپاسش و آنکه ز روی فخر
 بر چند ماه روزه و بهنگام رهاست
 هر جا که شا بهی چو رنودش گزینیم
 تا هر کسی محله نکارد به کفر ما
 از شادی قدم خداوندی خویم
 جدا نه آنکه گاه تعاضای شمس او
 صدری که با ولایت کوئی جیتیم
 با بی رفضل او نکشاید بروی عقل
 گفته و هم دگر و دانش شیبیم
 ماه اتمان را از جانبیم از قبل
 تا برده پی حضرت دستور و نکا
 رفته تا برش ندیدند از نشان
 بیرون عرش های پس جای او بجا
 ما ماخه اچکانا بود از تو شکوه ما
 بهیروی تو عرضه مناسبتیم ز خلق
 خالی نیافتند ولی راز مهر تو
 آری تضای قدم زندی رضای تو
 جز آنکه سر سجا ملاست فرو بریم
 تا افرات شکوه ما با جناب تو
 چوین

چون طری که زخم چپک دو تازند
بر تن زخم زخم و بر پردای جان
مردم ز نند زخم چپک ای عجب که ما
تن از سبک زخم چپک آور و جوش
بر غازیان قل و بر غوث خویش را
زان رشک ریزد که چخشش است
خشش و آنه داروی خوابت نماند
خشش من که بر تن ماتنج میزند
خشش اگر تو کوئی کافور می دسد
شب تاب صبح همچو مریدان بایزید
از فرقت برج پنجیم این بصل
چاکستری که مطیع کاه که پوشش
نه کیما کریم که تا کوره و دمی
نه سیمیا نگار که با مشک و عطر
نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی
نه چون مختار بود آن طلعت و لول
نه پیل و در که کبیه زخم حسره کنیم
نه و تعلیم کردی تقلید این دان
ما شاعریم و از سخن روح سخن نیست
داریم زنده نام که سازد جود چو
یا حیدر اگر بی مدح و ثنا رویم

ناخن بجای فمخ بیشت دو تا ز نیم
 پخ دین نواز سوز دل بی نواز نیم
 از چنگ زخم بر بتن بستلار نیم
 بر دم چو چنگ نالد تن تن تار نیم
 به چون مثل پرشکر صحن و حنائیم
 خاک ستم دیده نوم و کرا نیم
 از کوی خواب فر که راحت جلا نیم
 زان سان که تیغ بر تن شخاش مار نیم
 از عیش تلخ طعنه بر افیون ملا نیم
 ناخن چو تیغ بر تن خود از حنائیم
 کز بوش بوسه بر قدم لوبیا نیم
 چندان کش بر آینه هر جملار نیم
 در پیش رو نهاده دم از کیمیا نیم
 چن دین طلسم کرده دم از سمیا نیم
 سطر ی سه چار خوانده دم از رمیا نیم
 تا بهر سیم دامن خود بر قمار نیم
 پس چون حسان قد م بره ستار نیم
 لیس که کنیم و دم ز در کون لوا نیم
 بروم نزار طعنه بر آب بقا نیم
 از لب که کوس معشاقان جایجا نیم
 و او بیا اگر در قسح و بهجا نیم

۲۷۳
 اعلیٰ چون توئی بخت باشد از قدر
 به نام نیست کند از دهن و از رخ
 که با خود بدین دم نشو و نماز سخن
 سازد از بهر شکر و شکر و سخن
 اقصایین در دو کای بیاید سخن
 یاد دلی که از بیم و سخن
 این جو طبع است چنانکه سخن
 یک و نوئی با هم باز سخن
 که مخالف از بهر سخن
 کس بهشت باقی عقل بی خود
 نمی است پیش که لاف از بی خود

۲۷
 دست خدی که در دیوانه
 کاشم شرف نایک ختم ما ز نیم
 چون زارستان در صفتی
 مردم خراسان سر سیم
 که دستان خدی که در
 کبابی دم زارستان
 از نیم خورشید صدف
 که چینی نایک ختم ما ز نیم
 قافیا سخن در آواز
 شدت آنکه زنده خدی که در
 حکایت
 کجا به چه شد که کوی ساریم
 بغیر غم دم کام جانب جام
 پس از دود و جام و صد دیم
 تنی اسن و سلاسل بلباز و دیم
 نغز

عشق است چون سبیل و نهی که بهای
 ما به شمع خرمی از رسیان و موم
 در هر کجا که نمت ما بر کشد علم
 در هر محل که چرخه ما بشکند چو کل
 هر در در که دوست و فرستد بسوی
 مردم بی خوار طاعت زنند و ما
 بر عین دست ای غم و غلام خند
 هر کس ملاک نفس و غار اطلب کند
 از شعر شو به سنگام نیستی
 الا است ملک بقا را خرنی
 کبر و ریافتند به نیروی عشق پاک
 جبریل اگر بیدره به نستی رسید
 دل بدکن ز طینت قلاش پاک ما
 در راه خصم نین بویسند نه انیم
 چندین نزار خرم طاعت و عباد
 ایندم بسین بر ندی کار آمدن است
 خلق از لبیب دوزخ کرم نسیب ما
 خود دوزخی بتجد چرانش حال
 با عشق محرمیم چه خیزد دست محال
 دل رنزا و ستاد و بدن ابل رنزا
 از زان که قیمت اجناس روزگار

بار تو سهیل چه دم از سها ز نیم
 در پهلوی سراق شمس انصافی نیم
 حالی تمام بخط صواب و خطا ز نیم
 خاستم به بیده خوف و رجا ز نیم
 از وی بلا چسیم و بجان و دما ز نیم
 از شوق حلقه برد صاحب جزا نیم
 ما دست رو بسینه خرد و عازا نیم
 مانی دعا بسینه نفس دغا ز نیم
 خر که خجیف خوف و منای منا ز نیم
 ما بر خرنی قتل امانت زلا ز نیم
 اعلام فقر بر حرم کسب یا ز نیم
 ما بار که بیدره بی مستی ز نیم
 در عین عصمتیم چو لاف از ما ز نیم
 با ما و دوست زان سوگاس قمار نیم
 چون ما رنجوی نفسی لی ریا ز نیم
 کز ما و اسی جان نفسی شش ز نیم
 از شوق ادخا و جگر دست و پا ز نیم
 در روح بیکناه و دل بی خطا ز نیم
 غم که است شخه چون می با پا و شایم
 ما راه روستای از ان و ستار نیم
 چون تیغ ترک بر تن خرم و بار نیم

نعوذ بالله حسام نه بیابانی
 ز هر طرف ترا کم درد و وحش طیور
 خضای تیرایش از بسکه پر نشیب و فراز
 خزیه چون ره مازند ران پراکنج لا
 ز کند آب که باج از بر از می طلبید
 تمام نیت غل جاع کرده بد ل
 بصحن ادا که بدی پر شیر و شیر
 ز کثرت وزغ و سوسمار و یارش
 بتوزه خانه اش اندر جماعتی مجبور
 قضیب در کف و از غایت برداشتن
 ز بسکه برده ز عیب کسان بر افکند
 ستاده ز ننگی به تواره تیغ نیست
 بطر صحنی سطر کشیده تن لاغر
 پیتش اندر طاسی بسکل کون و دراد
 چین چو رسته خنجر سر بر خنجر
 ز غضب پیش رسته مویهای سپید
 چو پنبه که بسوراج هست مرده نهند
 ز فوط نرم قضیبش عیان به شکل رلو
 بهر کجا که بر می چسبد و لبر می
 سرش چو خواجه منعم فراز با شرم
 و خایه از مرض فتن چون دو باو جان

وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
 ز هر طرف ترا خرم در و سوا م و هوام
 محال بود دور و بی عصا نهادن کام
 جماعتی چو خراطین در و گردیده مقام
 تمام چشمه صلح و تمام کرده ز کام
 بغسل توبه که نهند پا در آن تمام
 ز خوف جان نشدی شخصی شصت بی شان
 بدیدگان متحرک همی نمود مدام
 چو کودکی که برون آید از شیشه مام
 بسان خایه حلاج رسته در اندام
 کسی نیافت که حسام بود یا تمام
 بهم کشید چنین از غضب چو کف تمام
 بدیده چون خطا سطر بر عروق عظام
 چو قطره های بنی برف میکید ز بام
 بدن چو شیشه قطران لبان چو بلغم خام
 چو بردوات کتب تراشیده سلام
 بدید رسته دندانش از میانه کام
 ولی کلاه سبک سخت تر ز ننگ رخام
 می نه بر تو اضع ز جانم و قیام
 ولی بخود چو مساکین نموده خواب
 بهریر آن دو سیه چشمه چو شام طلعا

ستاده بودم چنان که از کار زنی
 بخارین باد و از نوزد سلام
 بهیچانی بر سر بر میان رفتی
 زینت باو از کیده ماه تمام
 چو بدیدم که زو طوف عجله کردی
 که آفتاب نماند ز غیری تمام
 ز لای و کل نشان مازد و در دلا
 چو دم ما و در دشت و در خیمه تمام
 ز عکس پیش روی شکر با شرم
 عرق جگر از لبش برکت
 شبان برده دل شد و جانم
 زنده گشت که از جگر که عورت داد
 نموده مازد از انصاف بلکه از ادا تمام

مردم چشم جهان شوتاوان در چشم خلق
 دیدن خلق است فرض دیدن خود
 خلق یزدان بایت برفرق نخل های
 پرتو حق هست در هر چوبی شوی طبع
 گوش خاکی که چشم هستی آری ز بر این
 تن را کن تا چو عیسی بر فلک کردی و آ
 هیچ مرکب را بکل زن بدل کاسان بود
 دل سری حق بود در سر و بالا یا نبیند
 غوطه که در شش آن کی در آب چشم
 کو بر جان را به ست آور که زکی تجدد
 چون قلم از سر قدم ساز از خوشی گفتگو
 رسکای جوی تا در شکر دوی رسکای
 همچو احمد پای تا سر کوش باید شد تورا
 امر حق نوریت باید مصطفی را در غدیر
 بایدش دست خدا فاش بگویند
 ذات جید را فسر لولا که را ز غیب که
 از تفتب چند خواهی بسپهر افتخار
 فیتی مغد و بر اند کت باید زالمی
 ای کم از سگ تالی این که خواهی بی غری
 شیر مردی چون علی را تاج سلطانی
 طفل هم زنده یقین کانه مصاف پور را

خویش را در عین تاریکی سوره و شستن
 دیده باید که با حول کاه عوردا شستن
 تا توانی عرش را در زیر سپهر شستن
 اما ز آب شور با بی طعم کوش و شستن
 چند خواهی چون اسیران آب و شستن
 ورنه عیسی می نشاید شد زیکه شستن
 در لباس خسروی خود را قلند و شستن
 سر و راسیوند نتوان با حسن و شستن
 خویش باید کاه ماسی که سمند و شستن
 می نغیراید به از نام جعفر و شستن
 کرم نیو ای سیدرونی چو در قمر و شستن
 رسکای چیست در دل هر جدر و شستن
 تا توانی متشال حکم را و و شستن
 از چهار اشتران ناچار منبر و شستن
 رو بهار اگر از نسیم غضنفر و شستن
 مایح را نتوان شجر بر جای کوه و شستن
 سخن کبر را بجای سعد اکبر و شستن
 عیسی جان بخش را هم سنگ او و شستن
 شیخ بریم باید بار و ماه لاند و شستن
 وان زمان را یک دو کرش و شستن
 سیر زالی را نشاید دروغ و مغفر و شستن

شستن تا زودن غلام ناست
 دانه از آب دست و پا و شستن
 در آلوده کوه کوه و شستن
 بولیان یکی سر و دست و شستن
 ز شستن زنی با بی شستن
 بوی بهاران نظری و شستن
 چون صراحت شستن
 دیده در قضا و دل و شستن
 شستن در دل و شستن
 با فتنه فخر و در و شستن
 که در کوه داری از سنگ و شستن
 آفرین باید تب جان و شستن
 بر زمین نامی از نوک و شستن
 تا توانی نقش دل و شستن
 شستن و در و شستن
 شستن و در و شستن

در مدح حضرت امیر المومنین
عنه السلام
خداوندی پرین از حبیبین
من ربان تاخوای پرین
ایمان و شکر و بخت
از دات اعدای پرین
اربدن از دست عیانی پرین
ایشان است که پشاندین
عشق

دژ را ز مهر دور و شن کند آفاق را
 عطر ساقی چند بر خود در می افکند
 رقصه داد و دهد و طرب بخشد در وقت
 علم از او آموزگارانست با تعلیم او
 مهر و سر را به آمال کن که باید
 طینت خویش احسن جوابی باید چون
 پشت بروی کرد روزی مهر در وقت
 ز ورق دین را بجز روزگار بزم غرق
 روی خود را روزی و از شرق غرق
 انجلیف مصطفی ای دست حق بی شک
 خشم با خصمت کند ریخ با سرشت
 غالیان کو نیدم خود موسی بر سرای
 چرخ بستم خوش است سعادت چو غالی شود
 عقل گفت این خورده کوپهای شمشیر
 اکتی را کوی شود از خرم بانه دیوان
 کی تواند جز تو کس در نردان بقا نبرد
 کی تواند جز تو کس کی ضربت شمشیر او
 کی تواند جز تو کس در روز کین افکار
 کی تواند جز تو کس در عهد مهر و پرد
 شاه مار میر شایان کن که باید مر تور
 خسرو غازی محمد شه که در سخا بود

چند باید مت از خورشید خاور و در شدن
تا توانی مغرقتی معطر در شدن
ز آنکه خواهی باشی ایام یک قبر در شدن
نه صغیفه آسمان زاجله از بر در شدن
خویش را در عین درویشی تو اگر در شدن
در ولای او ز خون در دست ساعد در شدن
تا باید به زبش چه صغفر در شدن
ز این شمشیر و غرضت لشکر در شدن
رجعت خورشید را با سیت با و در شدن
کافریش را زنت این نیت در شدن
که غضب با سکر خیزد و دیده احمد در شدن
به کادو ز چه باید یک زر در شدن
تا تو اندک غمی را سحر در شدن
نیست قافای شدن صورت محمد در شدن
کاهی از مهر تو با آن که برابر در شدن
جاری از خون به اندیشان کافر در شدن
از عبادت های جن و انس برتر در شدن
پر خروش از غره الله اگر در شدن
اژدهائی را یک قوت دو پیکر در شدن
بم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر در شدن
لنگش آید خویش ایام یک سحر در شدن

عشق خراسی جام ناکامی نباشد
 داعی الملبس را ز در بران
 تن بکامی خواجه در تیار جان
 جان منذب ساز چون خلیل
 شوق جان مستی و نه ذوق
 ای خلیفه زاده یا دارا زید
 شتر زه شیر ی چند چری با سگان
 می شو مغرور اگر جوئی فنا
 در کد زرین چار طبع و پنج حس
 کرد و دیکت است خوشی در درون
 تا نشان تمام سبت گم کنند
 آقا بسا سابد کاخی مشاب
 چون کس جبدی ناشهدی پیش
 ز اقصای نفس اضی شوکت
 این نه جبر است خدایست انیک
 سنا کوئی حال اگر ز اینسان بود
 که نمک این بس که سازد آشکار
 چند کوئی کان متوجع است
 نسبت خبر ابا جز چون دمی
 یک چون گل را سراپا بکبری
 عالمی بی چو بادام و مغز

فقر تو ای کوس بنامی برن
 جائه تمیس را از بر بکن
 سبکی جان کا بهی از تیار تن
 تن معتدب دار همچون ابرزن
 در و دل مستی و نه ذوق
 ایغری با فاده کبیری وطن
 شاهباز می چند پر پی باغن
 می مخور کا نور کا داری عن
 بر شکن زین بهت شوی چار
 کف میا را از خام طبعی برن
 تر کا ناعل را دار و نه زن
 عکبوت آسا به تار می تن
 چون شتر باری بر بخاری کن
 اقصای بی قضای ذولفن
 خویش را بشناسد زور عد
 چیست حکمت در کالیف و سن
 نقد مغرور زار نفست مستحق
 چند رانی کایر بچین است آن
 مینی ان یک متبع این حسن
 جلد را بسنی بجای خوشین
 کفر و دین هم مغرور هم مستحق

۲۰۰
 جان جهان و بیگانه
 ای صمغ جوی صمد کما سبب
 بر زبان حق داری و در دل دین
 به نفس نفس شایسته ان خلق
 دین بر کور ای انصاف و دم
 به دوزی را که نقیض الایمان
 چه داری مادر ای دین
 که خدای بی بین چشم
 در سر پای وجود و در حسن
 صاحب کل مانع غلظت
 حامی دین حاجی و در حق
 صمد و حب و غیره
 زلف و زهر و چشم از تفل

این همه چون چراغی سست
 بر سر جبل عدنان و شکر
 تا بلباب چه ماند نه چون
 تار ز لاله کمان چرخ زلفین
 الله تعالی علی قلی
 جبهه نباده کین خن
 صلح کین کجای خن
 فردین کین کجای خن
 کین کین دیو را با اذن
 گشتی ده شکر را با اذن
 نقی را شات کین زلفین
 سلب را بجا کین زلفین
 حیدر انور و شکر و زلفین
 شکر و شکر و شکر و زلفین
 عقد خنجر کین شکر و زلفین
 تا فر بار و زلفین

الگو آید که چندین مرتبه شب
بر دریا نشی اخرا شده بسن بر تنور ازل که کاه گشته با سمن افشان کن هر غمی اگر که بچسبد حال کرد بر دایره ای بخوابد و من بر سیمای کلک بخشد مال و بد بر کسی که شش

که لک ایجا دو تارخ وجود
تیر مطلق مایه علم و عمل
از ازل هانبار چش ستهام
عقل بارایش چ سووی جن
خاطر او هر حکمت را فروغ
هدا و رح ممالک رازره
نام او در مزار پستان نام
روز روشن خواهر شیرید
خبر دار از زبان ای رقصی
حل این اشکالهای توتبو
تا بچید این اخلاف کفر و دین
باز کواکب این آدم از چرخ و
این چرخ خرفروشان بکزو
در جهان بر سطح چون سبند
از کجا صادر شد این صحنه
تا بچیز لکل عاشق شیراز
بود اگر یعقوب راضی اقتضا
موسی را ندان که حق نادیدنی است
در قیاس اندک جرم رنایت
در خلیل از قدرت خلق هست
سوزن را در حال حیات اند

مخزن سرار و هنرست فطن
شیر برحق دایه سیر و علن
تا بدو لها بهرش رهن
خله جلقش چو خضای دن
طیبت و شمع رستی لکن
حفظ و تیج مخی و سر المحن
و زلب کو دک در آید بالبع
شام تاری خادم پریرن
نخچه تنبا نرسته مخترن
تا شناسندت خلایق بین
تا بچندین انصاف ماوسن
ساز کردند از عشق و کرفتن
برد و عالم پرغریو است و غن
در جهان بکشد چون داندن
از کجا ظاهر شدن لکین کس
تا چه دیداربت که عاشق شدن
از چه که میان کشت و دیت
از چه که گفت و پاسخ یافت
خواجہ مار و نر اچا کبر و دقن
مرغخان از چه برد سرزق
جان عسی شد بهر شترین

۴۴ می خیزد یک شمشیر از آتش زرد / که بر جنبه با کشتن آید مین / می خیزد یک کمان از آتش سرخ / که بر بار و بار آتش آید مین

در صد فمار چهر وارید بود
 توده توده شک و دروین
 از غنم بسته است لیل و کلو
 بر کسی را عیدی از سلطان رسد
 عیدیم این کر پریش فی مرا
 چرخ نبش مخزن اجلال جاه
 حاجی آقا سی حسد و بدی است
 نیک بفرست لفظ نام است
 پاسبان دولت شه سخت است
 ملک اول اغوشه از سودای
 باعد و کاری که گلش کرده
 چون دمای دلش خواند خطیب
 چون شای خلق او را ندوب
 خصم سیکر یه زیم ملک او
 تا بود بر سبیل خو بان کرده
 زنده با و اما به خشم و لیک

ابر بسته تا قشاید بر حسن
 شوشه شوشه سیم وار و یکن
 تا بکل خواند نوای خار کن
 رسم مرا عیدی ده ای سلطان
 وار باند هست فخر ز من
 بحر انش شمع فضل من
 هر دو کیتی در لغش را شن
 اینکه کرد و ن خواندش بخیر من
 پاسبان کی چشم آید و شن
 شخص سودا کی گایا بد من
 یملک رستم بحشم روی من
 مرغکان من کنند از رو من
 آهوان بخندین کنند خن
 همچو مرغ خسته بر بازن
 تا بود در طره ترکاشکن
 در عذاب و سخت و بند و شکن

باز می گاهم در پیشگاه
 بصدور و بجان بزمیند زندان
 بی بود و بین از جفا و مروت
 بخت از بسج با بختی جهان
 است و لی من تمام گشتن
 بی تو شهری زان داد و در کمان
 گرفت دست علی بیست و یک
 خاندان عدو با کشت از کمان
 بخت از کشتی تو لایم علی بوکست
 که او بخت این است و نالی قران
 خشم و داری لب و تابش زمین
 بنا عین و نصرت بخا و خندان
 بخت عید عید از خا و خندان
 بود در دست عید از خا و خندان
 خشت عید عید از خا و خندان
 بود در حال ملک شهبان

ایضا در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

چو رایس خوا جا کر کریمه جهان
 جهان جو محمد شه آسمان
 پیشه شاه بود شاه خاصه عید غدیر
 که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم

عین مباحش که کرد و بخت شاه جوان
 که اقباب ملوک است و سایه یزدان
 که کرد کار قدمش بجان و د فرمان
 محمد عربی را بچویش کن محسان

بس است مدح تو برسم که قدسیان گیند
براکه گفته خدایش شایسته گوید
بزار جبار خلقان چه خلعت خلق
ولی زهر تو دارم امید کاین رخ رشت
موجب غدا ز خدای قسا آتی
همیشه تازم و لبران بچمبر لطف
بر آنکه پیرو چوکان حکم خسر منیت

که گمیت اینک ستاده است در بطلان
بقدرت درخ رشت و جبار خلقان
که گفته است خدا کل من علیها فان
ز وصل غلمان زبیا شود و باغ جهان
و دعای خسر و کوناک بری ز خسران
چو کوی سیم نماید بعینین چو کان
بر خشم خدایه با و اچو کوی سرگردان

در مدح حضرت قائم محمد حسن علیه السلام

ز خلق خواجه عالم ز رای مبر و روان
بهینیه بند که بیان خدای و خواجه عالم
دوران چنبر خوش مشر تر توده غبار
صلح در که او را زمانه شایسته خجسته
لباس فطرت و احوال آمده فیه و ز
بیان انی و ترجمان آیه مصحف
محیط فکر است و افضال آمده زروق
نجیب خاطر او را نواید آمده بهوج
قوام عالم امکان نظام عالم هستی
عقاب شوکت او را خالق است و طلب
زالال حکمت او رحمت است و منبع
بر به و صفوت و ایمان ریشه تقوی است
ریاض نشین او را فضایل آمده کلین

معطر آمده کیمیای سوره که بیان
مینه مهدی به خجسته ای مادی دوران
بکر در که زارم شش در که کعبه گردان
که ای حضرت او را ستاره شمس قران
اساس طلیعت او را محاسن آمده مینان
کلام صفائی او تر ز خان سوره و فغان
تنور بهت او را نوافل آمده طوفان
جو اودت او را توایده آمده مبین
نظام ملک هستی قوام عالم امکان
بر بر قدرت او را جلالت آمده دین
نمال فکر است او را دقایق آمده غضبان
اولین حمزه و مقده و بشرو بود و سما
سحاب بخشش او را نوافل آمده باران

که طاعت او را ستاره که بیان
فصل خدمت او را زارم شش در که کعبه گردان
بکر در که زارم شش در که کعبه گردان
که ای حضرت او را ستاره شمس قران
اساس طلیعت او را محاسن آمده مینان
کلام صفائی او تر ز خان سوره و فغان
تنور بهت او را نوافل آمده طوفان
جو اودت او را توایده آمده مبین
نظام ملک هستی قوام عالم امکان
بر بر قدرت او را جلالت آمده دین
نمال فکر است او را دقایق آمده غضبان
اولین حمزه و مقده و بشرو بود و سما
سحاب بخشش او را نوافل آمده باران

کلید خرم تو غیر اعلیٰ راسی تو بیضا
 لیل فضل تو اقرار خصم حسرت حاد
 پیش غم تو آسان بر آنچو بر به شکل
 ز آب چشمه لطف تو شاخ نافه خرم
 ضیای بیهیض بیاض بر روی تو هست
 دریده جو تو جلباب جو و جعفر کوی
 ز نور راسی تو مظهر روز و شبست
 فروغ روی تو بر بان ضیای حقست
 ساز و خادم بر تو هفت عشرت و ساز

ذیل دست تو دریا بسیل جود تو مرج
کواه جود تو افلاس کنج و فادۀ عمان
بزد خرم تو پید آید بر همه پنهان
ز نقّ آتش قهر تو شخص نازله پشمان
علای کنبه میا پیش قدر تو بهمان
شکسته گفت تو باز از کف صابی چسان
بذات پاک تو ضمیر کنور بنفش عرفان
ضیای ای تو محبت فروغ روی تو بران
همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان

[illegible]

کینه خادم خد متکران زدم تو بر سر
 سوم صر قوت خود آتش و زرخ
 کف تو آفت کو بر لب تو آتش شکر
 برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شکم
 چو لایه پیش تو آرد ز جو خسته زمین
 رنجت خود شده شاکلی بر ز خود سبده
 نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرسم
 ولی قدر تو با دایماده مبر شادی

کینه چاکر خجرتان زدم تو کیوان
 زلال کوثر لطف زلال چشمه حیوان
 رخ تو فتنه آخر دل تو ضمیر ایمان
 درنده و مرج تو باه و حسود قدر تو بگشتان
 چه شکوه نزد تو آرد ز دور کنگره کردان
 ز بخت خود شده حاکمی بحال خود شیده
 نه در محنت او را بغیر لطف تو دکان
 عدوی جاه تو با دایمیشه پیرو خد لا

در مدح پادشاه مجیده محمد شاه طالب الله سراره

بسیه قربان قربان گفته خلق جهان
 فدائی تو ام حسنه جلای تو خست
 بهار چرم خاتمه خانه و عیم
 ز سرخ باده چنان تشیی بر سر و نیم
 بمن در آمیزی رسچو روح با پیکر
 کس ز موسی تو پر ضمیران کنم با لیلین
 کس ز چهر تو چیم ورق و ورق سوری
 کس بطره مغتول تو کنم باری
 کره کره ز سر زلف تو کشایم بند
 مرست مشکه چندی پسر مشک
 سخن چو کوئی چون از دانت فیت
 دوان نداری بر خود چهره ای تممت

بتا تو عید منی من ترا شوم قربان
 دمی یا بشین آتش مرا بشان
 مکر آب زان بشکیم آب خزان
 که خانه رشک بر در برای تابستان
 بتو در آویزم سچو دیو با هان
 کس ز روی تو پرسترن کنم دامان
 کس ز زلف تو بوی طبع طبع ریحان
 کس ز زکس کجول تو شوم حسین
 نفس نفس لب لعل تو سبارم جان
 مکر سحر تو شود مشکات من آسان
 مکر چو بندی چون از دانت نیست
 میان نداری بر خود چهره ای بهتان

کینه چاکر خجرتان زدم تو کیوان
 زلال کوثر لطف زلال چشمه حیوان
 رخ تو فتنه آخر دل تو ضمیر ایمان
 درنده و مرج تو باه و حسود قدر تو بگشتان
 چه شکوه نزد تو آرد ز دور کنگره کردان
 ز بخت خود شده حاکمی بحال خود شیده
 نه در محنت او را بغیر لطف تو دکان
 عدوی جاه تو با دایمیشه پیرو خد لا

بس است طبیعت و شوخی بی حلاوت شعر
مگر بحید کی مشت زربچک آرمیم
برز شو دول و ایران دوستان آباد
بچک ز رو چو تسهین بر بیچ چک آید
تراست مایه جمال و مرست مایه کمال
ز شعر شکن تو مشک را کنی کا سد
ترا زلف سیه طبله طبله مشک ختن
ترا سجد مت خود ما فر کند خسرو
جهان کشای محمد شه آنکه مرثه او
اجل بسرنده ز بیم تیغ او مخضه
خطای محض بود بی رضای او توبه
ز بول زرمش شاہین بیکنده ناخن
سحاب رحمت او را لاکند گوهر
بروز باران کر رای او عتاب کند
بوقت طوفان کر لطف او خطاب کند
بهیچ حال نکرود سخا کسته ز تو
بروز بر زم کنی جن و انس را دعوت
مثال کثرت عالم توئی بوحثت چو
بکا بهمت لبری بکا به کینه شر بر
بکلم خاک خموی بعزم باد عجول
چو دهر کینه ی کالی چو کج کو سبب بخش

بیا حکم رعاش افستیم و قوت روان
 که ز روضه عیش است اصل تالان
 بزر شود دل آباد دشمنان دیران
 ز شعر خالی پران نمیکند انبان
 کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
 ز شعر شیرین من شکر الگم ازان
 مرا نظم دی رسته رسته درخان
 مرا بهجت خود کا مران کند سلطان
 بجا چشم نهاده چو چنگ شیرریان
 فنا بر کند از سهم تیر و فغان
 ثواب صرف بود با ولای اعیان
 ز حرص جو دش کو دک بر آوردندان
 نسیم رفت اولال و کند مر جان
 نسیم سلیت و باز پس رود باران
 زمین رفت او عافیت شود طوفان
 تو خواه در صف کین باش خواه در میان
 بگاه رزم کنی خوش و طیر را همان
 و کر قبول نداری بیا در تم بران
 بوقت خرم زمینی بوقت غم زمان
 بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
 چو در عالم گیری چو چرخ فلک ستان

۲۸۶
 خوشتر از مرغ تو گویم بختی که مرا
 بسپارد از سوزنده خیزد دم زندان
 شکستگار و ششای را که در عجم
 بجز مرغ ملک هیچ نایب هم زبان
 ببرد روی تو بهر یارم زین
 که چو زنی حب الوطن است از آن
 ولی نه جسون که نغمه چرخ
 دیار رسیده که نغمه زین
 و بال جان من آسمان زین
 چو که مرید که از خود و در جگر
 دو سال رفت که زمان هیچ بگذرد
 فاسد رفت و زیب کویت
 که بجز ده وطنه زیب کویت
 غلط است که ز دیوان شاه این زمان
 نمی تقصیر خندان که شده است
 چو ابله خیزد و بدین شکر شوق
 چنان

جز این بهانه چپ نه آورده و عذر در
سخن چو دولت خسروان در کشید
بود مہو طاقب تا همیشه در جزا
حود قدر تو عکین چو ماه در عقرب

که کرکبویم کوسین باکو ہدیان
که سچو عمر ششم شکوہ است بی پایان
بود و بال حسن تا همیشه در سلطان
خلیل جاہ تو شادان چو زمرہ در سلطان

ایضا در مدح خاقان مرحوم محمد شاہ

خوش بود خاصہ فصل فردید
بوسہ کرم کز حلاوت آن
بادہ تلخ کز حرارت آن
اگر تو کوئی کلام زین دوست
آن یک از دست کلر خجی دنیا
خاصہ چون ترک پاک دامن
سیم خد سر و قد فرشتہ خصل
بدل سرمہ در دو چشم ناز
باد دزل لکانش طعنه شمار
سبلش رازار غوان بستر
لبتہ بر مژغہ چنکل شہباز
رشتہ رالقب نمادہ میان
علم جربہ تقیل دانداز کم
ساق او ما ہی تقصیر است
از جنبش اگر شوال کنی
وز سریش اگر سخن رانی

بادہ تلخ و بوسہ شیرین
یک طبق المین چکد بر مین
مور کیرد مزاج شیر عین
کویت بر دو بہان و مہین
وین کسار لعل شادی یو
مہوشی و لکشی در دست آئین
شک مومہ روستا رجین
غرض شازہ در دو نقش چین
ناز در چیمکانش گوشہ نشین
سوسنش از نعیمان بالین
بشتہ در طرہ پیچہ شامین
پشتہ راصغت نہادہ برین
بستہ کوس چنان بوی چین
کہ تقاضا کسبہ بدو عین
علم اللہ کفکات پروین
زادہ اللہ یک طبق نسرین

بہ کلام المہماد
عزیز زینہای جزین
نم ازادہ بہ سبب خدای
بانی بای سبب خدای
گفت چو فی سبب خدای
ای از الطاف کلام علیک
جزم از جاہ و کفایت
و علیک سلام خدای
گفت تا این علیک سلام
شعبانی علیک سلام
بادہ برین از انکہ در کرد
عین نوروز و خنک
بلی از خجہ سوی بلی
بلی از خجہ سوی بلی
عوض بمرہ و حسن کوئی
دلف و کرب و نادمہ و لعلین

۲۸
 غنیمت خوشی که گرفت
 شکم چنانچه خجسته
 بنده من در این
 که باونی برت شاه
 عازم بودم سرزمین
 نوهای دما من
 شایسته بنام خجسته
 که جانش بود بنام
 خضم و خجسته
 که ز او بچو بنام
 عدل و عرف حکم
 خشم و خشم
 عهد و چون خشم
 عدل و چون خشم
 شایسته بنام
 که کبر و بیایی
 نفع

زان میم ده که گور اگر نوشند
 با ده که نسیم آن تا شمر
 در آب سبزی نوشانی
 قصه که تا زان پیش ادم
 خور و چند که پیکر شش
 نازهای که شرم نهان داشت
 ناک از جای جفت و بیرون
 وان کران کوه را که میشد
 متفاوت نبود که در دشت او
 آسوار که نمودی سیر
 گفتی که در دشت چرخ
 من به نظاره تاسر نشی را
 عقل بسته گفت در کو شرم
 گفتم ای ترک قصه تاکی و چند
 بوشه ده که از دمان کلو
 بوشه ده که شد از و بچکه
 بشکر خنده گفت قانی
 گفتم ای ترک وقت طیبیت
 چند بوسه و بی بغرمان
 رخ ترش کرد کان میری تو
 گفتم از آنکه مادی ملکم

بیند زری حصار قسطنطنین
 کوه و صحرا شود عسیر کین
 می بر قصد بیچ و دشتین
 که بر در و ج راه عیتین
 شامل شد از یار و یمن
 جنبی کرد کم لک ز کمین
 از کله راف و کامل مشکین
 کاه بالا فکند که پائین
 چون در افق سیر چرخ برین
 چون فلک در ارضی تعین
 لکله تا بر وز بار نسیم
 بقیاس نظم کتم تخمین
 نقیب بجا بجه حصن
 بوشه با کلاب و قدح من
 عذب آسان و دوجا
 کام را چون شکر کند شیرین
 در بهار انچه رکن تخمین
 با کم و کیف بوشه کن تعین
 بچه نسبت دمی بیا و یمن
 بان و بان که گجاست یمن
 ر و ر شب سال ما بجه بسین

نغمه خلقش ار بهشت وزد
دایت قدر او چو چرخ بلند
عقل در گوش او کشیدراز
جان باز اوئی خور و سو کند
ناصر ملت است و کار سر کفر
فتح در ره فدا و دست
مرگ در ره شمشیر کوش حکم
زهره جو دره اش قلبی قباد
شعله گر حسام او خیزد
شبتی که خلاف او زاید
علم در عمه او بود راج
خبر عدل او چنان مشهور
خبر واکیه بر مخالف تو
بگفتد خاطر از غایت تو
بفسر و پیکر از مهابت تو
بارۀ چون حصار دولت تو
بقعه چون نبای شوکت تو
رخنه افتد بکوه انصاحت
بگفتد تا شکوفه در میان
باد مقصود مدت تو مشهور

خاک یابد نسیم نازنین
ایت جاها و چو مهر بسین
که از خو بر نخست امین
که از سخت تر نایب مین
ماهی بدست و حامی دین
تاکی او بر جبهه نازنین
تاکی او در شود بعرضه مین
شش لب دشته اش بکین بکین
ند بآب قلش مشکین
نخند عقل کا مش بشتین
که شب جمعه سوره بسین
که در آفاق غنچه و ضعیفین
و خش و طیر جهان کند نفین
چون ضمیر سخن و از تحسین
چون روان ساقی از نفین
در دو کیتی نیافند زین
در دو کیان نمانند نشتین
چون ز نوک قلم بد حسین
بفسر و تا نقشه در تشرین
با دمحور و ولت کوشین

ایضا در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

[illegible]

۴۰
 قلمی بخر و شیم و بخر و شیم و بخر و شیم
 زان می که از و لعل بود نعل در شش
 بنشین و بخور باد که باد خورشید
 آنقدر بد بود که از خود درومد
 قانون چینی بود و می برد و فرو
 شاهنشاه آفاق محمد شش کوب
 بر جیت فلک بخت شش کوب
 ای کیه که نازکف بود تو خالی
 جز شب و قریب جیت که یزدانت
 فوجی بود از لشکر جبار تو احب
 غیبی بود از نظر حرم تو غایب
 زان سان که سبی علم بکر از فراید
 نادم نبود خادم بخت تو کنیستی
 اقدام تو از یاد برد و قعه قارن
 بر است راج کرده است زنده
 قلمی بخر و شیم و بخر و شیم
 زان می که از و لعل بود نعل در شش
 بنشین و بخور باد که باد خورشید
 آنقدر بد بود که از خود درومد
 قانون چینی بود و می برد و فرو
 شاهنشاه آفاق محمد شش کوب
 بر جیت فلک بخت شش کوب
 ای کیه که نازکف بود تو خالی
 جز شب و قریب جیت که یزدانت
 فوجی بود از لشکر جبار تو احب
 غیبی بود از نظر حرم تو غایب
 زان سان که سبی علم بکر از فراید
 نادم نبود خادم بخت تو کنیستی
 اقدام تو از یاد برد و قعه قارن

قانون شش طلی که بجانوش تیر است
 قلمی بخر و شیم و بخر و شیم و بخر و شیم
 زان می که از و لعل بود نعل در شش
 بنشین و بخور باد که باد خورشید
 آنقدر بد بود که از خود درومد
 قانون چینی بود و می برد و فرو
 شاهنشاه آفاق محمد شش کوب
 بر جیت فلک بخت شش کوب
 ای کیه که نازکف بود تو خالی
 جز شب و قریب جیت که یزدانت
 فوجی بود از لشکر جبار تو احب
 غیبی بود از نظر حرم تو غایب
 زان سان که سبی علم بکر از فراید
 نادم نبود خادم بخت تو کنیستی
 اقدام تو از یاد برد و قعه قارن

لوگوئی سحر ترا از آتش کانون
 زان می که بر و رشک بردای غلام
 خود قوت دل و مال یا قوت از و
 بر خیز و بده بوسه بوسه دهم چون
 آنقدر بخور باد که از خود شوی باد
 عدل ملک است انچه بر دست زان
 کش تخت سلیمان بود و بخت فرید
 در جیت جان بخت کیش لوگو کنون
 وی کاشه خان نامی مهر تو شون
 تاسن بد عاخوا امش از خالق بچون
 موجی بود از آنجا انصال تو کردون
 جانی نبود از بخت جاه تو بیرون
 تو تو زنگار عیب دی شود و قرون
 ایمن نبود طاعن بخت تو ز طاعون
 انعام تو بر باد و بد خزان قارون

ایضا در مدح محمد شاه

ماه و دو هفت سال آن یار نازنین
 پیخته دم گسته کمر بستگی قرار
 بر جستم و دویدم و پرسیدمش خبر
 کاهن چکونه چو شدت سر که حسرت
 گفت نیز مان مجال سخن نیست رو بمل

بر سخت کرده ام یک هفته پیش ازین
 می خورده ره سپرده عرق کرده ام
 بنشستم و نشاندم و بوسیدمش حسین
 چونی چو روی داده چرائی درم چنین
 مینای می بکشد بکس خوش بریزین

خبری بر غار پرکنده ز رباب
رفتیم تا کنان ره دشتی که سنبلیش
گفتم تا بجای که داری کجا روی
خندید و وجد کرد و طرب کرد و قصه
هی خنده زد و چون کبک خرامان بگویند
خواندم دان بچاد و دیدم مگر بداد
گفتم چه حالتست بگو یا پری رخا
با وجد و رقص و قهقهه باز جواب داد
تا خورده می بخان نوکر با سنج است
مینا و جام را بداد و دم را بعل
خورده می زان می که جز او نیست یادگار
زان می که کر بر برابر استی ننند
تاگاه سرعشو فراگوش من نباشد
این گفت و اسب را ندانم از آنچه
از بس سماع و رقص چو طفلان بپای می
که بر هوا خندم از شوق طلیسان
در بر کشید پیکر آن ترک ستم
دیوانه وار که زدمش لطمه بر تن
گاه از ره طاعیه بشخودش دفن
بوسیدمش کی ز قهقار روی سیمگون
کاهی فطیر وار بالیدمش بعل

سنبل بچو یار پر شیهه شک چین
 دیباچه می نوشت ز کسوی حورین
 بنکر برین چمن که بهشتی بود برین
 ز دست و از زلف مسلسل کشود
 سی نعره زد و چو شیر و آگاه در عین
 و هم آمد که دیو ز دش را بچلید
 مانا تر از نهقه پری بود در کین
 کایه دن کجاست باده به مک و سنا
 می ده که هر چه بخت گمان کرد نشین
 به به چه باده داروی گنجان خرمین
 ما را ز روز کار دنیا کان آستین
 پاکو به از نشا طربان چنین
 کاید زری بقا رس شه نشا سرتین
 کاه از سیار و متمسایل که اینین
 در بس نشا و وجد چوستان جانین
 که بر بن دریدم از ذوق سیرین
 بر کف گرفته غنچه بان شوخ سخنین
 شوریده وار که زدش بوسه چین
 کاه از در مدح بر بودش ز زین
 بوسیدمش کی ز دفا مو می سخنین
 کاهی خمیازه بر بغیر دش سرین

[illegible]

و زین کرد نه بر افکنان کشا
 جلد یال و قوی یال و سر و دلا
 چشمان چشم شیرازی و غن
 کوشان و خوشی و غن
 پشته نشسته چو خایف و غن
 بقعه نشسته چو خایف و غن
 پرند بند و زان نویدی و غن
 پرند بند و زان نویدی و غن
 چو در سر از راه و چو در سر
 بوی سر از راه و چو در سر
 کشف خاری و چو در سر
 نو و چو در سر و چو در سر
 رسیده از مرغ و چو در سر
 زنده کان و چو در سر
 زخم و چو در سر و چو در سر
 زخم و چو در سر و چو در سر
 نو و چو در سر و چو در سر
 نو و چو در سر و چو در سر
 نو و چو در سر و چو در سر

نو داده کرده تو بقلعه کشی
 و مید از دم هر توپ و و و قیر اند
 درخش آینه سید زشت پیل خاک
 و و کوش تو سن کردن عکس سرخ
 ز کوه و دشت چنان در که شکست کشا
 همه ز جلدی چپتی بشت چون آهو
 رسیده تا بد حصن غوریان که شجاک
 در و با و همه چون پنجه قضا مرم
 بزرگ مار خدشتی بروی زمین
 نه بس شکفت که همچون ستاره در شب
 هزار پهلوی و لاد خای ستاره
 درشت بیکل و عفریت خوی که کز کوه
 ز محنت سیرت و زنجیر خای و نامحار
 کین برادر دستور مر زبان هرات
 بکو توالی آن در درون آن دو کان
 سران سپاه بفرمان شاه پره زدن
 حصار یان یلکینه خوی کوه جگر
 ز چو کی همه مانند سیل در کسار
 هنده از بر پیکان چو مرغ از ضرر
 همه بر بر بچنک و همه دلیر بچنک
 به پیش سیک بزنده دیده کرده و ف

چنانکه بر کف با و ستی از آهن
 چنانکه با و سیاه ز کوهی بر زمین
 ز اوج کعبه خاکستری عروس صحن
 چون کوه نیزه پرن ز خون ستین
 که از کوه کوه کسار سیل بنیان کن
 همه زندی و تیزی کوه چون پان
 نیافرید چو قلع قادر و دلم
 بروج او همه چون باره بغا متعن
 بیافریده کی آسمان زریم آهن
 هزار کعبه و تار سنجش سخن
 گزیده بهر جرات و تخریب شکن
 سطر ساعد و بار یک ساق و وقت
 و قیج صورت و موین لباس و روین
 شمر از در کنش و دست تا آون
 چنان غریزه که عسری درون چین
 چو لشکر اهل آن باز گانه سپه آهن
 ز بهر زرم نه و چیده غفراد آهن
 ز خیر کی همه مانند و و در کلخن
 دمنده از دم خنجر چو کوی از تهن
 همه معارک جوی و همه ملارک زن
 به پیش ناوک درنده سیننه گردن

بگو تو آل حصار اینجا جان نیک
 جرج کشته سپاه و سلج کشته تبا
 چه گفت گفت چه جو شیم در ملکات جان
 یک هیئت روان کش بر ند و رویدان
 کنون علاج همین است و بس که بر کیم
 چو غر و ذلت مادی و رنج علت ما
 ز گفت او همه را چه و بر گفت چو کل
 بعجز نکیسره برداشته مصحف دفع
 دمان شدند و امان خواستند و چنان
 سه روز ماند و سپید خواند و زر و سیم
 یکی انیشه مکار پیشه بر دهنه
 شه زری آمد و بگرفت غوریان و
 بسی چشم من آید که با دایکا
 ازین خبر دل افغان خدا چنان
 بنخواست مرکب از جای هست و است
 خبر رسید بدستور جنگ دیده او
 از جای هست بشد سوی مرزبان
 اگر زنک گزیری ز جنگ می مگر
 چنان علاج گزیری که نیست علاج
 نه که کسی که بتری ز شرق جانب
 که رفتم اینکه توانی ز جنگ شیر سخت

که خضرنای بسود و چاه بر شیرین
روان ز جسم روان گشته و توان توان
چه گفت گفت چه گوئیم در هلاکت تن
نه شاخ کل که بهر ساله برود زدن
بهست مصحف و تیغ انجیم بر گردن
ز جرم و ذلت مایک ز دخیل و رمن
بآفرینش ز بانها کشاد چون سون
ز سر فکند هکله گرفت نهاد و رس
رس کشود و ضمان گشتان ز خلق تن
سپس بسوی حصار هرات را اندک زن
بر زبان هری گاهی بپوشد یا محسن
بشاد آید و در جاده جای شادمان
هوا بر کف از کر در که او کن
که روزگرمادر دست خلق بایزین
پنی گزید و بدرد و درکشاد و دین
که هکند بر ابرو خشم چون سون
که بان و عیند الجین را بلجن
روی جلونه بدین سکنت ازین کن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری زد و کن
همان ز غرب در که کنی بشرق و
که سخن توانی ز شاه شیراوشن

[illegible]

۳۰
 باز زبان گشت خوار
 فراخ گشت بر آفتابی بند
 بری بید فرستاد در سینه
 دو گونه حال حال در دو روی
 زبان تو الف کوی در آفتاب
 یانش حاجب خاطر کشان
 وزیر در سینه زین
 جان خشم خال شاه زین
 در دشت زین خال
 در سینه خال
 رواق زین خال
 خیمه زین خال
 زبان در دوی دل جان
 امل زین خال
 چو زبان بری آینه شد
 نغمه دود گشت دود گشت
 یکجک

و سنجار در سینه به نگار
 پیام ده که ملک گرفت ملک هر
 نه قند بار باند بجای نه کابل
 ز سوخت بگردن شود ز غیر
 نه ملک پونه باند بجای سیلان
 نه مشکوس نه صدر رخ حیره نه دلی
 نه راهپور نه احمد مکر نه تاسیر
 همه بنا در سینه و ستان کند ویران
 کند خراب اگر داکه است اگر کوچی
 هزار جان کند ز رخسار پور شکار
 چنانکه آمد و نگه گشت در دیار سری
 بهج باغ نه سوری باند سنبیل
 تو گزینی و مار از بند نهانی
 درین کرانه نشاء جهان پیام فرست
 که خرد باد ما جبرای نیک فرست
 نگر به زلت مادر که ز زلت ما
 کرم حیات دهی اینک این برایت کبر
 بشر عالمه سفیری ز نگیس خدای
 زمان جرب سر آمد زبان جرب مکر
 بسی در دوبر و گفت پس در دوبر
 ز بسکه مویه و افغان و شک و آه و غن

فروغ صدق بجوی و در دروغ نر
 غمان خوش بکیر و دگر ملک و کس
 نه با میان نه لمار نه غنیه نه پروان
 ز دیر جات مکیوان رود و غوغون
 نه سومات و نه کجوات نه سرنگ
 نه جنگوس و نه سارس نه نه کوکن
 نه کامپور و نه طمان نه و روئی نه فن
 چمبش و چه در س چمبلی چه در
 کند بیاب اگر الفی است اگر الحین
 ز خون روان کند نه ربار پور چون
 نشان ز بوم و بر کاخ و کوچ و باره
 بهج راغ نه فیه غنکشت نه غرن
 ز کاخ و کوچ سری بر سوار و دهور
 بعجز و لاله و لوشا به و فریب شک
 کت از خدای بیکی رسا پاداش
 مر از رحمت من و ارمان ز رحمت
 درخت رحمت نشان و بیج تمه بکن
 شود به نزد تو مار از جرم با نیزن
 دهد و دوباره بقصد بل سنجمان و غن
 ز دیده راند و ز دل چاک ز دیده پیر
 ز بسکه ناله و سینه یاد و یو و بند و شک

[illegible]

خلاف وصلت ملک است فتح بری
نخت باید بتن میل چشمه آب
با تخف نالاکه گز نه برایش
ملک شفت و شفت را هیچ گفت و
سفر طره و دشمنه با گشت بری
پیام داد فرمان وای سنده کار
سفینه دوسه لشکر شهباز فارس فرست
ملک باند و سپه خواند و زرفشاوند
بسی رفت که افغان خار سختی کا
کسیل کرد بر زبان و موبدان وردان
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
شراره سخا پا دشمنه زمانه کشید
چه گفت گفت که مان نوبت که گشت
که نامکان خبر آمد بشه دخط فارس
بجز فارس فرستاده ده سفینه سپاه
سفینه کان همه بر یک زخو و خنجر و تیغ
ملک ازین خبر شرم غمزد و دوزخه فرود
بخویش گفت بفرم است افشار ملوک
باب و کل نه بد دل گزست بر شوخ و
همه ستایش مردان صفات مرد بود
کنون که بوم و بر خلق شد خراب و بنا

کمی برای ازین فتح صدر از لشکر
 که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان
 فضای باغ فرو گیسو دوز فروغ و
 ز کارا و رخ روشن خود چون
 سه روز ماند و ز رخسار اندر
 تبا هشت و بند خیره بر سر دوش
 لکر که شاه غمان باز دارد و از دشمن
 رخان صیص بجای آب عیش جوش محن
 قغان کشید و پی چار کشت و ستان
 بزر شاه جهان با حنین و موهن
 درون هر یک از باد و سر و چون همین
 ز خشک ریشی آن خشک مغز تر دهن
 زمان زجر و عقابست و قید و بند در
 که انخلیس خد اگر د ساز شور و فتن
 همه مصالح پیکار و روی استن
 بزرگ کرده شکم چون زبان استن
 چو لوبو باد کسار از نوای زیر فغن
 نه سچو بوم بوم خراب کاخ کهن
 بوم و بر نه دسر کست فغن فغن
 برای روشن و غم دست و فغن
 جهان بدیده و تیره شد چو پیرن

۲۰۶
 بدی که نمودم سلام گفت علی
 ولی علی سید چون علی مغنیزبان
 دو حال این وطن شدین چنین حال
 که بنیاد بخت بشستم دامان
 بستم از بداد و خویستم
 قصید بستم بدست سلطان
 خدیو چه ملک را فایده
 کیای ملک عجم او فرست
 سهر که بزمان روی فارس
 فتن ز فطاط نظر آب و
 قصید بستم بر سر درون
 مرا جایی صلت بود برنج
 صلت او را زان کسین خواست
 که آشتی شود این لطیفه بیان
 که زردی نظم زری قانی
 چنانی که ادای بهای او توان

چون شپه من افغان كنم اكرش كنش
 كر عرض رامت بهين گفته تمام است
 تا تقويت روح دهد راج مروق
 از عمت تو تقويت ملت احمد
 اجاب تو چون برق همه روز خنده

او با وصفت راندم از در که سلطان
شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تربیت خاک کند با بهاران
از شوکت تو تربیت دولت ایران
اعدای تو چون رعد همه ساله در فغان

در مدح نواب فریدون میرزا

بغرم یارس دل پارسایم از کرمان
مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز
کام آنکه چو در چشمان شوم نزدیک
ولیک غافل ازین ماجرا که اندیشم
بصد نزار سکنه که ره نور دم خور
رہی ز بسکه در او جوی جریه بر فشر
رہی نشیش چہ آنکہ حادثات سہر
نہ بر شو اہن او پر کشودہ مرغ خیال
عروج ختم رسل را جہسم زی سحر
چو جانبار سس کریدم دلم گرفت ملا
مرا بکنہ شناسا ولی ز غایت بخل
یکی بجنہ کہ این و غنطی ست از قرین
من از فراست فطری ز رازشان آگہ
ہزار کونہ تدلل حجابی آوردم
بلی دو صدہ اگر کجاست نہ نرم شود

سفر کردید که حب الوطن من الايمان
بدوستان کن به که نوکنم بمان
چون ز چشم دهندم بحشیم خوش بمان
ز چشم مردم هست از کمال قرب بمان
رسی سپردم چون عمر خضر بی پایان
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رسی فوازش چند لکنه نیات زان
نه در صحاری او پانها ده پیکان
شدن براوج جاشن نکوترین بران
چو مونس کی به دوزخ روز باغ جان
همه ز روی تحجیر بروی نکران
یکی لطیفه که این فاضلی است از همان
ولی چه سود در تشخیص در دبیران
یکی نکر داشت در فیت ایشان
تفاوتی نخذ سخت روثی ندان

[illegible]

مهر از آن برگسند نیلوفری در بوم
 کر ناپید جاسد آتشش صید حصین
 از گنبدش سربار و تافت و رسیدن
 می نخبد قع در دفع اجل سد سید
 و ادخبا و اورای آگه افندرجین
 سدره بخت را ایجاد خورشید کوا
 مرشکر آگه شد زمین بخت آراسته
 ز اقتضای جو دام خنجر طغیان
 خلعت رازیب تن ساز خلق افزون
 تا که راز سرمدی را درک تواند گمان
 آنی از ساعات غرت سره در کمی شهر

کوهی از شهرم پیش گفته خاکسترش
 در گریزدشمن از قشع سوزین
 از پرنده جان سخاوه بد در مضای
 می نذر د سود در قضا سوزین
 از غریو کوست اندر کند کردن
 طنین
 خاتم تدراسیر و زه کردن
 نغمین
 قامت نوز و نثار شریف شاه
 شایین
 هم بشیر بی رهی رایتوان کردن
 پهن
 ساروش تعوید جان از بول روز
 دوا
 تاکه ذات ایردی را غم نماید
 یقین
 روزی از ایام نخبست هر چه در عالم
 سن

ور مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

از چنگویم سپاس ایری چون
ز چنانم هر چه در می آید ز
کز شرف خدمت امیر نوبه
طلعه زنده درم از جلال بخشد
خادم قصر ارفیخته خسرو
سده آموده از در آری مخزن
جازه خادم در کیم مبدی
توزی و کتاشان لباس از
سینه حاسد ز رشک آسم دروخ

از چه زانم در دو طالع المبین
از چه نازم بهر چه در فلک المبین
کش فرسکند رست و رای فغان
سخره کند صدرم از جلال کبریا
چاکر کاخ مرا خرنش قارون
در کم آگنده ز آلامی مخزون
گسوت کجاست سده نام کبریا
قائم و سنجاشان لبوس کبریا
دیدم دشمن ز شرم قدر جلیون

ماشط چهره چشمت معنی
 ساحت کانون یک خطا بست
 ملک ملک از سار جاده تو خرم
 چون بری از بهر دقت و سخت
 سخن کرد و زلف تیغ تو صحرای
 چرخ نباید تو را همال به نیک
 باد نه بند کسی چسبید بچرخ
 صبح ز قدرت چو جان نیرنگ
 کر نه دو صد دیده بان پیش تو
 فی جبر از کائنات بعد تو کلین
 رسته از لجن نوال تو دریا
 کر نه سعادت بود بخت تو
 از چه سها است آن بخت تو
 داد کرد او را در انهم که بعدت
 در تن من باریست حد تو چون
 روزی اگر بعد نزار با کیم
 در بر من همچو دل وفای تو
 هر سر مو که شود هزار با من
 بر کم از شتر زنده دادم
 تا که کران باریست که غنچه
 کشورت از قید کید حادثه

واسطه عفت هر چه کوه مضمون
 عرصه جنت بیک عتاب تو کانون
 فلک فلک از نشا جو تو سخن
 چون نمی از بهر کینه پای بار غم
 صحرای آید زلف تیغ تو سخن
 در هر بخوبی تو مرشال با فزون
 آب نساید تنی ز خد عباد
 شام ز قدرت چو رای روشن
 جیش تو مرشال و بخت تو
 فی جبر ازیم دلی بعصر تو سخن
 قطره از قلم غطا می تو
 ورنه جلالت بود بخت تو
 از چه سهاست این بخت تو
 داد دل خود که قسم از فلک تو
 در رک من باریست حد تو چون
 باز بود نعمت ز شکر من تو
 در دل من همچو جان رضای تو
 شاکر یک نعمت چکوه شود تو
 از کم آیه چو خون پای تو
 تا که نکون شایخ تخیل سخن
 ملکست از طیش خشن حاد بهیر

۳۰۹
 کون سر بدوستان معالی
 چون نه جوان با غم تو چون
 بادا غم را که در دشت
 دولت دوش چنان در انداخت
 کی تواند بغیر از دین
 در مع جباب عالی
 از بوی بهار و دشت در دین
 شد باغ جنت و باغ ملک
 بر لاله چو بگری خوری سوخته
 از غلبر و نغمه و نورالین
 با سحر چو بگری ای اصف
 کا و دره و نسیم بوی ملک
 از شایسته کون پنداری
 در دیده نهی و فتنه برون

۳۱
 ای ترک کجای که بخت از تو
 با ما چو مخالفان تو ز در کاردی
 از بوسه و باده و زین و زنجیر
 از زنده شده است مرا این
 خواهم چشم ز خفا چو بخت
 تا شمع زو چشم ز خفا
 سال از زمانه حاجی
 کار از می در زمان
 آن خواب که بخت بدست
 ادراک کند ده و هم تو بین
 ای بابا بقصد بسا
 با بندگی بکان بکسین
 فجار با نیت من ترا
 که بدی می شد در درختین
 دوزخ ز سیم غمگین
 کور و محوم
 خیال

در سایه بید لایق
 بر نطق چمن بیا و کان بیا
 چون چشمه طبع من روان شاد
 از ابر مکر ستاره می بارد
 ای غالیه موسی ای بستی روی
 ای مشک ترا از غولان تیر
 یا قوت تو قوت خاطر من
 مشکین سر زلف غبار افست
 در طره نهفته چشک شبنم
 در هر که تو طعن صد خنجر
 زان روی شگفته گردنم شبنم
 دانی که روان انیس
 ای قمر بنام ما بر آوران
 از خانه یکی بسوی صحرا و
 که سبیل راغ کشته پر زور
 لختی بکشی طره در سبیل
 تا برند مدبونی لغت آن
 وان زلف نهفته رازین بر کن
 وان شاخ شکوفه را بکن
 با چرخ کل اگر چسبی در باغ
 ترسم که ز صد درخت بکنید کل

سرخوش ز رخسار باد و گل
 کرمی چپ و دست رفیق چون
 آبی که فسرده بود در تشرین
 که خاک ستاره می دچین
 ای فتنه و دشلی بلای
 ای ماه ترا خضیران بلین
 مرجان تو جاع عاشق عکین
 تسکین ملال خاطر سکین
 در مژه کرفته نیمه شامین
 در هر مژه تو رخمد زین
 چون ماه دو نهفته پیش منبین
 بی با ده قلع و بوسه شیرین
 آن جرد بکام ما در آوین
 از غنچه یکی بسوی تبارین
 وز نسیم باغ کشته پرامین
 برخی بنمای چه سره درین
 تا دم نزنه ز رنگ روین
 مگذار زلفکانت در دین
 تا بر نزنه جان رخ سیمین
 ترک ترک صد کن از گلچین
 وز رشک بچهر من در آوین

چنگال ز بیم او کند صنیع
 بر فرق فلک نهاده قدیر
 لفظی که نه در مدح او باشد
 از محنت شک خوی اوست
 در آینه ضمیر او بند و
 میزان زمانه را ز چشم او
 جویش مباد که کمال او
 چو ناله عدوی و همی از خجل
 مدحش سبب نجات و عفو است
 اسی دست تو کرده جو در شرف
 با مهر تو نامی بکنند تطیب
 هر مایه که بود آسایش را
 هر نکته که بود حکم را
 آنرا که شای حضرت کوید
 و آنرا که دعای دولت خوا
 انعام تو کرده فاقه را نعم
 عدل تو با من همه و غیرا
 چند آنکه تو عاشقی به بخشیدن
 نه جاه ترا حقین و نه شخص
 بحر که خشم بگری در روی
 در رحمت آبی از تواضع خاک

منقار ز ستم او بردش این
 بر رخش قصاص کند چکش این
 بر سرش کش قصاص قهرین
 بر سال بهار خاک را بشکین
 بر شام ستاره چرخ را آئین
 نزدیک بود که بکشد زمین
 بی نقطه نیاید و زوشن بین
 بی سر نه نقطه نمی نگار دشین
 چون در شب جمعه سوره یاسین
 اسی عدل تو داده ملک آئین
 با قدر تو آب میکند تخمین
 در ذات تو کشته ازل تخمین
 بر قدر تو کرده آسمان تلقین
 جبریل در آسمان کست تخمین
 روح القدس از فلک کینه
 انصاف تو داده فتنه را
 طبع تو وجود و سرور این
 پر ویز نموده مایل شین
 نه جو در آسمان کست تخمین
 زو شعله بر آرد و بر زین
 زیر که مخمزی ز آب طوبین

ای شایسته نبس من کردون
 غفلان غفلان مرا بردار
 زین سال که جعل می بودم کین
 در حال من نشان از دای
 بعد دم بود چو جاح در عین
 در ج که شایعان فرام
 کمال خیل را در آن کرکین
 چنانکه خدایت از جان بپای
 از غلبه ما جان را بکین
 دین بگوئی که نو و دین
 از زحمت خویش دمی باین
 تا در چو آب با می کرد
 بگو که دانی بباخت تبین
 سگان بلا در کالک
 از دهه بیستم چون بکین

ابر رحمت چون بار وهر جذب فیض
 بایدت چون خواجه زاول علمار سهر
 ورنه بس آسانگر کاست کی طلبم
 یا چو موز و نان ناقص بهر چندین آفرین
 و زوی است این غنی کمزور شوی طبعی
 که راگزنده ستالوح دل باشد سیاه
 نفسش انش شور ما کن نقش زانرا که بر
 در دکنی هر چه بینی یک حقیقت بینست
 کلام قدرت نقش بر چرخ چرخ نیست
 می بخینا ندو که وک جلد را در مد طبع
 خاک را پنهان از ان جنبش به صد شانی
 از خم جام طلا طوفی شراب هوش
 پاک باید دل تن را آلود باشد با کثیف
 صورت قبر سیاه آور که دانی متیوان
 گفت عیسی را یکی ننگین چو اداری بن
 قبض و بسطی کن خیالات می بزیاید و در
 با خیال و دست بنگر روی شایسته برن
 شکوه کم کن از جهان تا زور آسانی کم
 خوشترین کاریست مدح خواب باید شوی
 غوث ملت حاجی آقاسی که خواب غفلت
 ما بر این تار کتان هر سرمد عدل او

ایک ای آفتاب ملک کجرتو
پیلی آماز دشنه داری خرطوم
شیرن دار و ببربان تو مغفر
کو هر رخ تو پیش کوه بلادن
از زره و خود کو جمال تو بسند
ووش چو بر کفم این قصه سرودم
عقل برآشت و گفت زیر کی لحت
مع فرستی بسوی شاه و ندانی

کس تشنیده است آفتاب سخن دان
شیری آماز دهره داری و ندان
پیل نذر و بتن بطرز توخفتان
بمچو بلا و ن کز است پیش بیابان
الگو یوسف ندیده است به زندان
به بکرمان فرستمش ز خراسان
در سوی عثمان برتی وزیر بکرمان
مدح نمی کرد می سیار و دستان

در مدح جغتای خان بن ارغون خان

آمد بر هم سحر که آن ترک سیکن
موش فسر از ویش آذر م غایه
موشی چگونہ موشی یکراغ ضیمن
ماهی فراز سر و شش ده قورجان
ماهی چه ماهی ہی منظور خاص و عام
در تاب طرہ اش که کره از پی کره
یکشد دل بیند کند از پی کند
یکخند از لبانش و تا بگری عقیق
چون توده های ریکه خنشین نسیم
کوچه اش نیک کن از حلقه های لطف
بنگر کالاه اش ز برچه لاله رنگ
بنگر فراز نار و نش لعل نار کون

باطره سیه تر از روزگار من
رویش بریزم ویش بخاره چمن
روئی چگونه روئی یکباغ فسترن
سروى نشیب باش به به بلای تن
سروى چه سرو خج مقصود مردود
در چین کیس ویش که شکن از پی شکن
یکملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک جبهه از رخاخش و تا کبزه میسمن
سیمین سرخش موج زندگفتی از من
یزدان اگر ندیدی در سبده هر من
کر ضمیران ندیدی بر برک یاسمن
کر ناروان ندیدی بر شاخ ناروان

۱۰ سویمان در شهری یونان را داشتند
 ۱۱ سور دان و خلقی را که پیش ازین
 ۱۲ چون دیدمش دیدیم در دهر یونان
 ۱۳ و شش خان شدم که در یونان
 ۱۴ شش خان شدم که در یونان
 ۱۵ بیست و نه خان شدم که در یونان
 ۱۶ بیست و نه خان شدم که در یونان
 ۱۷ بیست و نه خان شدم که در یونان
 ۱۸ بیست و نه خان شدم که در یونان
 ۱۹ بیست و نه خان شدم که در یونان
 ۲۰ بیست و نه خان شدم که در یونان

بهر چو بخت آن یک کوهر سی بکمل
 تا بان ز حلقه های زر جسم روش
 دستش چو یا خطی ز لزلزل درخت
 اجرا جز عطایش پیوسته خاص عام
 چو ناک ختم آمد بر نام وی سخا

بهر چه ز ریزدین یک لؤلؤ سی بکمل
 چون نور آفتاب که تابد ز آژگون
 پایش چو جفت خلی و لوال درختن
 روزی بر از سخایش سبوار و مردور
 من نیز ختم کردم بر نام وی سخن

در مدح نواب ملا کو میرزا

محاسبای صنم شب بخواجه باد و روشن
 بخش ترانه دلکش نیک سپند بر آتش
 مخور چانه چانه سبوسو خور و خرم خرم
 یکی ز روزنه حجره در سراچ نظر کن
 چگونه ست و خرابه کفر خان سخن
 دن ارچه دشت ولی پر خون تو بین
 نه چهره روح مجسم چه چهره ساقی
 یکی گرفته بر دلبری چو دلبریغ
 زمین زمین چمن از فراش طلسم و دیبا
 یکی ز بهر تماشا نظر کشوده چو کرکس
 آن و پیروز و مرد و دستا می
 تو نیز ای بت صحن ای بچه آذر برین
 که باد از خاور چو آفتاب بر آید
 ابو الشجاع ملاکوی بن حسن شهنزاری
 چو او بعوضه بدرعی نمان هزار زبان

بسیار شمع مجلس بریز نقل بدامن
 بسوز خود بهر سبای مشک بهاون
 ده سیاله سیاله قدح قدح ده و من
 پسین چگونه بر قصه بام و خانه و برن
 چگونه گرم ساعد شایه ان پری
 بخت خنده برون کرد جام نمی دل
 نه مال عیش مصور چه مال ناله ارغن
 یکی کشیده بر شاهدی چو شاهد اک
 هوا هوای بهشت از نجر و غبر و لادون
 یکی ز بهر خوش آمد زبان کشوده چو سون
 پذیره راه از روی شوق بر زده داد
 پی پذیره بیاتاکه زمین ز نیم تبوسن
 بر آید از طرف خاور آفتابی روشن
 که خاک معرکه از تیغ اوست غبت ریون
 چو او سپنه بر خشی عیان سپنه انهن

۳۱۷
 بهر چه ز ریزدین یک لؤلؤ سی بکمل
 چون نور آفتاب که تابد ز آژگون
 پایش چو جفت خلی و لوال درختن
 روزی بر از سخایش سبوار و مردور
 من نیز ختم کردم بر نام وی سخن
 بسیار شمع مجلس بریز نقل بدامن
 بسوز خود بهر سبای مشک بهاون
 ده سیاله سیاله قدح قدح ده و من
 پسین چگونه بر قصه بام و خانه و برن
 چگونه گرم ساعد شایه ان پری
 بخت خنده برون کرد جام نمی دل
 نه مال عیش مصور چه مال ناله ارغن
 یکی کشیده بر شاهدی چو شاهد اک
 هوا هوای بهشت از نجر و غبر و لادون
 یکی ز بهر خوش آمد زبان کشوده چو سون
 پذیره راه از روی شوق بر زده داد
 پی پذیره بیاتاکه زمین ز نیم تبوسن
 بر آید از طرف خاور آفتابی روشن
 که خاک معرکه از تیغ اوست غبت ریون
 چو او سپنه بر خشی عیان سپنه انهن

ای قاصد یاری برید و لب
ای یک یگاری رسول خان
ای خاطر بسبیل تو شوش
ای طره بسبیل تو پیشان
ای طالع بی قیصر یوسف
ای مایعین سول کنان
از بخت تو بزم عیش ختم
از بخت تو بزم عادی پیمان
بخت تو که با بی باک حیدر
بخت تو که مندر سلیمان
بخت تو که اندر خار صحر
بخت تو که در زریح خان
پیدای دینار چه بزم خوشبید
پنهانی میدان چو نریمان
آدم تو که بی زمین هستی
بخت تو که بی زمین نهان
کر

کمان و تیر زیاران نور سیده در بر
چه میله که کشد آسمان بچشم سلامت
چو او بر نیر زنده دست روح قارن
جهان رسم جهان سوز تیغ شعله و فلک

پی معافه با هم شوند دست بگردان
ز تیر با که نشنید فر و بچشمه جوشن
چو او بقر بر دست جان آتش شون
بچشم خشم شود دستگر خشمه سوزن

ایضا در مدح نواب ملا گوهرزاد

بر یاد صبحی برسم متان
دل ساغر و خون با ده غصه ساق
اشقه دلم از هوای دلبر
بر کل نخو شتم بسی کر شتم
وز سبب صد سبب بدیدیم
که زیر یکی که بپای سروی
که سوسن دار از قنار خاموش
که از پی تسکین جان میکن
که داغ نهادم چو لاله بر دل
که هم بدل اندر خیال شیراز
ناکه بر نسیم صبا که شتم
چون خشک ملک کشته کز نم ش
افساندم از دیده اشک شادی
گفتم ای درمان ریخ فرقت
ابلا لک سهلا از چه داری
نخعی بگذر رسم کینه بگذار

از حجره سحر که شدم متان
مطرب غم و فی سینه غم افغان
آسید سرم از جفای دوران
کز ماه رخ دوست کرد دستان
کم منهی دلکش از آن رخشان
از ضعف چو مستان قنار و خیران
که ز کس و دار از خیال حیران
سر کرده فغان چون هزار دستان
که چاک زددم همچو کل کر بیان
که هم سیر اندر هوای کرمان
چون تشنه بدریا که سینه بر خوان
چون غم شته آورده راجی بلان
چون غار شش آونیم به بان
گفتم ای داروی درد و هجران
جان و تن ما را سیر خزان
برخی نشین کرد خسته متان

کرانچک پری منستی چرائی
 زخم تن عشاق را تو مرهم
 مشکین تو کنی راغ را بخر داد
 ویرست که مدت مرست درود
 ایراک نشد مشکلی دو چارم
 ایدون چه شود که زطر قیری
 از روی که معین باشی تخت خسرو
 ز لید و تخم رازبک لاغر
 زان نامی و بس چون جو داشت
 چون شت غباری بر می شست
 لیکن بطریق که در رازوی
 نختی به پناهی بیج منزل
 آسوده ز خسی چون بخت دانا
 که صخره صاف ازت آید
 در خا و غیلان غلبه بکامت
 و آخر که بهارالامان رسید
 کان ملک بهشت و دیو از یو
 العقد کی تغرباره بیسی
 ستوار بر و بش چو سد یا حوج
 سالم چو سپه از صعو بشکر
 شکلی که بلغر دزد خاک بریش

همچون پری از چشم خلق نیفتاد
 در دول شتاق را تو در دامن
 ز زمین تو کنی باغ را در آستان
 عمریت که شوقست مرست در
 الا که بعون تو کشت آستان
 ای محرم هر کاخ و در شستن
 از ری که بدین دار ملک خان
 ببردن شود از چشمه های گیلان
 زود ز گری و بس چمن عجب جان
 با خویش بهار الامان کرمان
 کردی قشیدت به امان
 آئی نه بانی هیچ سامان
 فرسوده نگرودی جو فکر نادان
 زود در که ری چرخ ملک سلطان
 چون نارغندیشی از مغیلات
 ایمن نشوی از غریب شیطان
 تو سم نه به ره باغ رضوان
 صد باره برانگفت چرخ کردار
 دشوار عروجهش چو عرش رحمان
 ایمن چو بهشت از درد و جدان
 مانا نرسد تا به پایان

در دانه آن باره بیهوشی
 باریج جوید کان احسان
 باغستان دران باد بارگانه
 گیتی همه را بکش کلستان
 چون کز ناله چو کان زلاله
 برعل به خشان و درخشان
 کز دود و دودوی هزار اختر
 جفت نه دودوی هزار اختر
 ناله دزدی غریب و سون
 باغ شکی بسن است و در جان
 یک ناله از آن آفتاب نمان
 یک لاله از آن آفتاب نمان
 باغستان عاشق است از آن
 ۹۶۰ عثمان شانی است داری
 کاخستان دران باغ خوشنانه
 عثمان شده در بارگاه عثمان

تیغ نمود و لوله مرد شمشیر
 ز زود و البرز ماه و در آن
 مغان مخالف بود و زیاده
 ای که که بیرون رود و زیاده
 زان خصم را باند زیاده
 تا تنگ نکند و در دو بار
 نبوی عجب از خوش و در دو بار
 از سهم خستند و در دو بار
 و در سه روز و در دو بار
 این تا بماند و در دو بار
 بدخواه و در دو بار و در دو بار
 انشت کرد و در دو بار و در دو بار
 کلبان و نمود و در دو بار و در دو بار
 دوران و نمود و در دو بار و در دو بار
 اسان با جود و در دو بار و در دو بار
 شکل با جود و در دو بار و در دو بار
 نغبت

چون راسی سکنه بینج خبا
 کرمان نه اگر صرا ز چه در می
 تختی است در آن کاخ صاندا
 شایست بر آن کاه که ز غش
 شزاده ملاکوی راد کام
 تابی ز رخس چرخ انجم
 شیر است چه شیرت شیر تر ز
 کر پیل دمان از رخ خرطوم
 بحر است چه بحر است بحر فلزم
 که بحر کند جابه پست و سن
 با تیر کز غش بهشت سیجا
 ز خود بکار آید و به غش
 اسی عالم و خشم تو بر شعله
 از خشم تو جنت شود جنتم
 زی خصم کانم که از کانت
 رمح تو یکی کز زه مار و انخوا
 آن مادر بر آرد و مار از تن
 دست و دل بحر بخش کان
 از بلیت ابروی چون شمشیر
 تیرت ز زمین بر سپهر باره
 تشاخصه شمشیر آفتاب

چون فکر اسطو و مسیح بنیان
 آن کاخ نمودار کاخ حران
 یکتا به و کستی ز چارار کا
 روشن شده و ظلمت لای کا
 ایوانش فرا تر ز کاخ کیوان
 حرفی ز لبش بحر بحر جان
 پیل است چه پیل است پیل غما
 در شیر یاز از تیغ دندان
 کوه است چه کوه است کوه پهلوان
 و در کوه نهد پانزین مکران
 با تیغ کز غش بر دزمیدان
 ز درع اثر خنجه و نه خندان
 ای کیتی و امر تو کوی چو کا
 از بیم تو کافه شود مسلمان
 آرد خبر مرک پیک پیکان
 خشم تو یکی کز زه مار و انخوا
 این شیر بر آرد و مار از تن
 بر دعوی جودت بود و در کا
 پیکان شده و در خشم شمر کا
 چو ناز زمین بر سپهر باران
 و در قعه قمر لاطر از زندان

تیخت چو فنا کی بجائے کوشش
دیوانہ رحمت فرشته
دیوانہ ملکا تو بسکہ معمور
شد ساکن گمان ہر چہ یوم ملک
تا چند گنجی قصہ تہ شاہ
تیخت جان رونو ازہ مار

رایت چه قضاکی بوقت قربان
کوه از کز رشکرت بیان
معموره کمان از تو بسکه ویران
شد و صل ملک آنچسیم در کمان
آزرم کن از چشمهای فتان
بجرم جو یوسف شدی نه ندان

اور مدح شاہ رخ خان

انجمن بر انجم است از هر چه میسر من
 اند اند چیست انجم افتاب آبدرون
 می نوز و شمع کس در در بر خیزنیم
 جمع را شفته وار و شمع موم از موع شوم
 از شبستان شویبستان ای تر استان علم
 ماه میختم تر اگر ماه بودی مشکبوی
 ما هر کی رایشه سر و سر و دسین قبا
 تنخل آرد خار و خرما نخل را ینش و ن
 نوزش و خرما از تبسم خار و ینش از ن
 شه میریزد بجای خنده زان شیرین
 میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لب
 توبی داری چو لعل و من سرشکی غصه
 خال و رخسار تو با هر چه است از رخ و با
 خنده کک نکال نکال کک عا کک عا کک

خیزای خادوم برون بشمع را از آئین
شمع را که در تابیه ده سوز و همچون
جمع را کردن فرار و شمع را کردن بر
خیز و این کردن کش نام کام را کردن
نامکن میشت نما آرد و پیش بستن
سر و میخ اندام ترا که سر بود و سی
سر و را کی میوه ماه و ماده در شکن
از چاین بر چار و آرد آن لب چاین
آن و دو دایم بهر خیز و ایند و دایم بهر
قد میار و بجای حرف نران و نشین
چون زهر نقش شیرین میتون را که
نه ترا باید به خشان نه ترا باید
زاع کخ و اعنرباغ یک و این سمن
زلف یک از عاقب طه که گمان

[illegible]

این همان قآنی وانا که از گفتار او
این همان قآنی بخود که ماند جان
مرح او زنده است تا هر زنده کرد و دلا
تو غریز مصر حسانی و او پوسف صفت
چند چون اتیو باشم هم رنج و عنا
کی بودنک سیلما ن کرخن کوید بود
مرح او چون در پدیر فقی عطای کلاست
رفخا نزا نام نیکو زنده دارد و درست
تا یکی قآنی ازین عجز کردن شرمدا
عجز چون تو که تری در نزد چون او و تری
هر که را طول و نوالی نکش از طول و نوال
از بنیسا نزا کموید هیچیکس کو هر قش
تا قیامت با جصمت یار لیکن با مال
نایا قآنی ترک طمع کن بهمان
یاد آور و استان کر به کر بعیش
غشا رخ اسی قفاغت کن که نقاد

شکاید در حجاج و کویا بد در سخن
 مع او اندر زبان قح او اندر ز من
 قح او تازه است تا بر تاز که در کهن
 خسته که کج چون بسته سخن سخن
 چند چون یعقوب با غم ساکن بیت بجز
 یا چار سیم کا بد کونشید باز غن
 از خچین بوده است تا بوده است میرا
 سالیان تا از جهان فوت است سیف و این
 عجز در نزد کریان نیک دوست ازین
 رستی کویم دلیل ظلمت است و سوط
 هر که افضل و سخا فی شورش افضل سخن
 هر دشناز انکو به سچکسپ تو نمکن
 تا بمشعر با خصمت یار لیکن با محن
 قیثه محبت بیار و در شیه ذلت بکن
 سوی قصر تیر زن شد از سرای پیر زن
 جنس عزت را شو از بی نیاز بی زن

در مدح ابائے ان میرزا

تیر را دانی باستحقاق کبوتر تیغ زن
کر ز را دانی که باید بر نهنگ بالایی بزر
تیر را دانی که باید در مکان را بکین
و مرج را دانی که باشد کار فرما و فرز نم

و از کنگرسانه ماند لشکر شکن
 بهمن لهراسب فراغند یار و یارین
 قارن آرش گمان کوه در زگرش محبت
 نیرم رستم صلوات رستم نیرم شکن

[illegible]

۳۰۴
 رخ یکیش خورشید کینه
 لب بکیر ای بر یک طبع
 باغوت لعل و شکر ناردان
 شمشاد و گل و بوته تاجوان
 بنفقه در طلب یکدین
 پوشیده در قصب یک پشته
 در افغان و آتش چشمت
 بدست یکدین
 کیوش از قضا غلطی است
 آن صدمه بر بادیدم
 چون بجز آن سبب
 از کوه بیرون کوه
 که نوشتم از لبش
 که چندی از غایت
 چون سینه در پیش
 از چشمی که از چشم

تا نگوید دایه اندر گوش کوک نام و
 بر و شاق مصل و یوسنی کو فرحان
 که نه خیط استین و چرا سگام کم
 ای بایان مجبط غفو خدی لایزال
 ای ملک دانی که نام من بده لب اینا
 شد بلاغت از میان تا شعر شد اینا
 هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در با
 از زمان این شرف دریا یعنی این طبع را
 نماز نوکت آیت رحمت همی نازل شدن
 یاد که سرزد از من خدر من بگریزان
 من نیکویم نیم عاقل ولی سگام خشم
 خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند
 این من این کردن من آن تو آن تیغ
 آنقدر زری در جهان شما باکت آید در سماع

طفل کشاید لبان را از پی شرب لبین
 جامی چندین یوسف مصرش بر چاه و
 بر تن بخواه جوشن راهی ساز و فن
 ای بمیدان مظهر قدر قدیر دد المن
 چون شمع فضل کاسد کشته باز سخن
 شد شجاعت از جهان تا از جهان شد سخن
 تا بشین شعر دون نظم کشایم دهن
 نغز در جی در فکندار قهر بر عدن
 با هزاران لایب خواهم عذر جرم خوشتین
 رست دیوانه شدم تا یاده شد دیوان
 ابلهی مرد کرد و چهره بر فهم و فطن
 بس کرامی تر ز زاده مادر و فرزندان
 خواهم کم کردن فراز و خایم کم کردن
 ذکر محسوس دستان رستم و روغین تن

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار حسین جان

اندر جهان دو چیز از دل بردم
 تا چند غم خوری می خور بجای غم
 در دیده تعب ریخ فنا کوب
 یاری گزین جوان تلاش بکشد دل
 که رخش میداد حسنت کو به
 سنت خدایر اگر خنسل نیکوان

یا ساده جوان یا باده کهن
 غم پیره زن خوردمی مرد شیرین
 دز تیشه تعب ریخ غنای کهن
 جان بخش جوان سنان لجوی و دکن
 و ریخ میزند سهل است کو بر تن
 چشمی ندیده است ترک چو ترک سن

چونما نخبش مای است در کله
چشش بلای دل زلفش حدوی دین
بر موی دکشش حیف است غایه
تر کا کچم براغ وز خانه شو باغ
می نوش در صبح تا نیکری فتوح
بر دار چیک و جام کبذار تنک و نام
بر بام بخودی کوس بلا کوب
ما و منت پیچ و مار و من پیچ
تن خانه فاست آن خانه را بنوب
فلکن حجاب جبر تا بشکنی ظلم
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و د
تن بایدت لثیف تا جان شود لطیف
آن روی آینه تار یک تار
در عین اقدار تسلیم کن شعار
دانا حسین خان نام آرد حسان
صد ریت قدر دان بریت بر دل
در جاه معتبر در قدر منفتح
ای ملک تو دهم ای جاه تو تویم
ابری تو در نوال چرخ تو در جلال
مهر تو دلنواز قهر تو جان کداز
از حرص خود تو دندان بر آورد

چون چاه خنک شنب جامی است در دهن
آن یک سانه سحر این یک قباله فن
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
کز لاله صد چراغ سینی بر دهن
کز نوحه روح آساید از حزن
کیتی تراست دامن زین بر شکن
در طاق پیشی تا فضا به تن
شو عشق را به چرخ زانو می مادم
جان پرده بقا ست آن پرده بر کن
مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
در کیش ما بدند در پیش خود حسن
دین نکته شریف در یاب و دم زن
زین رو در و ندید کس عکس خوشن
چون صد زما مدار سالار انجمن
آن میر کا مران آن صدر مومن
میریت شیر کش نیلی است پیل تن
در بزم شته در زرم ممتحن
ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
هری تو در جمال عقل تو در فطن
بخت تو سر سفره از خصم تو ممتحن
اول نفس که طفل لب شود از لعل

[illegible]

۱۰۰
 پنج و شش و هفت و هشت و نه
 ختم تو چشم را زده بین
 ختم تو چشم را زده بین
 نامی از جودت نیست چرخ بین
 کای از کجاست چرخ بین
 خاتمیست حکم برین
 کش با آفتاب حال من
 سر در آب است از قیام
 کز چرخ بر آید هر دو آفتاب
 چون شیرین است لب
 مرا بود چرخ
 یکی که جسد چون
 یکی که زود و قد چون
 یکی که چرخکی نیست
 دانه بین جادو است بین
 زینیا چشم بر
 یکی که چرخ سرین
 زینیا خنجر در
 چرخ

صد راز مهر تو در پرست تا مرا
 نقدیت هر تو جان منش کلو
 ختم است در جهان در دست تو سخا
 تاناله میکند از عشق کل مهره ار
 از دهره ختاب زهره غد و دهر

دل گشته ستهام جان گشته مفتن
 نقدیت چه تو روح منش من
 ختم است در زبان بر لطف من سخن
 تاسجد میسبد در پیش بشتن
 وز قیسه صواب ریشه خطا بکن

در مضحکه و مطایبات و حکایات

یازده ساله کوکی است بکاخ
 چون رخ حکم کرده کای سپرد ساید
 کیرش خورد و مختصر کونش پاچه تاکر
 سر چو خجاک بر بندن هلاک در دوا
 هر که در سپور مش ناف و شکم بدورش
 چو که در او گنم نه و ناله آخ آخ
 بود و دو سال بیشتر تا که گشده مش بر
 ساده ببا یا خنچین خورد و در گراکن
 ساده سر و زارگی کیرش چون خیار
 گنده زفت پرش کز زرب بر دست
 ساده کرا خنچین بود زیر تو میسج غنودا

ست فاخته دل خور و نصیب نور
 هیچ نرسد م که چه میچ نگوید م که چون
 آن یک چون خیار این یک کوچه
 از چپ در است بر جبهه میچ تگا حردی
 شمع بر فرور مش در غفات اندو
 ساز شو در چار سو چون هم در پراغون
 حمدان سود مش بدر به شب بهار نون
 تات ز خاطر خیزانده و غم بر دبر
 نه چو کی منار کی رفته میچ نیکون
 کونش چون کی طبع کیرش چون کی
 هدم لوطیان شود بر سرش او فتنه

حکایت

آفتاب ز ماه شش الدین
 همداری روشن تو سها
 کوه با خرم تو چو کاه سبک

آن قدر قد سمان نیکین
 چرخ با اوج در که تو زمین
 کاه با غم تو چو کوه متین

چون من از بهر جو عالمم
 بر من و بخت من همی گردند
 نه مرا ز بهر که گویم مان
 قصه کو تا هفت هجده
 و اینک از بهر هر کی خواهم
 بنده را حال بسکی باید
 تیز بین آنچنانکه در شب تا
 چون بابتد بینه کوه کران
 رد کردار چونکه شبیه کشد
 چون سلیمان که بشت تخت بیابا
 چند پنهان کنم بگویم رست
 مرا شوخ و شنگ شایسته
 شاهش همچو چکل شهباز
 ز لعلکاش ورق ورق سوخت
 تماشش همچو طبع من موزون
 ابرویش همچو تیغ من بران
 و جانش چو طبع من خرم
 چشم بدو در چشکی دارد
 ساق او را اگر نظاره کند
 تارهای از زلفش ابرو در د
 چشمش از قنیه یک جان لشکر

هر گفتند و بنا آیین
 صبح تا شام هر کی نغزین
 نه مرا جزائی که گویم بین
 که که شتند با سبزار امین
 هر شب جمعه سوره یاسین
 نرم دم کردیم کوزن پیرین
 بیندازی حصار قسطنطین
 چون پوید بوقعه با و برین
 می خنبد به پیشه شیر عین
 از بر پشت او که آرام زین
 چون مرا راستی بود امین
 سیم خد سرقه فرشته جبین
 طراهش همچو نیل شایین
 چو کاشش طبق طبق نسرین
 طراهش همچو چرمین پرچین
 کیبوشش همچو خلق من مشکین
 حرکاتش چو شعر من شیرین
 که در او نازک شده کوه نشین
 پای تاسر مشق شو عینین
 کوه و صحرا شود عبیر اکین
 رویش از جلوه یک طبق پرین

روز نایب
 نگاه نهان کنم
 در دل از بهر عارضی
 بوسه ای کنم
 ایاده است زان
 که بدارش شوم
 بدو را بپوشان
 بیای بسای
 آساید و آساید
 آسمان در اراضی
 آبی از در دست
 آفرین از سال
 آفرین بر روان
 در دل در دست
 یاده در جواب

مردان ضرطه درخت از غوطه برد
تا کی تا آید لاسرائی که نیست
باش که وقت مشیبه میدغوان شوی
روز جوانی مزین طعنه بر پیران نیست
هر که بردان را بنشین زنده بچو نخل
که سحانی کشی خنده بر پیران کند
مرک بود از تفاشاخ زمان چون کونان
مازی مرد نیم زاده ز مادر بے
که تو بجهنم جبین جاکنی از بیم مرک
تا بقیامت شوی لاله ضعت سرخ زرد
گیرم که فردا به سحر و طغرل شوی
نیست مرا کن بکوش به سحر که تا شود

من شدم از وی خلاص از تکالیف و
 بدلهای او و منزه و خرد و نشین
 ای که زنی در شباب پنج بسیر عین
 در بر سر خرد رای جوانان ز عین
 ز سر طاهل شود و در دوش کعبین
 در که پیری ترا طعن جوانان غمین
 ابله است ارب و جنگ کنی با سیرین
 ناله از مردن کند در زادان جنین
 مرگ کند همچو سیل رخه چو حصین
 داغ شهادت بنده لاله صفت چرین
 رایست سحر چه شد و فسر طغرل کین
 همچو صدف کوش تو مخزن در سین

حکایت در سوال و جواب معشوق با قاضی

دوش چو شدرشته پردین از آسمان
برزین از بس محو آمد و در شکم چون نجوم
برق آسم شعلی افروخت و یکی که گشت
بسکه کرد اگر دمن صف صف بجوم آورد غم
کاهی از بس ز روی رخسار بودم بجم
الغرض بودم در آن حال که ناکه دید
فی خطا فکتم بلانی به رعیش مستدام
زلف یخچر وار سنبل چه یک کلز کل

دیدم پر دین نشان و دامن پر دین نشان
می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
از برون جاب از خاطر دم عیان
جهد میکردم که خود را با زخم از میان
سایدم بر جیب بند و بی بجایم خفزان
بر سرم آن سر و بالا چون بلای گمان
نی غلط کردم فانی بی زعر جا و دامن
لعل کج و راست که طره و کینه با زبان

329

[illegible]

و در پیش اندر طره مشکین نمر در سبیل
 عشق دارد مار بر سر و روان کمر
 باد و بعل نوش خندش می نوشتم کمر
 غیر زلف چون خانش بر رخسار
 زلف او بر روی سیمین عقرب و دماست
 زلف بر دوشش غازی بی دوش
 عشق او را سخت دوی بود و دوش
 استین رویش چو دیدم جسم انجا چو
 گفتش ای ترک غارت کر که در چشم
 کو هر از دوی دوشی در قصب کلیم
 تاکی از در دست بمریم گفت خج کج
 گفتش ای رم که باشد در غمت کفاحل
 گفتش شب بیا بنده خواب نه چشم
 گفتم از وصل دهاست تا کی جویم اثر
 گفتم ای کلچره چون من باغبانی بایت
 گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شد
 گفتش ای ترک چون من بجانی بایت
 گفتم آخر خنده ماند از جورت سر بهر
 گفتی ای بلبله ندانی ای نقد رکن وصل تو
 بی نشانی چون ترا چون من نشانی
 طرا هم مار می کش چنگ تو باشد و کبر

خالشان در چهره سیمین صل بر فدا
 زلف چون بارش بین بر قد چو نسو
 باد و زلف در ع پوشش می بوم
 می ندیدم کمر بر ساسی زمین بار و دغا
 جدا و بر چرخ کیم سنبلی بر رخوان
 دل در آغوش دما و ندیدم میان برین
 ز جنت دیدم که دیدم غنایا را غنفت
 در سینه اش عقل را آتش زد دم و دغا
 نیکو از شهر یاری دلبر از اقدمان
 سویر آری و بندی بر که کانیم بیان
 تا کی از جرت ناعم گفت ای بی کومان
 گفتش کارم چه باشد بر جرت کفاحل
 گفت آری خواب می ناید چشم بیان
 گفت تا آنکه که جوی از زمان من نشان
 گفت رور و من نیم کل که خواب بیان
 گفت ای بی ندانی خنده آرد و غفران
 گفت خج من آن ترک که جوید و جبان
 هر بر دار و ضمیر و قفل بکشا از دها
 من بهان بنیم که بنید کلشن از باد خان
 میزبانی چون ترا چون من ناید بیان
 بغنیم کوئی نه کش است تو باشد و جبان

و در پیش اندر طره مشکین نمر در سبیل
 عشق دارد مار بر سر و روان کمر
 باد و بعل نوش خندش می نوشتم کمر
 غیر زلف چون خانش بر رخسار
 زلف او بر روی سیمین عقرب و دماست
 زلف بر دوشش غازی بی دوش
 عشق او را سخت دوی بود و دوش
 استین رویش چو دیدم جسم انجا چو
 گفتش ای ترک غارت کر که در چشم
 کو هر از دوی دوشی در قصب کلیم
 تاکی از در دست بمریم گفت خج کج
 گفتش ای رم که باشد در غمت کفاحل
 گفتش شب بیا بنده خواب نه چشم
 گفتم از وصل دهاست تا کی جویم اثر
 گفتم ای کلچره چون من باغبانی بایت
 گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شد
 گفتش ای ترک چون من بجانی بایت
 گفتم آخر خنده ماند از جورت سر بهر
 گفتی ای بلبله ندانی ای نقد رکن وصل تو
 بی نشانی چون ترا چون من نشانی
 طرا هم مار می کش چنگ تو باشد و کبر

۳۲
 سر کی باله میان سر زینا نه فاشه
 سر کی باز در جگر از ترانه در زین
 سر کی نویدی استان نویدی
 از حد و باغ می نویجدی
 در جیل از دل نبرد علی حسن جان
 کافور که نریزانی زینب در تان
 شاعری با هر چو زینب در تان
 تا بدید زینب باز در تان
 طاعتی زان چو خاغانی شایسته
 تا بدید زینب باز در تان
 لاجرم با بد چو افانی دی شوند
 تا بدید زینب باز در تان
 در خطابه
 بارک اندک اندران تان
 بنام شمع خورشید شاه چین به
 کباب

تو مرا آن رحمتی کش صفا قرون آستان
 نه تر از دین فرستد رحمتی بر تر ازین
 وصل تو مرگست و مرگ از غم نکند ردم
 این بود انصاف یارب که وصل است
 این رو با شد خدا را که وصل است
 با تو چون باشم نه باشد هیچ از نشادی
 پنج بنید پا و شای چون با که اگر دوین
 خوشدلی را میاید مرا برای همین
 ای دروغا کاشکی سیاسی خود دیدی چشم
 تو اگر بوسی مرا بوسیده مهر بر حسین
 که مرا خواهی دعا کی کرد باری که چنین
 کفتم ای سر دقا پوش این همه توشن
 غمهای دلبر از ارم با باشد نهفت
 حسن با می هست عالی زرد با نش عیش
 عشق خسته و در دگر را بشی مثل
 هم عرب بوده چون بی نر از انچه
 شو بخونی مرا و اگر در محروف من
 از زلفیایوسف اندر خبر دوی شدیم
 که نبود دی و امق از غدر که پرسیدی
 هندی و خورشید زخشان با تاسیاش می
 شمع از جان بازی پر دانه آمد مرشد

من تر آن رحمت کش مهری و نر ازین
 نه مرا که همان پسندد رحمتی بر تر ازین
 روی تو رجعت و پنج از شخص باید توان
 من باشم نا امید و من باشم نا توان
 تو بانی شاد و کام و تو بانی شادمان
 با تو چون باشم نه باشد هیچ از نشادی
 شمس کرد و دشمنی چون با نصل جویدان
 نیکوئی را آیتی شاید مرا بنامی مان
 نایابی خویشتن از خوشیتن جسی کران
 من اگر بوسم ترا بوسیده دم خرا فلان
 که وصل چون تویی دارد خلعت
 کفتم ای ماه کله دار این همه مرکب مان
 ناز ای نیکو از ارم با باشد نهفت
 به یکس بر با نم تواند شدن بی نر ازین
 در ز شکر نام بسیارستی اندر اصغر
 هم عجم را بوده چون شیرین نر ازین
 شوق فرمادی مرا نر ازین ساخت مشهور
 از کثیر غره عزت یافت در ملک جان
 در نبود دی و امق از غدر که پرسیدی
 تان ز اول حیرت حرا بخندش در ملک
 ویس از دل بر دین با نر ازین شد در ملک

بارک الله بارک الله زان چو لیف تنجو
بارک الله بارک الله زان بخار زانین
بارک الله بارک الله زان بت عابدان
بارک الله زان بی کر عکس و سی و یونی
چشم او بکجیح بید دست و کت و خن
که فرزد و ز کرد و کن بر او کش جان
این قرار اندک اندک جاد و به زبانه
هر کجا بفش همه تاب و خم و چو شکن
گر بیکجا میخارد سر و بدن عیش مکن
میکنند در پاس زلفش از انرو کاه کاه
فی خطا گفتیم از ان میخروش پا در حرام
یا دل پرورد ما را کرد و از بس پامال
یا برای اهلک اواز در دوا که شود
یا کند تقلید سر و و یا من کا نه بهنا
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین
لگزش کرد در سخن نبی شو عکین از آنک
کو بر گفتار او از درج دل خیز دست
بسکه سخت آند نه بر بسته راه گفتگو
بارک الله زد و چشم او که تا بد به چشم
مرحبا از بروی و لبش که نتواند نشید
در تیز قبله هر کس را بیاد چشما

فقطه آفت دین شور جان آشوب
دلنواز دل که از دلفریب و لکن
ماه چو دست مهر و سخت رویی لایق
بوم و بر پرنبل است و بام و در زین
زلف او یکد بر آشوبست یک کتی
که سخن از زبان کاین سیمین
آن سخن را نرم نرک پوشد اندرین
هر کج عشق همه ریخ و غم و درد و محن
هم بیکجا میخامد سر و ناز و در حین
پای او در راه می لغزد زلف شکرین
گو بود مانند ما پاست زلف خویشین
کشته پای نازکش از درد و لها مستحق
پای بست درد و ما کردش خدای دوا
هم بیکجا میخامد باز و ناز و
و جد کن کا نذر تو دار و هیچ من و
در دهان نوش از تنگی نمی کشد سخن
لیک صد جا بشکند چون می بایز این
لیکن از وی گفتگو باخیز و از هر آن سخن
چشم برستم زهوش و فکرت و فهم و
با هزاران جلدان مشکین کجاست
و اندرین معنی نباید خلق تقلید و ظن

[illegible]

در معجانه چاه چینه
طالب الله شاه



از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین
از کبریا که در کعبه نشین

ماه من دار دزیم ساهو کج من
یک بطبق بلور اماند که بشکافد زخم
در شب تاریک چون خانه را روشن کند
خسرو پر ویزا که خود ز دست افتاد
کنج باد آورده کنجی بود کش آورده
در شب تاریک ارشد لاکر افتاد
همچو جنتی رشاید بقیقین خواندن بهر
کنج سیم است آن سرین او دزد دل اند
دزدیدیم کنج دزداناندم کنج دزد
چرب و شیرین است چندان که چون
آن سرین که چون پری پنهان بود
ای دیغا کاش افسون پری دستی
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم
نی چو او سیم است و من همچو که در شل
خضم من زان کشته یار من که اندر
کر نوشتم آن سرین جای آب تصبات
نام او شعر اماند که چون آری لب
آسدرین کا ناه دار دمن اگر شدیم
وقف زندان قلند کرد می چون چاقاه
دی بن کها کسی صف سرین دین بد
داعی شاه است او باری جانی که

من بگردم خرم او چون که ایان خویش
نمی افتد بر سار و نمی افتد بر سین
کس نمی پرسد که آخر قرص ماهی سرین
سیم دست افشار دارد آن کجا زانین
کنج باد آورده رشیدی کنج باد آورده
یک بغل برف از هوا باریده که می
جز سرین او که جفتست ز خوبی بی دین
بوعجب علی بود کنج انجان دزد چنین
کنج خود چون دزد باشد دزدکی باشد
از دمان کن کی روغن چکه که کنجین
چون من از هر سود و صد دیوانه دار
تا پری را دید می سکا که صبح سپین
ماندم بی سیم از آن بن بگرد و شنین
بهر سیم گرم برون دست طمع از استین
ما رضاک است و در آنچ پور مبتین
ز آنکه هست اندر لطافت نالی ما معین
آستاید در دمان بخود نامی آفرین
دا دمی کز من نباشد هیچ نفس انده
تا شوند آنجا پی دفع منی غزلت کزین
کفتم آری بود و میرود در سر کنجین
کر اصحاب شال است از صاحب

بر در قهرش هزار بنده چو ارغون
 صولت چنگیز خان شکسته بیا سا
 در صف چالش کند بدشمن بد فعل
 آنچه فرامرز زیل نمود بیه خه
 ایکنه ناله ز زخم کز زور ستم
 خشم تو از شاخ ارغوان پر درنگ
 رنجین کرد در تاب روی تو محفل
 بسکه بهر حجت رقم ز سنده و خاتر
 برق حساست بهر دمن که بست
 ابر عطایت بهر چمن که سبارد
 نقش توانی بر آب بست بقدرت
 چرخ بود بهیچ بزم عیش تو بهیست
 یا چه ضمیرت بود ستاره علی الله
 شامی کو هر دم چو کاک تونه کی
 غم تو بر خاک ریخت آب سکندر
 کو نفر از عدد و بزم تو را بایت
 مرغ نکت بود هر اس ز مخدر
 پیکر کردن شود در جی تو غزال
 وادگر آثار هست درج تو آئین
 خواجه خاجیم و امام امامی
 نیست شکفتی که بر سر صیبت لوت

در صف بارش هزار برده چو مشکو
 پرده تهورش در دیده بهر رخو
 در که مالش کند بجاسه به کو
 آنچه نریان کو نمود بجاکو
 ویکه بموید ز بیم برز تو برزو
 قدر تو از برک صیسمان بر دبو
 سنگین کرد در بوی خلق تو مشکو
 قیمت عنبر گرفت دوده و مازو
 روید از ان تا به حشر لاله خود رو
 خوشه خرما مد ز شاخه نازو
 کوه توانی ز جای کند به نیرد
 راغ و چین دیر و کعبه کلین سینر
 هر و سهالعل و خاره شکرو متیو
 حاشا کلا چنان چسب که نه کجا کو
 خرم تو بر باد داد خاک ارسطو
 کو نکتد در بر تو خضم همیا بهو
 طفل نکت بود بهیست ز لولو
 سینه کردون شود در سینه تو ماشو
 بسکه کنم سخره بر امامی و خاجو
 شاعر سخا دم و سخور جادو
 صیبت کالم فست بتارم نه تو

۲۳۶
 کلماتی که در این شعر است
 در حدیث آمده است که از نعمت تو
 چو بیخوارم و چون بیخوارم
 ایل جهان از کوشش تو بجا
 دانه اندازد و بس قضا دارد
 خضم ز باس تو بند آنچه کسی بد
 دولت مستقیم از نیت مالو
 در حدیث آمده است که از نعمت تو
 محمد شاه طالب الله شاه
 شید عید در روز عید که در راه
 بنام خدی که در راه بادش شاه

۲۳۰
 من بادیه دیم بکونی شکر خاند
 نو بوسه دمی من چکنم مع شسته
 روانه با قاف فحش بکنه
 کز فر و شرف استواغ اشد
 خوشدیش و تن شبد
 عهد کیش استوان کوش
 به سخن از روش شیران بخرش
 به سخن بکش ای من بیا
 تنگ دیش از دولت جادیدیک
 رشتست بر لبه سم حاکم کو تاه
 احاشرف قدر و ثابان بنمیده
 انجا مرغ خرد شیران بزرگو
 تکلیف تو جایی است کشتان بزرگو
 آیند برگاه تو بالا به در خوا
 آن قدر بین زمین کوه برین
 آن باره دیار به گون از برین
 کیتی

ای فاد کسان حجره بیارای مجلس
آن سجد و سی پاره بیل باز بندد و
مسجد همه کاسه شد و منبر همه فاسد
یکی همه نکردیم ادا سفت شادی
هم باد و هم بوسه درین ماه میلاج
می نوشد و شامه برد و بوسه ستان
یا من سقت رحمت پس ز چه خوشی
سودای خدا یا تو بفضل است و رحمت
قائمی تا کی سخن راسته خدائی
از شرع زن لاف دبر و شعر نمی باب
بنشین خط باد وستان از بت ساده
این ماه مکرّم القعب ازیزدان دارد
گر شوکت شاهانه دار و پلس اخپست
آناه همه شیخ و نوان بود مجلس
آناه ندیدیم تی را که سنه لد
ساتی چه شستنی بزخیره بد و می
ایسرومن ای بر همه جوان جهان
مردی نه عفاک الله کی با ده خور
چاهی بنج داری و سیطره که مردم
چندین کلنی ناز الا می بت طناز
بر ج و دشا قاه و من بوسه می ده

می زن عوض آب بر غم دل بد خواه
وان خرقه و سجاده بر باز به بنگاه
واعظ همه حیران شد وز آدمه در دوا
یک روز کنیم آنچه نکرده ایم بیک ماه
سیکوهیم و پروا ز کرم نیست علی آتیه
بر نبد که از رحمت یزدان بود آگاه
بر صبح و سپین شب در روز که و یسکاه
بار حجت فضلش چه چوری غم چه کشتی آه
در رهگذر باد چپداغزه شود آگاه
کس گفت که شارع شلوی شاعو کراه
زان پیش که برکت ببرد مرگ ناکاه
باشوکت شاهان زان میره از راه
ای نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
اینما همه شوخ جوان هست بخرگاه
چون چیک مفتی بر بادوی زندش راه
مطرب چه ستادستی بنشین و بزبان
ای ماه من ای بر همه ترکان فتن شاه
ماهی نه بخر اک اندکی بوسه و پناه
از چاه بر بند آب و تو آیم بری از چاه
این ناهیل تا نکشد کار را بکراه
بنشین چو امیران و ز من باد و بوی خواه

کیر می کسی از دهم که از تور و کز این
بر نقطه کز و راسخه کین تو آید
خاص از پی آن است که مع تو سر کید
ما را رقم بند سه جو تو نهاده است
چون راجعتم لقب تیج تو جان سوز
شما چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
تا به ستم سواره و رز و مرد
در مرتبه پستان بقا باد یکی طفل

و در ملک قیصر که از خان کله از راه
 ز بیم شود خون بر حنم نماند از باه
 و رن چو بود خاصیت نطق در افواه
 گزیده نبود فرق از اینچ به چنجاه
 چون صییت قیامت صفت قدر و نجاه
 با الکر گزشت چون جود شنشاه
 تا اینچ بشطرنج پیاده نشود شاه
 چرخت بشنایان علما باد یکی و ده

در فتح قلعه میرات

و چشم باز و دو گوشم فراز مانده برآه
 ندانم ز چه برآه اندرون بشیر بماند
 و باز پویرسم بارکش گرفته شد
 و باز شدت باران و برف تنونت
 و با چو روی من دست و پا برآید
 چه شد چرا سفرش آفتد و راکشید
 علی انداز چه سبب دور مانده و در گد
 چرانیای دیاربکجا افت گرد
 همین دم آمده و رانده هست می
 سبی معاینه بینم که شده راست من
 بچند رانده ز تنگ مانده تنگ بسته
 عرق نشسته بروش چو بر بمن باران

که کی بشارت فتح آید از معرکه شاه
 کجا نریم که بشیری دوچار شد ناکاه
 پیاده ماند و بنودش پایداقت
 شدن براه و بجائی ماند خواه خواه
 ز سبکه بود و ز دندان زمان شفا
 مکر نه عمر سفر بود غالب که تا
 مکر شکار بتی گشت شوخ خاطر خواه
 بیکر تم که شد لاله آلا افسه
 خدای از قدوم ویم کند آگاه
 دوان و دان خوش و خرم در آید
 نفس کخته خوی کرده کج نهاده کلاه
 خبار ماند به چرخش چو بر ثواب گناه

[illegible]

کمال خلق فضل بجای خفت
 خطا اسکان مصداق کن جیب
 و چون کاش از نیل و جود
 خیرش آنگه خیر گاه
 خیرش از نیت است حد
 نیک نیک از نیت جبه
 باغ پریمی و موهم
 دلاوی بود در بلاد قاجان
 که چنانکه جیل افکن کند گاه
 که همایون جلال از سر
 کند همایون لاله آلا الله
 ز بی کمال شرف
 مقبول
 ای برده غمت باز دل خراب بود
 پیوند دل و دیده یکبار بریده
 برکتی کنایه دست کشاده
 از غم بانی بسجای کشیده

که مثل تست که تا خامش بر از مثل
 ز دیده و بسکه ببارند حاسدن تو خون
 شفا بشان شده ذکر دغم بر یک خون
 و چون شد عهده تو در کام دوستان
 ز حسرت دل و دست تو بجز و گمان
 روان مهر تو پیوند جسته با اجسام
 پلی نظاره تو خلق کرده اند عیون
 قلم بدست تو به کام جود و حقیقتش
 اگر چشم بقوت کنی بگو نظر
 شود ز چشم تو چون جسم بد کمال تو کو
 بزرگوار ایسم من از تو سخت دهم
 نه بجز و کاشم تا بجز کان و بجز شوم
 نه بجزم آبروی من ز جو و خویش بر
 نه روز کارم تا بجز روز کار کنی
 نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور
 نه دهرم از غضب جان من چو شمع سوز
 نه بخلم از چه ز من خاطر ترا عواض
 بخوان بخوان توالم که کم نخواهد شد
 الا کیستی تا در طبیعت محرو
 بد مهر امر تو قاهر چه باز بر تیر
 سزد که ختم کنم این بدج و دلکش را

چه شد تشنگ که تا دهنش به از شاه
 زینده لبیک برآرند دشمنان تو آه
 جفونشان شده از رنگ آن بلون شفا
 و چون هر قدر تو در طبع دشمنان جانگاه
 بهر دماه رسانند بانگ داغ و نااه
 ز بان بدج تو عیاق بسته با افواه
 ز بهر سجده تو آه سر به اند جباه
 بدان شاه که ماهی کند بجز شاه
 و گر بعین غایت کنی بگاه نگاه
 شود ز مهر تو چون نیت میخواه تو کاه
 ولی چه سود که قادر نیم به اذ فراده
 ز جو دست و دولت خوار و از یکدیگر و کاه
 نه کام ز کرمت خاک من بباد نخواه
 ز ذیل قدرت خود دست چو من کنایه
 که رای و قدر تو بشانم نیکایه
 نه کو هم از نخطت جسم من چو کاه مگاه
 نه ظلم از چه ز من طلیعت تو را اگر آه
 ز کاسیسی در ویش خوان نیت شاه
 بهی فراید کافور بود بقوت باه
 بهیچ حکم تو غالب چه شیر بر و باه
 بدج خاتم پیغمبران جعلت نهاده

مارا چہ کنہ است اگر زلف تو دہے
 از دیدہ ناپاک نظر دوختہ ہر چند
 در ہجر تو شکم ز کف اثر سپید
 دارم عجب از تیر کخاہ تو کہ پیکانش
 جزمین کہ ز اندیشہ لعلت نرمخت
 خال تو دل خلق جہان بردہ و نیک
 رو دید بہاران زمین سبزہ و درشت
 چشم تو رخ است و خط سبزہ و درشت
 زلف تو ز بس بردہ دل پر دواز
 رخسار تو رخ رشید بودیدہ و من
 کہ طفل سر شکم نبو و نا خلف اخیست
 خالت کسی بہت کہ ہر دم پی صید
 کہ مردم چشم شدہ خونین عجیبست
 جانا ز غم حال تو قاآنی بی دل
 جنس ہنرش را کہ بیک خونخو کس
 آن داوڑ کیتی کہ سدا پردہ جاہش
 از سر بود مچ دیم قصد کہ کویم

کسره کرد و آهوی چشم تورمیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
چون طفل یمنی که سیه جامه دریده
از قلب کشته است و بقلب نرسیده
ناخورد و غسل کس سرشست نخریده
در حلقه آن طرطوطه ارخریده
و اکنون که خزان کشته از و سبزه بیده
چون شک خوابی است که در سبز چیده
چون طبع جوان خرم و چون چرمینه
از ابر منت رنگ زخورشید پریده
کز خانه برون میکندش مردم دیده
زلف تو چو لاله بر دو تار تنیده
کش از مره در پایی و دصد خالطیه
ای سبکه ملامت زعم خال شنیده
دارای جان بخت بیک ملک خوریده
چون نعل ملک بر به افتاق کشیده
که قطعه دکانی غزل دکان قصیده

في حرف الباء

در مدح و مناقبت اسد الغالب علی بن ابی طالب

سردش غنیمت که بهر بکوش پنهانی | که جل و نمان خوشتر از علم یونانی

[illegible]

۳۴
 حال قدرت و درونی بخیر
 دلی خالق که غلبه عروانی
 شنشی که از واجب انداز
 اهل انکه از رخ جلال
 از ان که شسته غفلت
 بدان رسیده که خلافت
 شش چو شمع سوزان زینک
 بود چو شمع سوزان زینک
 از طبعه جاریست زینک
 زینک شست زینک
 سن که زینک زینک
 لوی که زینک زینک
 بود و معرفت زینک
 شایسته که زینک زینک
 جلال خفت که زینک زینک
 بجای خفت و عیان بود زینک
 بوقت خفت و طاعت و زینک
 جان

بک عشق چه خیزد که خدای عقل
 عنان قافله دل بدست آزاده
 یقین عشق چو آمد کان عقل خطاست
 که فهم آنکه نتیجه است عشق عقل دلیل
 تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مکرر
 اهل سراب خود دست زینک ترس
 مشور دعوت نفس شریر خود امین
 جهان ده دست و خرده خدای
 تر که دعوی مشای بود جهان بهتر
 بهر دو کون قناعت مکن کزین دور
 کان بری تو که هستی کران پذیر بود
 دلی من از در انصاف بی سنجید
 کران هستی اگر هستی است چیست
 چو ملک هستی کرد و نیستی محصور
 ز چهره هستی اگر نقاب افتد
 بر آستانه عشق از زمان و مهلت با
 مقام بود و سلمان کورت بوقصود
 برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
 همه برهنه و چون مهر خود و عریان
 مسین بر آنکه چو زلف بتان پریشان
 غلام در که شاه و لایستند همه

کجا رسد خسته باری سبب چو لا
 که می نیاید هرگز زگرگ چو پانی
 بخش چراغ چو خندید صبح نورانی
 دلیل را چکنی چون نتیجه را دانی
 که نزد اهل دل این دعویست بر پای
 که نفس کول تو غولی بود بسیارانی
 که کرگ می سببه دگر راه معانی
 که منظم شود از وی ساس و معانی
 که روی ازین ده و این ده خد بگردانی
 هزار عالمی فتهاست پنهانی
 که برین سلم هستی هستی از انانی
 سرایت سخن فهم کن باسانی
 و کفر فاست فارا عدم چو احوالی
 که تو تر آنکه عنان سوی نیستی رانی
 یکم که زنی تره را خسیه نهانی
 که بر زمین و زمان استین برانشانی
 خلاص بود ز بنای و صدق سلمانانی
 که قوتشان همه جوعت و جامه خوانی
 همه که نه و چون علم قوت روحانی
 که همچو کیو محمد در پریشانی
 که در ولایت جان میکنند سلطان

۴۸
 غم چنان طلقه شد زانو خسته
 که وقتی خواب از دست نماند
 جانت روح این منی با داری
 بزم کاش آن منی با داری
 اگر چه منی بودی با منی
 یکبار از آن زنده جان فانی
 غم خواجه عالم چنان بود
 که از پیش او جوشش رویا
 کمال نور منی از جلال بود
 خاقانی با منی چنان بود
 که از آنرا شکر بود
 زبانی که از آنش بود
 خاقانی که از آنرا بود
 بار و باره نماند از آنرا
 که در چنین جای خالص
 تانند دایه خالص
 و کینه نیست که در جانش

ازین مظهره تن جانی در محراب چنان کن
 طریق خواب گیر از منی داری که در شب
 بر دوکتب تجرید و در عشق از بر کن
 اثر از مهر و لکین خوابه دان در کافیه
 چه که کوئی را وی منی چه گفت از شاعر
 لغت در معرفت لغوت کور و هر چه می
 از آن مرد خدا ز دیده عامی بود پنهان
 بدست آرا توانی دل بدست از دریا
 گراز دستار سنگین چنان بکین شمشیر بودی
 اگر در مجلس خوابه بصدق و در منشی
 بر و باد و دست اند خلوت جان از دل
 سواد عشق چون منی بمل هوای عقل نرسد
 اگر غم فدا داری بسوز از دل که شمع
 غمی که جادوان نماند به از عشق طلیس ارد
 بیا تسلیم را تعلیم گیر از بهت خوابه
 تو از خرد زده با چشمه بیضا چه میستانی
 بمن که فقر و دانش سخن دل فرو بوی
 چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان
 چه پوشتم جانم در تن که درم کی و فر
 من را عورم ولی عوران محنت را هم جا
 برشته آه چون غم از دل بیرون کشم

که در مقصوده غلت عرومانند رود جا
 بخود رحمت و به تعلق را باشد تن
 که دست آویزد و دمان است مکنهای لغت
 نه در تلیث جیبی در تریح کیوانی
 درایت پیش گیر آخر دایت را چه بخوانی
 چه مقصود سخن دانی چه عبرانی حدس زنی
 که عارف را غم بدل دارد و دانا بدین
 که دستار نبخشد سوداگر از امل و دنیا
 زیاده نگاهداری که نماند تا بوس جرجانی
 الهیب هفت دوزخ را با بی سر و پنهانی
 که از بیرون نبخشد سودا و سلا و سوات
 که در خورشید تابان بنان باستان
 بخوان فقر و بیانی کار آید نه لورانی
 که عاشق آرد آن کیم و صده و صد چنان
 که زین بهر ناقص چه با تقدیر تنه
 تا آخر قطره با لاله دریا چه میمانی
 که من امروز دلم که دانی است نادانم
 اکنون از فکر چون ز کس به چشم خبر
 من از آقا جم خوشترم در وقت خواب
 که در جم نسبتی دارم بخور رشید زنا
 که بیرون را بر و آن روز چه کرد و چنان

بود و از تنهای لطف او را این دو دست
 شبنم اندر سرای اتم مانی بود در عت
 که ای بدست هستی ای مین بسیار چهر
 نبی شد بر براق و رفت با جبریل سده
 بنی گفت ای مین یک خدا ز ره چاه
 پاسخ گفتش ای مین مرا بگذارد و خود
 را جاسد راست اما تو که صد رجبی
 فرو داد از براق عقل کو و امانده همچون
 پیمبر گشت بر زلف سوار و شد به اولی
 بجائی رفت که نجا با نمیکند ز بی جانی
 نماندش بر از خان غیبی زل لاری
 پس آنکه ساز خوردن کردنا که ازین دم
 پیمبر شکر زدن کرد و گفت ای دست
 کشودی دستی اغیب و نمودی و تگاه
 ز فیضم و شکری کن که تا اندیشم
 چو دستوری زین دوان جیب و در آن
 همه نوری همه زور بجای هر چه منم
 هنوز آن حلقه در بود و جنبش که باز آمد
 نه خود را بر دهم بلکه بخود رفت باز
 ز بی پیغمبری که محکم احکام شرع او
 ولی نافرمان از دنیا خل افتاد و درویش

که در وی غم پرستاری نماید در در
 که ناکه جبرئیل آمد فرو ز عرش رحمانی
 بسوی عرش نورانی که ای از فرشتگان
 ز پرین فرو ماند آن هاسی مرغ عتله
 چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میانی
 که کر من بدم از جنبش تو برقی و سبک
 هنوز ز رخسار محبت و بخت از گردن
 بر آبر ز عرف عشق و بران مگر کجارا
 شیند اسرار ما و حی و دید آیات سبحانی
 به بر جان و تن اما تن تنی نمود جان
 پیمبر که از جان نزل آن خوار نشا خوا
 بر آمد ز آهین دوستی چو قرص ماه نورانی
 مرا نیدست بر دزد دست و دماند
 ولی در دست محبت و تسلیم اندیشا
 که اندر دست خود اتمم کرد مانیست
 بخت ای نیمه شهاب و دست آموز زودا
 بدان خیر گشاد دست ید الهی بی مانی
 مرا آن سر حلقه هستی بفرش از عرش
 که در مقصوده و حدت بکجا دل مانی
 بجای آسان مانده که نهد و بویست
 که قومی بخت دل کرده غم دست پیمان

این سالها که نشسته ای این بود
 که اندر ز کمان می بند کردی مانی
 کز از عرش غلامی باز کردی و بدانی
 که درین راه فریاد رسوم و در
 بدون بر دافتم غم تنی و جان
 شنشای دنام میانش بر نماندنی
 بلاندر شرف چون ای بسم الله
 که بر ای دور و خداوند غنی
 فنی عالمی که از اگر بخت
 فو اوصی چو حاجت نام خود اید
 که تا هر قطره اش بود و لوی عالی
 بختان از چه باید و رفت کلان
 که تا هر داندش شود و بخت

سحر دیک سخای او که سال و ماهیو شد
 ز یکتی در بر کوش و شوی بر غنچه د
 چنان شد راست کار دیک از دیک
 کان کر تیر میاز در بیم آنکه میب
 ز بن بر کند هرگز کس که اندر کله ستا
 ز بس پهلوی مظلومان قوی د
 بسایتن را چنان کرد از درختان باخچ
 حصاری کرد دل اعدی خسر و بود ویر
 ده و د آسنا سک آب رازی ملک
 ز شک سخت بیضر عصاره دعو یحجر
 به سی فرسنگی شیراز رودی سی
 کران رودی که تنوانی ز پنهانی
 شکم بر خاک میمالد چو مار گزده در چیر
 بود چون حکم او جاری آن روزی
 یکی شش پر میانه یکی شش پر میواند
 میان خط شیراز و رود روان
 سرش شری دو بر و چته است
 بیاید کوهر سفین کرین سور و باید
 وزین سو ترکی دره است بول
 چنان رفته که تعرش سلی کا و
 بیاید دره را نا شت با سدی کران

۳۵۲
 تو کوئی ناسخ شکی نیست
 زیمه خانی تا خشنم
 وزین سوزده راستی را
 که کوئی تده کند بود بخت
 راسته راسته بر باد
 نیست که ده ایستاد بر باد
 تو کوئی زده را اگر در ده
 زجا بکنه و دران زده
 چو شش و شش و شش
 در این جهان چو شش و شش
 از اند سلطان بنباید
 زین بام کو شش و شش
 چو اند از زده شش و شش
 بکو بجز شش و شش
 و با چو بام و شش و شش
 بنفرد و بد و شش و شش
 بند

بویرده جم که هیچ کج داد و درخ برد آما
 و دیگر شاه عباس آن شی که شوکت
 بسا لامین بار که الله و ردیجان
 بکر این حکم را و ازفت و توست با کم
 وکیل آن پادشاه زندان قوت قدر
 بسا اند سال چید از موج بهار قرون
 دلی آخر بخت شد یار و باطن خواب
 کمین سربازی از سر و حسین همی
 نخستین روز گفتندش مکن این کار و بود
 نه یزدان که تا کوه کران امیش بردا
 نه برقی تا شکانی صخره صنا ز یکدیگر
 و کر اینکار کردی باز بان بد نمی افتد
 بخت از قریب شه یار و باطن خواب
 من این کوه کران امیش بردارم
 بخت از او از ایوان بهامون و چون
 هند سهای قلعین هارت خوب است
 نخستین خود بعون بخت شاه باطن خواب
 تو کوئی رب تهمل گفت و از دل که گفت
 از نوک آهین تیشه شد که آهین تیشه
 تو کفتی کوه آهین بود که کران در
 میان کوه را بشکافت همچون دره را

سراسر شازاد و سپیده شد چو نثار طلیا
 شوی که کتب عالم آرا را چو بر خا
 که بهم در سر فاشی شریک هم در زرافانی
 سه ساله رنج او را و در باری خورشیدی
 که در هر کار بود دش خاصه در تعمیر ویرا
 بجا رانفتد و از خلق گفتندش که توانی
 که هستی زاده و بخت بردار تنگ سنان
 کم از شش نمودین کار شکل آما سانی
 که توانی اگر صد کج سیم در بر افشانی
 که رفتیم بنیر و کردن شیران بهیجانی
 نه ز لرزای که باری کوه خارا را بجنبانی
 همی کو نیم یا سیمیری یا سحر میدانی
 نه از زور دل و غم تن و بنیر و می
 که خاقان را از پشت پل که در امانت
 که از ایوان بهامون چو اند سر پشته
 که یارند از نمودن طول و عرض ملک
 بر آنکه تیشه زد و آنکه حرفی گفتند
 به اندم سحاب افتاد و در درگاه شاهی
 و زان دشت پرانده شد دل شش
 چنین میان رفته تقابلی نقش کرده
 دمان کجاشد کفتی کوه شه را در شانو

در دلد خسته را کنی در مان
 بسیار درازی و بسی تیره
 حمیر نه رخ بخار و تودوری
 هوا نه روی یار و تودوری
 مقدار شکیب ماکر سخی
 آستین پاک کو هر ی راز و
 طومار سیاه سخی شخصی
 خورشید سپهر خسروی شاک
 آن کز پی سجده درش کرد
 ای کاف کج و فتنه مالی
 صد حسن بیک پیام کبشائی
 هر فتنه که در مان بر خیزد
 از جو و چشم ملک نوری
 در دولت و ملک تو نشنیده
 با آنکه جهان بطبع فانی بود
 فرخنده بزم همجو فردوسی
 از حلم فای کوه الوندی
 در بزم چو تلمرم سخن کوئی
 شخص تو درون عالم امکان
 و کین نوزی عافیت سوزی
 در بزم تبین چو نرم دیبائی

مانا که سیاه چروہ تعالیٰ
درانید و صفت شب زشتا
چون حمیری از دہای پینچے
جراثر آن دیار رمانی
کامک چو کفہ های سیرا
تاریک بسان ابر نیسانی
یا ہندوسی در کہ جہان بینی
آن کامدہ کاخ عدل را با
سرتاقدم شدست پیشا
وی کا تش جرد غارت کا
صد سوریک سلام بشتا
نتشینی تا بہ تیغ منشانی
از عدل کجیم سلطنت جوا
کس نام کران و نام ویرانی
باقی شد از کدہ درو شد فانی
سوزندہ بزم بچو نیوانی
از جود بلای سحر عمانی
در رزم چو ضعیفم سخن دانے
جانیت اسیر جسم ظلمانی
ہنگام و غار مانہ را مانی
ور زرم بدل چو سخت سندانے

انچه در کتب
 چنی کوفه ازین کوفتی
 در بهی نظیر کوفتی
 در قناری مال کوفتی
 در حادی بهجت کوفتی
 الکشت احوال جاتی
 از کوفتی است خاوشا
 از دانی است باج
 باسی در کم از دانی
 توصیف و حد و حکایت
 باج در سر و ملکیت
 باج در سر و ملکیت
 خاوشا بر آسمان
 چون خورشید بر آسمان
 در آسمان خورشید

[illegible]

سر و سیدین را از چوب خون گشت پای
سر و سمن ماه زمین بزران شدش پادشاه
ماه من شد در محاق سر و سمن از شست
سر و سمن از با قناد و فرق فرقد کلاه
سر و رازین غصه کو در باغ خون گل گداز
سپاه بشتی روی من بر خاک بازی چو
خاک اگر دعوی سلطانی کند شکایت
در زستانی که از کل می نروید هیچ کل
شک بیزان گشت بر گیتی ز جعد و دلف
اشک چشمش رست پنداری کج تخم قند بود
دوش در کجی ز رخ روز به بودم کل
گفتش خبر رست گفتاری نداری کج
باز چنان و او روی در حق چو نین
گفتش رور و نه اگر ز دستان هم زن
شه فرید و نست فرج نادر بود و فتحا کند
کر فرید و کنیز از خفاک چو بد بانگ
شاه را باید دعا گفتن که لطف قهر و
هم مبادش که در با من چرخ کر کرد
یا در من هم مبادش از خشم و دین گداز
چشم لطف از شاه داری دل خوش کن
بر در خدمت بفرز خلق طاعت کوب

سر و کوبای چوین در چمن زین پس بسا
تا ز لیکونی زند ما فلک رشت پای
سر و را کو بر مخی و ما هر کو بر میای
سبستان کرد و گیتی را ز زلف مشکای
ما هر ازین قصه کو از چرخ سوئی کل کردی
گشت خاک از قر خاستن شتی لکشی
سایه نقش بر او نهاد چون تر بهای
کل ز کل روئید تا او بزرگش چه رسد
اشک ریزان گشت بر دامن چشم دریا
ز آنکه انچه از زمین حشر کرد و فتنه زد
کز بر و ن آسید سپیدی دادد در سراسی
کز فلک بر جان یا و رفت خشمی جانگری
نیک باز کرد و گفتا دعو و ژانهای
گفت بی حاصل کوی و ژانرا لاطل ملا
آن ز کرد ز کا و سار دین ز زلف ماری
جنبه افروخته عدل و مرجبا کنیز داری
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگدای
هم مبادش در دیر خاطر ز دیر دیر پای
می نیالی چون علم تا می نیالی سنجی
می دما ز تلخ دارد آئینه آمد غمزدای
بر ره طاعت بغیر از جنبه خدمت مسک

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست
که چو ساغر بر رخ من تو بخند قفایه قاف
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان
هم ترا من نافه میش آرم ز ملک مشکبوی
که من از تو دل بزدم کشته کو دلیر
شکست باید که حرفی ز لعل لب نشین
عیش را در که دخواهی برشان کرد اطل
چون تو مایهی راجه غم که چون منی میگیر
در دهیث دوست فاکانی زبان محرم

هم من از بهت ربا سارم ز تو نیکو
که چو میانم بکرم از غم توهای
هم ترا چوئی اگر باید مرا پشت دوست
هم مرا تو باد پیش ازی چشم دلربای
که تو از من رو بپوشی جانست آرم در خاک
غیرت باید زن دستی زلف شکلی
ریخ را در بند خواهی برکشاید قبا
چو نتو شای را چه باک را چون می آید
دوست را خواهی جو مغز از تو محبتی

در مدح منوچهر خان معتمد آل و له فخر مایه

ماه من ماند بسروا سر و جوان داشت
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی پیر
سرو من ماند بجا و ماه من ماند بسرو
سرو را ماند بیلا ماه را ماند بر رخ
خفت سروا و بودی سروا و بسروا
سرو بودی سروا که بر دمان کفشی سخن
فتمش سروا و آن دو خاند مش ماه تمام
قد و سر دست و مویش شک و رویش
آفتابش خواندی بی گفتگو کز آفتاب
پریشان بودی ز می پیکش که بر پیران
لاله بودی عارضش که لاله پیرامون خویش

سر و من با ند جا در ماه دستان در آشتی
 سر و بوی دی سر و اگر چو ناه جویان در آشتی
 سر و اگر مر مه اگر سر و خرامان در آشتی
 ماه اگر گفتی سر و سر و اگر جان در آشتی
 طره مشکین جعد خنبر افشان در آشتی
 ماه بوی ماه اگر چاه زرخندان در آشتی
 سر و اگر بوی کان کش ماه خندان در آشتی
 سر و مار و مشک حسین ماه شرکان در آشتی
 از زرخندان کو ز مشکین زلف چو کان در آشتی
 با همه زرمی دلی چون سخت سندان در آشتی
 همچو مشکین خط او یکبار ز بجان در آشتی

[illegible]

حیدر صفدر که گربا عرش میرفتی ششم
 که نبودی روزیجا پای غمخوش درینا
 و در بدمان ولای اوزدی طبع چک
 یوسف ابر برشته مهرش بخشی عتصام
 مختصر کو غیر ذات او نبودی در جهان
 ایدر نیامستی در دار و دنیا مصطفی
 ختم کن تا اینا گفتار کر گفتار تو

از زبونی عرش ابا فرش کیسان دشتی
 ضرب بازویش خلل در چاراکان دشتی
 اعطای کردگار میت غفران دشتی
 کی خلاصی از مضیق چاه و زندان دشتی
 واجبی در بر اگر تشریف اسکان دشتی
 ورنه در مدحش را انبار جنان دشتی
 وجد کردی کوه اگر گوش سخندان دشتی

در مدح حسین خان نظام الدوله

ای ترک سید چشم سراپا بهبه جانی
 بامای ازین باش از این که در نفاق
 دنیا که از فضل و شرف فخر به عقبی
 امر و ز توئی دشمن مردم حقیقت
 سرودی نکلی نه ملکی نه قمری نه
 مسکین دلم از یاد تو بیرون نرو
 کر نایبی از من چه شکایت کنم از تو
 یاد آیدت آنزد که کفتم تو در باغ
 گفتی که من و باغ که امیم نکوتر
 گفتی چه خوشتم آید ازین سر و ستاده
 از سبکه دل و جان بسز زلف تو آید
 تن تنه می نیم از آن موی میانت
 چون سخن خوب تو در آینه و آب

تسنان بهین جان منی جان جهانی
 آنچه که هست از همه بهتر تو بهانی
 تاحسن تو باقی است درین عالم فانی
 کاشوب تن و مشور دل و افت جان
 آنقدر کمونی که زانم سیمه مانم
 کاش این دل سود از ده ازین شبانه
 تو مردم چشم از آن روی نهانی
 بنشین بر کل کا تش علیل نشانی
 کفتم تو بهی زانکه تو امین ز خزان
 کفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
 زلفت دگر از باد بخشد زگرانی
 باریک خیالی نکو و چرب زبانی
 حسن تو ندارد در جهان لث و پانی

ای بی ازین که کل سخن که کم است
 جان و دل سخن نظیر نوان است
 کجا که از توئی رنگ کل سخن نواز
 نیست که از توئی سخن کل سخن نواز
 بانی که در ادب است اینک از توئی
 از اینی که چون بخت خدا بدست
 زمانه ملک جم و در باغ خضر
 کجاست از توئی رنگ بود و برق بیانی
 از توئی که در بند جبین جان
 آن صدر فلک قدر که در مطهر
 افلاک در دوزخ و در دهر و دانی
 در دوزخ و دهر و دهر و دانی
 ای طفل غفر رادل و فاد تو دیار
 دی که از توئی کلام الف فاضل و زیار

۲۰۶۴
فراخنده دنیایی و زمان زبند
ویران کن دریایی و دیرینگان کانی
دخلا شد کثرت هیچ نوز بای
ضوان شود از چرخ و بستر زبانی
ده روز و یک حکم تو صد بود و شد
نی که درین منجر و سر کسب
ارحمت حکم تو زمین کسب
و انکار احکام تو در کسب
کامی که اقامه در دنیای
منجیح تو که مالی عبد رضایی
کشتی که در راه بسوی چین
بسیار نیست بخبر تو که در کسب
زیر آید و صد تو به بدیم که کسب
در دوقعد عدو را بسوی خوش کسب
مشکر ازین فتح سال که تو چون کسب
در طاعت و در خدمت شد تو کسب
عدو

صد را به شای تو زبان تا بکشودم
از الطاف تو غیر از نعم خوابان بگمشت
جز خواش بوسیدن کامت بروغم
هم سب نخواهم ز تو خواهم که پیاده
نی چون فلکم بخش کی اسب بگرو
تا هست جان شاه بود شاه و پیش
از حکم ملک هر جزو من است بگری

بر بسته در غم بر خیم چرخ کیانی
غم نیست که تا گویم از انغم برهانی
کامی بود تا که بد انغم ز سانی
پس چون فلک در جسلو خود بدوانی
کز خطنه بدو ز حجاب انغم سبانی
بر لبه بطاعت کمر ملک ستانی
بر روی زمین تا که زمان هست سانی

در بعثت ل فرمايد

کشته می زلف قهر آگین جهان را قهر و الم را
 قهر آورده ای از کرد و پیش شاخ مار و نرس
 یکی کرده که بهی رالقب سیب جی برین
 بدین قراک کیسوزم ز مرکب پای کبی
 دو پر چین کردی اینبل کز یکستان کل
 نمودی چیده آسمان ز راستن را ای
 و دجبا با زشت شکین مخفی می سرورین
 زغم چون شام تار کیت روز و ششم تو
 چنین کیسوشی شکین بخندی خسته ام درین
 ز بس مهربانی با من ای آرام جا کجای
 حکا را دلبر ایارا دلارا نا و فا و ارا
 پری بجز نزد آهمن تو ای ماه پری چهره
 سرفت از کمر سد میانت در کمر نهیان

نمودی چهره این بین را همان که در
کمر درز دیدی را نتوان نماند و در آن کرد
یکی باریک موئی صفت لاغر میان
وزان شیراز و اندک اندک قصه جان کردی
وزان بر حسن خیمه نند و توانا کن کردی
گشود غنچه کج شایکار را را ایکن کردی
و یار باره چمن و برج افریدان کردی
شب تار یک را بر وزیر و شین سیاه کردی
جزاک اندیشه اگر ز راه کارسان کردی
فلک با همه ناهیدمانی هربان کردی
جخل زین ماه با دی که مارانی نشان کردی
چرا یکبار آهمن با نمانان در بر نیان کردی
بنقدی که هسمی است اگر موئی زمان کردی

[illegible]

و این زلفت همان بند و دل در دیدی
 نه این زلفت همان در برن که میرد و چو رود
 نه این زلفت همان گلی کش از دوشم
 نه این زلفت همان کافر که بر دیوین کل
 نه این زلفت همان شیطان که خصمی شایان
 نه این زلفت همان کز ویرانه سر باغی
 که هر دیو چوشت پهلوانان زلفت می
 الا ای زلف خم در خم چرانی چنین دهم
 کسی بر نه روی پهلوی بکل کرفتی خو
 ز بس چوین و دره داری چوین نازاره داری
 نه ماری از چه بر کنج لالی پاسبان کشتی
 نه طاموسی چار بر ساحت جنت قدم سو
 تو خود دیکشت موقوفه ای زلف حیرت
 بهمانا فیهی غمتی زیر چرخ سینی
 ز موی بخنیم بوی مرا باشد گفت ای
 کجا استغفر الله شک بان این بوئی این
 نه هرگز حاش نه ضمیران این طیب این
 معاذ الله بهشت جاودان این راج و ا
 علی قاض جور جهان این یب و این یث
 نیاید ز دم روح القدس اطمین طبعی
 سیه زلف تو خود بر کوچه کردی شدی شکین

کجا دیدی امانت ز کوکب اورا با پاسبان کردی
 چه موجب شد که او را خازن گنج دادی
 چه شد که او دیو در مرز روش بر زبان کردی
 چه شد که از جرم کعبه او را حکم ان کردی
 چه شد که از صفت نبینان بخشش را کردی
 چه شد که از نوا کعبه عارض باغبان کردی
 به صد نیکو فن افتاده راه پهلوان کردی
 چه شد که از زبانم نخواست سر کردن کردی
 که از جبهه نو دیو کو که از چشمو جان کردی
 خد نک کین ز به داری از آن چوین کردی
 نه زاعی از چه بر شاخ صنوبر شیان کردی
 نه شیطانی چرا در در و ضه فوکان کردی
 که چون از بوی جان چو در جهان بوسه کردی
 و یا آهوی تاری چو تاری نهان کردی
 سیه زلفا که حبیب لعل شک بان کردی
 سیه زلفا که نام استین بر ضمیران کردی
 سیه زلفا که این جاد بهشت جاودان کردی
 سیه زلفا که بخواب با جور جهان کردی
 سیه زلفا که روح القدس را میزبان کردی
 که از یک بوی جان پر و جهان را نشا کردی
 که این انبیا که بر دوشم نهان کردی آن کردی

و این زلفت همان بند و دل در دیدی
 نه این زلفت همان در برن که میرد و چو رود
 نه این زلفت همان گلی کش از دوشم
 نه این زلفت همان کافر که بر دیوین کل
 نه این زلفت همان شیطان که خصمی شایان
 نه این زلفت همان کز ویرانه سر باغی
 که هر دیو چوشت پهلوانان زلفت می
 الا ای زلف خم در خم چرانی چنین دهم
 کسی بر نه روی پهلوی بکل کرفتی خو
 ز بس چوین و دره داری چوین نازاره داری
 نه ماری از چه بر کنج لالی پاسبان کشتی
 نه طاموسی چار بر ساحت جنت قدم سو
 تو خود دیکشت موقوفه ای زلف حیرت
 بهمانا فیهی غمتی زیر چرخ سینی
 ز موی بخنیم بوی مرا باشد گفت ای
 کجا استغفر الله شک بان این بوئی این
 نه هرگز حاش نه ضمیران این طیب این
 معاذ الله بهشت جاودان این راج و ا
 علی قاض جور جهان این یب و این یث
 نیاید ز دم روح القدس اطمین طبعی
 سیه زلف تو خود بر کوچه کردی شدی شکین

نبود می چون دل سخت تو شیرین می توان
 توانی ذال بود و دال شد چندی می کرد
 اگر نضع صباغی بر آن موی عشق تو
 تو مشکین موی شیرین کوی بر لبی شکستی
 دم دود و دلم کور غنا کا ز دم آینه
 اذ اکان الغراب یباید هم هر زمان می
 اطلب المسک ام رب الغالی ام شد دود
 غزال با فرقه صا و اسد الغاب عن خطر

نکودخی خنده در روی شیشه فولاد فرمادی
که صا و چشم مست کرد از خال سیاه
چرا شکم سبی کا فوگشت و لاله جام جایی
زود و کان عطار ی ز لب بازار قنادی
بلا تیک و سرم سندان و پیش عشق حد
دل را در طریق عشق زاعغ لطف تو بایی
که کز بوی جلیبیم بشتام اید و ازینوای
بدیعت از جنین جوشی خال نکودخی

در بعضی نزل فرمایید

عقرب چاره ارد ماه من برتری
تو بعارض زهر و دمن شتری از جان
بتر باند زهر و داری بنیلو بر آفتاب
شک تر بر عاج داری شیران بر از ان
مردمان غنچه بر آرد و من از دیده کان
یا در لیف حلقه حلقه تست در سوزان
ساحران گردنا باز رشته موسی غضبا
ویند و ماری کز بر خوشید روی تو
هر دو کز سحر از چو دست موسی نشان
گردیدستی میان آب نیلو فر دم
چون کس دستی بسردم خست شاد

یا سنبلی بر شقایق خلقت انشترای
لیک کوان زهره کاغذ زهره تر شترای
ذو ذواب در قمار داری ذنب در شترای
غالب بر بستر غمیر بکبرک تری
بجز آرام در غم آن زلفگان غمیری
بچو فولادین زره در کوره آهنگری
قبطیان زافون کلیم بر معجزه غمیری
هر دورانی حمل بر معجزه توانی ساری
هر دو کرم معجزه را بر که کند افونگی
برخ چون آب و نیکر خط نیلوفری
ماتر از ایشان کس بر کرد قد عسکری

تقنیر

[illegible]

بهار را چه میکنم بنا به حبس توئی
نزار و کل چه باید مکل و نزار من توئی
بهین بس است فخر من که افتخار من توئی

زخا و خال غبرن نقشه زار من توئی
بر دوز کار زین خوشتم که دوز کار من توئی
الا بر آسمان گریست افتخار من

وله ایست

را نکاو نیک پی شراب ملک رنی
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد
که شور صد قریب می نیک نگاه وی

شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
مگر و چشم مست و کفایت می دهد
بلی بس است چشم او بنیدن عمار من

وله ایست

ر لاله باغبان ز سبز با بکشتها
بلا بیایغ و راغبان فراز خاک و بکشتها
نموده پرایاغبان می بخور سرکشتها

عیان بخور چراغبان شکفته بین بکشتها
نموده تر و ماغبان چو بها چه سرکشتها
چرمی که شادی آورد چو وصل روی

وله ایست

دمن شدی پس برین شقیها عقیقها
چمیده جانب چمن رفقیها رفقیها
چو عقل و رای میر من رفقیها عقیقها

نشسته است در دمن شقیها رفقیها
کسارده برطل دمن رفقیها رفقیها
اقدام میر داری که است افتخار من

وله ایست

سلیل خسر و عجم فرشته فرقی قل
بلاک جان رستم ز سلوی و پردلی
همال ابر در کرم شمال بر پردلی

چراغ و دودمان جم ز بخردی و عاقلی
بغرم پوزاد شتم بختم سپید زالی
که نیست غیر دقتش بر دوز کار کائن

وله ایست

ملا و ملجای جان خد یوزاده مهین

عطیه بخش راستان خد ایکان رستین

بهری اندر این محفل نه سستی
بصد کردن خد قران غلبه ز سستی
مبین سهرزبان چنین بسوس سستی
که شش از زبان جگر چه شکر سستی

وله ایست

بکشته تا کمان بود چه سست را
بکشته تا کمان خوش سست را
چنانکه است شکر سست در سست را
قدیم است نامی بر اینا خست را
بکشته با دمع حاد شکر سست را
در مع ذاب علی قلی میرزا

بایکی است رنده بند کوی
شیر خود لغزب فوب خوش

ای زلف خا من ز کیم بستان
 تا بقدم نهاسد لسان و زانی
 چون کیم کی جان را تو بخت
 در تاش مودانه شست و زانی
 سپارده جان ازین از تو
 هند و چو ساز چون بند بخت
 تو بانش تورا ز کیم بخت
 تو بانش زانی ز کیم بخت
 افغنی زنده در شکل چون غمی جان
 با کانه تو خور از خاک و زانی
 افغنی بهار از این زانی
 زان روی بهار این زانی
 بیار

طه‌اش عیبر سپک‌ش حریر
تقصد روح کوئی از سخت
لعل یار و زاب خضرت
در تما عیش از من آن سپر
بهوش و صبر و تاب مال و دم
پیش از آنکه خطا رویش زنی
و اینک از رخس سر زده می
موی عارضم دشت رنگیر
در جوانیم عمر گشت پر
چون خطش و مید خاطر من
نکمت از رخس باغ و در برد
خواهم از خدای در همه جهان
تا بکام دل می خورم در آن
خوش و دهبارش‌آه سرخ
که بزیر سر و کربسای گل
مرد چون ساخت مغر از آمو
هر کجا رود ملک ملک است
چون ملک مرا گفت احبیب
پس ازین غزل او بر نصیب
زمین تا بدین زیب فخر و جاه
ملک را شرف خلق است

طلقش بهار عارضش شبت
 صورت لبش تا کند دُرست
 بس نمود حل باشکر سرشت
 بر عقل و دین جسم و جان
 قول لوطیان هر چه گوشت
 بود آن پسر سخت تذخوی
 تا از آن خطم پسر شست
 از فراق او شد بر ناک شیر
 و بر نیبه کرد چرخ هر چه شست
 کاغذی جامی چشمت بدل بر دشت
 غصه دردش داغ و دُرشت
 یک نفس زمین یک نفس زان
 بی حرف بدلی نگار شست
 که کنار رود که فسر از پل
 که صبح باغ که بطرف شست
 هر چه نیکو دینت غیر دشت
 خواه در حرم خواه در کشت
 این غزل بگو نغزو و لغز نیست
 ز رخ زان کیمیت که کشت
 بنده امیر سینکخواه شاه
 هم ملک لقب هم ملک شست

بسیار شب گذردم از لانه بروی آید
آن چهره بدین خوبی آشوب جهان

تو که زدمی و پیوست در روز نماز
گویند بهشتی هست که هست با نستی

وہابی

زی کوی سخاں مارا کامی دو سید
دیوانہ و زولیدہ شہتہ دشوید
ز تہا دریائی را انکار بو دارمی
چشم بد بدخواہان از سر طرفی باراست
در جان و دل و دید جاگر خیال و
از ناک بخم و زخم دریشہ از ان و جام
زلف و خط و کیسور از ب رخ طمان
خواہی شود تاسی ل کام و وجہان حاصل
شاهی کہ بر دہم است آیات جانہ

وژخک مغان با راجامی و دوسه میا
 شتاق نکویان به انامی و دوسه میا
 برکردن این خلان جامی و دوسه میا
 برچرخان از نسل لامی و دوسه میا
 آن طایر قدسی را بامی و دوسه میا
 و شیخ و صبا را مامی و دوسه میا
 و آن صبح های یون را شامی و دوسه میا
 زی بار که خسر و کامی و دوسه میا
 و آمد بصفت را بش برآت جهان را

وله ایضاً

من نبده خاقانم زد بر خنجر
که چرخ نیندازد بر خنجر
دوشیزه صبارا من عقد بخت
و رنج کشد و در تن کند بزم
شیرین بخلاف من که تیغ کشد چون
چون فی زلفک باکم باد است که خاکم

ترياق بخت دارم از زهر غنيد شميم
از چرخ نيز به زم وز دهر غنيد شميم
عدش همه كرجان سب از دهر غنيد شميم
زان تنج تبايم روزان قهر غنيد شميم
با حذر ولاي مان زان شهر غنيد شميم
در بذر غم غوطه اي بنه غنيد شميم

شاهی که ولای او دارمی عثمانی
دست که آمیزش آشوب عثمانی

[illegible]

جنت چمنی شود از رفت آه من
جان کمیت تن کدام بصورت چمنیت
تا بود که قصه تو نویسم باین و آن
زانرو که برده باد بهر سوی بوی تو
موی از کفم بر آید و بنامدم رشت
مانی غبار مقدم شد را به دورنگ
شاهی که کرده نو چوین دین و دجلال

گر بشنوم سباحت او بولی اغمت
گر در رسد بشارت یزغولی اغمت
آرم بهاره رازی بهر زلی اغمت
رد می نیم چو باد بهر سوئی اغمت
گر کف با خقیار دهم موئی اغمت
زان در جان فاده بهیاسوئی اغمت
بعا ز هزار دود و صد و پنجاه داند

دلایین

ای زلف همچو چنک شهاب نمیت
از بس بگونه تیو در حلقه سیه
چون تخت دشمن ملک شهنش ولی
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد
طواره بسیرت و جباره بشکل
شیراز چو حقیقه حسنی و از حبس
بوی توره نماید مارا بسوی تو
ماتد سایه علم شه بکوه و دشت
اندر تعالی شکر دلها بی خنکان
در پای یار من بارادت سرافکنی
شاهی که چون جوشن ناسی ده انجم است

یالیت اگر به چنک شهاب نمیت
پر غراب و چنک شهاب نمیت
چون خنک شاه سرکش و طغیانیت
کز فرط فرستی به تن ناز نمیت
جادوی سبده و گردم هوا نمیت
شور عاق فتنه شیراز نمیت
شکی شکست نیست که غمار نمیت
که بر شیب و کاه برافراز نمیت
چون کرد خنک شاه سبک نمیت
و یک چو جیش خسرو سر با نمیت
یا غوطه در ننگی در بحر قلزم است

دلایین

کر کوئی از جلال پیر خورشید تقدیم است

ور کوئی از جمال بهر شش حکم است

همان چو دین فزون نظر فلک است
کردن بهشت جان چوین جلال است
غایب نماند از نظر خلق و جلال است
ماندنی بود که در چشم جلال است
بیخافد ز در آید از کمال است
پایین فغان از لب کمال است
با شمع خام سوزن لب کمال است
از دل علی که در غایت کمال است
از دل که در غایت کمال است
بیک چو کبریا و دین کمال است
آن که در ده دورد که در کمال است
چون نه در دین چوین کمال است
از آن که به باور کمال است
چون سبک بود از دین کمال است
هم سبک بود از دین کمال است
عزت از دین خلق کمال است

[illegible]

هر که بچکله آتش الفصل او جبه
کوه دوزین و باد بوزین روزگار را
باجت حمله اش را گوئی توانی نیست
یار بسمه شاه جهان زیر نشان

آن آتش دمانرا الوند میرم است
کوئی که درنک و شتابش آب و آتش
با فتح پویراش را مانا تلامزم است
یکوالی بخینش که ظفر سمعناش را د

ولہذا

ای زلف دامنت ز چه دایم مشغولی
آنرا که هست سودا دایم مشغول است
به خوی سرکش از ابر بند سرزتن
سر بر دمه بجام لب ماه من مگر
کر می خورده ز لب با هم از چه رو
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان
بند و بند طعم شکر میچشد تو نیز
زان لعل شکرین کس نخل برخواست
ایمان و دین روان خرد و خست
دیوانه و غدر تو این بس که روبرو
بسجده آن محک سیاهی و سالی بجهار
کای کنون چایه ز رخندان چو شیرینی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب
شاه جهان ملاکو خان شریقی

از آن روشنی که معتدل در شش
آرمی تراست سودا از آن روشنی
ز آن و سرت بر نذ که بدخوی و کشتی
ز آن جام باد خورده که اینکو نهشتی
بیاب و بی قرار و سست و کسری
جوع نگارست و تو ساغر کمی کشتی
طعم شکر از آن لب شیرین می چشتی
با آنکه بچو رود و ایم چشتی
در یک نفس یک حرکت خصم ششتی
اندر جو آن رخ خوب پری ششتی
مانا در آرایش آن سیم غی ششتی
که در کشا و تیر بلا سپهر ششتی
مانا غلام خسر و خورشید بالشتی
سلطان بحر و بر دجله بان شرتی

والله اعلم

ای لعل و فریب مگر خاتم حمی

الکریم حدیثاً تسخر عالمی

نه غمخیز نه غمخیز دلی بهر غمخیز و غمخیز
 چون کوثری و سفینه سوزان سوزان
 شیرین تر از توئی نبود در جهان و

تولید کنجین در طلب مصیبتی
 که کوثر جنت است و تواند بر جنتی
 گفتار من بهر خود معطی

شاهی که ابرو دیش با دوستان کند
 کاری که ابرو دیش با دوستان کند

ای ابروی بخار نه گرفتار منی
 با کس شنیده که شود گرفتار منی
 مانی به نعل شاه در آن روی
 میخواره و بهتد کند بهر تو به تو
 ایدون کاغم آنکه کافی که از کین
 ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند
 ای زلف اگر نه چهره جانان من بستان
 نکشت کاتش رخ یار است شعله و
 اگر خورده صید آن کس خملت آرزوست
 با آنکه سکت دل با بود و روز و شب
 بالایی کنج و سسر و کند ما را شیان
 خواهم ترا برشته جان با خن طباب
 از خطا یار قصد غدا رش کنی بی
 ای صف کشیده ترکان خواهم ربو و
 ای ترک خلق ای بت و دم ای بخت
 زار من پری بطبع گیر و تو ای پری

چون شمع از چرخ سینه و منی
 با من چراغ دلی گرفتار منی
 من عاشقم تو نعل در تیش چه بختی
 آن قبله که تو بهر میح را به بختی
 از غمزه هر زمان بدلم تیر منی
 بر زخم ما چکونه نمک می پراکنی
 تا کی مقیم خدمت او چون بر منی
 تا تو همی بخیش چون با و سزنی
 بروی چو عنکبوت چرا تا مر می
 چون شد که روز و شب دل را تو میخنی
 ماری کج و سروزان آستان کنی
 تا چون سیاه چادر بر چیده دهنی
 غمزه شب سیاه که آید بر شوی
 مانا تو در چشم یک مشت سونی
 کار روز در زمانه بخوبی معیستی
 چندین چرا بخت دلی نیمجو آمیستی

ای ابروی بخار نه گرفتار منی
 با کس شنیده که شود گرفتار منی
 مانی به نعل شاه در آن روی
 میخواره و بهتد کند بهر تو به تو
 ایدون کاغم آنکه کافی که از کین
 ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند
 ای زلف اگر نه چهره جانان من بستان
 نکشت کاتش رخ یار است شعله و
 اگر خورده صید آن کس خملت آرزوست
 با آنکه سکت دل با بود و روز و شب
 بالایی کنج و سسر و کند ما را شیان
 خواهم ترا برشته جان با خن طباب
 از خطا یار قصد غدا رش کنی بی
 ای صف کشیده ترکان خواهم ربو و
 ای ترک خلق ای بت و دم ای بخت
 زار من پری بطبع گیر و تو ای پری

در ذوق عقل شکر شکر محامد
دشمن کند نفیر میدان حرب تو
نجاح محبت تو ام آتش نهانند
پیدست و حقیقت بی اصل شمنت
کو نیده کان مدح ترا بر قصور طبع
رحمت دهر ز جسم پرستند کان لات
یار ببرد ز کار بسینا و هیچ کس
شاهنشگاه تو بر تخت تخت باد

هم قلب رست توت و هم روح توت
زان سان که روح کا فر حری بخیر توت
چون کرم قرکه دیبا ساز دز برکت تو
کا عدم صرف را متصور شود توت
از فرط شرم سکنه علاج است یکتو
انواع دیو و دوات را در خسر توت
پایان دولت تو بخر حای لا موت
از خجرتو جسم عد و لخت لخت باد

دلایب

روز یکیه کرد از ملک اسبان ره نود
کرد و چو برق خاطف از ابر تیر کون
از تیغ بر تنی را بر سر بر ز چشم
از میشان نغمه بلب صد هزار و دو
نوک سان ز کرد و هوا کرد آتشکاه
چون کوره فتنه کرد و دلهازاه گرم
از هر طرف فتنش چندین هزار تیر
از آب خنجر تو که بحر است موج زن
کرد و زمین و دوشمه رمال و هر طرف
از باد و زخار شکن با سپاه خصم
خیمت فرشته بنیست بی چون و چرا
بچ خود بر کنی از کز خات کن

در تیره کرد پنهان کرد و ن کرد
شمشیر با دشمنان هر دم ز تیره کرد
از بیم هر سر برادر تن سزار درد
از زخمستان شکفته تن صد هزار و دو
بر سان دو و دوز بر طاق لاجورد
چون پنج فسرده کید لهما با دوسر
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
و کفین خوش شود آتش سوز
دست بریده ز دوش و فرق فیه
کاری کند که صرصر با قوم عا کرد
بروی شود حرام ز بیم تو خواب بخور
اکوش سهرگر کنی از بانگ دار و برد

از روی پرچم تو چون زدی خنجر
در آسمان بود و خنجر چون کعبه
ای که می بینم تو زدی خنجر
چون بیل در کوهی غلبان

دلایب

ای شاه درخت دولت در آباد
چون زلف از شمشیر تو در آباد
پادشاه دایره گداز تو در آباد
کارش چون تو که گدازد و بگوید
رای تو که از پیش عالم برای است
چون زن تو از خورشید بی نیاز باد
از به تو زن عد و دهر در آباد

۲۸۰
 باغی مجید است خویش زنده ایم
 تختی ز در کار بجستی زنده ایم
 با کاه کف لبوی بط با به در دهم
 با کاه لب لبیل است ساد سودیم
 بزدل شاد و در نیکو کاران شودیم
 خمارین خن ز نیکو کاران شودیم
 ترکی که خنده بر رخ پیر شودیم
 ماصد نیز بر رویه لبش زنده ایم
 شوخی که لبش بر رخ فرو شودیم
 ماصد نیز لبش بکارش زنده ایم
 مای که شام بر لب زنده ایم
 مای با بوی لبش زنده ایم
 مای بر لبی که چون لبش زنده ایم
 بازی نان بجافت خوش زنده ایم
 زطره که چون لبش زنده ایم
 ماصد نیز لبش زنده ایم

پیمان روزگار همچو باد صبحم
 چون صحرای کشتن دامن است باد
 از هر جهت که دشنم جان تو رو کند
 از جلوه وجود تو ظلمت سیاه
 چون آفتاب کش رخسوم است
 چون میکسار کا درون می دراز
 از حلقه تشنگان تاری می گذرت

روشنی و جمیع تو چون می
از تیغ تو عدوی است از بار
بر روی او برادر و قنیه باز
روشن تر از جمال تبان طراز
از خسروان ملک ترا امتیاز
از خون جگر مح تو در استر
شسته و خراب ز کس که گداز

در حلقه کهنه و بندت آسمان
عاجز ترا ز حمام به چنگال باز باد

امروز ای غلام باری عشق کماریت
 صید من توئی چه گرایم بسوی صید
 کور و کوزل و کبک و غلام توئی بنقد
 باکشی عراقی و با جلوه کوزل
 که کویم ای غلام که داری سرین کور
 و خواست غالی بیابان بخط و خال
 خضرای پسر بنجام خلوت سرا بجوی
 در آسمان بخت مآورد پناه
 اینها کند که حضرت قاضی است این
 او مرغ خوان شاه جهانست لاجرم

کاکس پیاده است که بر می مسواریت
 صیدی بنجانه هست که در مرغزار هست
 تنها تو بر چاری اگر بر چار هست
 نی کی آن کمان کش و این می کمانست
 بر کز سرین کو چسین بردار هست
 هر که غزال در خور بوس و کنار هست
 کلام زره بریم خداوند کار هست
 خادم کند اشار که امر و باز هست
 جبریل را خوانده بدان جا که در هست
 کس در همه زمانه بدین اعتبار هست

شایدی که خاک از نظر پاک در کند
وز نقد جو و کیسه آمال پر کند

چند که کاتبه است فلکمان بلال و
از خود چه آگینه نداری هم بیخ
در عین سادگی همه نقسیم از آن سبیل
در بارگاه شه بارادت ستاده ام

زان کاستن بر غم سو و آن فرو دهم
و ز طبع ساده نقش دو عالم نموده ام
کز ز کمر حص آسینه دل زدوده ام
و اقبال خویش را بعبادت شود دهم

فرخ شه انکه است خداوندگار من

شکرش بس از ساس خداوندگار

خیرید و یک قرابه مرا می بیاورید
شما نه خورد و باید می را بهای و بری
ما با نفس پالاید که کند بجام
زان بار که بر روح که نافت در کلو
زان دست بخت عقل که چون نور ایا
زان چو هر یک که از فاخت نسیم او
زان شربتی که در کلو می خصل
زان شیر که طره ملو ما عسمرن
و رقم شراب نیست حریفان خدایا
ما شراب ری نه بد مر کفاف
و رجام با ده در دهن از دها دست
نقسم زان شیر کباب آرد نو کند
بخویش مدح شاه جهان خوشتر آیم

ہی من خورم شراب و شامی بیادید
 طنبور و مرغون و دوف و بیادید
 بچون نفس پالہ پی بیادید
 چون خون سرور و دبرک و بیادید
 زمی رشد رہنما شود از غی بیادید
 تا نفع صورت مرده شود جی بیادید
 بر جای نوش و پوش کند قی بیادید
 چو زلف تابدار شود طی بیادید
 کامی ہمید برتر و از روی بیادید
 یک زندہ رود با طہم از جی بیادید
 بمبت کنید و از دہن وی بیادید
 ہا میرمش تخت جم و کی بیادید
 تا من روم ز خوش شامی ساوید

فرمانده ملوک فریدون را بنین

کس جم بر آستانه بودیم در استن

[illegible]

از کردگار قوه سخت داشت
از روزگار جبر عیث داشت
از هیچ روشن گوهر بان خالص
از نیکان نیک و عیث تمام باد
چون کرم که رفته است اوست الم
که با خضم من خضم نمودم باد
شکین هم که بود چون عیث
زان عیث شرفیست ملک از کارم باد
کر می خای تو در یک
مقا و سالخه آمال خام باد
ایاه خنخی مندر حرام
با ماهخت می خد حرام باد
فقد اثر جان و من جان چون تعب
بالکه خدو من مضایح
از در حجاب و من صدق کل
در حرف و صوت

آمدہ جادوی حالی مناسب است
مردم بر آب آئینہ بینید ماه و سن
چون خاکیا ی خسرو سپوشته بوحمت

کمر روی چو نمه و دل چون خوار نمیت
بر جای آب و آینه رخساره نمیت
چون فیض دست دارا سماره نمیت

شایدی که از نوال زبس مال می دهد

ہفتاد سالہ نوشتہ امارت ہے

ای را لیب تیغ تو ذوزخ زبانه
از خیر کند تو کردون نمونه
از صحن فطرت تو معالی سراچه
خورشید چرخ بزم تو آفتابه
بر فیض از قای تو عیش مخلصی
در خضر حلال تو افلاک خاتمی
چندت چه مهر نور و بهی و سبیلی
بهستی ظهور ذات ترا آزمایشی
فلک ترا مداین دنیا حرامه
سیر سپهر غم تو راز و زمانه
وصفت چو ذات عقل ندارد دنیا
از لطمه عتاب تو دجنش است حرامه

دی از نیب قدر تو محشر فائده
 و ز جنبش سمنه تودوران نشانه
 و ز لحن فکرت تو معانی ترا نه
 ای لوان عرش کاخ ترا آستانه
 بر آبی از بقای تو عصر زمانه
 و ز خرمن نوال تو جبرام دانه
 دستت چو ابرو دگن دبی بهانه
 کردون عقاب قدر ترا آشیانه
 جو در ترا معادن دنیا حزنانه
 کج جو جو در ترا جامه خانه
 فکرت چو بحر عشق نثار دکرانه
 بروی اشکون چکنه بهند دانه

جاءه تو جامه که جهان ست ذل او

جاء تو خرمنی کہ زماست کسل

شما با خدا یکسان سیدت علام الم
چون فکرت قدیم تو از حق تو احست

برصد رکاه سدره و جاسم مقام باد
برفطرت سلیم تو از حق سلام باد

و بیت

خداست که نعمت را می بخشد
 و نه از خود او که در دلم
 پند نشنیدی و نه از خود او
 زارش سودی و نه از خود او
 تا چه بدیش و نه از خود او
 مصلحت را در فاجدهای او
 نیست سلطان بیکر که در دلم
 یا سخن کنین لایب و چه در دلم
 و نه از خود او که در دلم
 شنیدی تمنی از اسکان
 شی و نه از خود او که در دلم
 شی و نه از خود او که در دلم
 ای احوال از داری خوشا
 از لب چیت که در دلم
 از لب چیت که در دلم
 زرد

کنج باد آورد و در ماه من در زیر پا
 دی شوخی گفت قاتانی مرا کمتر ترس
 کفتمش بر نفس سرکش کرد چو نبود اعتماد
 آن کی از سختی است در شرح رسول

لاجرم عیش کن که خصلتی دارد در کیم
 رحم کن آخر که عاشق دلی باید جیم
 ظن بدباری سب در باره یار قدیم
 اکادمی از مهر بود صورت طفل تم

این سخن از سده لوحی در زلف گفت
 بی سبب نبود که شانه شسته ترا خواند حکیم

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمدست
 جانی آن دارد که بردنیا قشام است
 بر رخ خویش کنم نظاره چون غلغله
 که بنا گوشش بوسم چون کند از بوسه
 در فمار عشق او هر کس دل جان بخت
 با جمال روشن او فرصت رسیدت
 چشم من با سوزن ترکان و خجسته
 نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست
 غیر من با هر کسی نیست زان و خاش
 کنج وصل خویش را از کس نیندازد دروغ
 هر چه زو خواهی بی گوید بنابر حفظ
 کوی سیاه است پنداری سرش کز نظر
 مئی کردم که من ساقش آوردم به خاک
 دوش کفتم بوسه ده لب بشیرنی شود
 داو کیتی که میلاد کردم درشت او

عاقبت محمود باشد عاشق زان که
 زانکه در دنیا کم افتد خنجر و لبت
 در خم نقش بر گشت چو نمانی
 که در آغوش بگیرم چون شود از ناله
 در کند زلف او هر کس نام فادست
 با سرین فرود او که البرز است
 پای من بارشته آگهی بکوی خویش
 اندک اندک عشوه کرد و دلم از جور
 آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
 فاش میگوید دل خالق خداست
 کان بی گفتن فراموش گشته است از
 یک نفس آسوده بر کجای تو نشست
 یک چون ای چنگم دیر آمد زود
 کز پی یک بوسه توان لب زد چو
 سخت در ای جان جوئی ز پنج نخست او

روز و شب از شوق دیدار تو و کفایت
 نهاد و زلفت پست دیدم شادام از این
 بلبت محمود و مرد مرا بی حاجت نماند
 خواهم از منی که چون عجاوه بر دوشم براند
 یاد دارم که شبستان می چو در سجده
 گفت کای مرغان بنان خواص داشت کل
 در شنای دوست قافای زبان با هم

چون ز ره گشت چشم چون سیر گشت
 نهاد و شربت مست دیدم ششم با عقل
 خیر و لب بکشتای تا دکان بند و مغش
 ر غم عیدی که ز ریاست جاده میرود بدو
 مرغکان باخ را آمدند آئی از سرش
 ای که ببل نام داری بندی از من پیش
 مصلحت را بستر آن باشد که نبندی پیش

شاه دین پرور که شرح مصطفی مناجاد
 سمیت عالی براق و قرب حق معراج آید

بارها گفتم که کویم ترک یار و ترک می
 ای بت شیرین کلامی شایه محمود
 چشم از رویت ندورم که مراد در چشم
 نیشکر قیمت رخسار من و لعل تو کرد
 شام زلفت بکده چشم جان پاک
 قدر ابروی تو زان خال سیه چشم
 چند کوئی کامیت وقتی که کام دل بهم
 خرم است اینک جانم اگر شربت تابان
 چند در قافای خرمی و گشت از سر ماک
 ای بت رازی شوراضی که از نال نو
 یاد آن روزی که دور از چشم خرم آسمان
 تو مرا کفنی بشوقی جا کجی ده یا ابا

لکهنم باری نشد ترک می ترک می
 ای بت در رنگ و بو بنسک کل برنگی
 پای از کویت بزم که مرا بر بند پی
 بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگی
 در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
 آری می قبله را دم شناسند جد
 خوشند از حسرت آن کام که آنوقت
 خلوت است اینک سر کام را در قبی حقی
 به که جام می موی کا به بهار و رفت می
 بهجو کرد افغان و خیزان رو نعمت ملک
 با تو بودم در کنار زنده رود و ملک
 من ترک گفتم بزاری بوسه ده یا بنی

یاد آن که در چشم خود کلامی
 هر که شوقی شمع شعله شمع
 ای در عاقبت ز قافای زان
 خود بود ملک ایران عاشق
 داور کی که از آن فانی
 دینچه داد که در دلی زود

در این
 شاه عادل خرم و با دل شیشه
 یک داشت که در رنگ و بو
 خرم و آید از دین و دین
 خرم و آید از دین و دین
 چون نیاید از دین و دین
 چون نیاید از دین و دین

زلف تربست آن نه شبستان فراف
 بکونج غزال است و چشم تونه شا
 آن طلعت زیاست نه بل ضلعت پیا
 مویت میان تونه موخص کمان
 کلکونه نخا اهرج کلکون تور زهار
 رخسار نوشته است بل بردن مانه
 حسن تو بسر حد کمال است نه عاشا
 سر خط خدایت خط سیر تور زهار
 کوئی که خورشیدی باده بلجی اینج
 تاروی تو پیرامن موسی نو ندیم
 غلبن بشوار و صف کمال تو کوکرم

ردی توکل است آن نکلتان صبا
 یخروج کدام است که یخوج غزال است
 آن دام خیال است بل از حال است
 بیست همان تو بلی مصرف خیال است
 کلکونه روانیت بر آن کوزه که آت است
 دلهاست بر دشت که آب زلال است
 کما می دود سه مالا ترک از حد کمال است
 سر خط خدایت که این حد جال است
 پرستی که دهم بوسه نعم این چه شوق است
 اقرا بکیر دم که کلب را پر و بال است
 کز وصف تو و مر جان طایفه است

میر که بود حافظ زبان سکن
دز حکم ملک ملک سلیمان

روی تو بهار است بخارا بهشت است
و وطنیت تو کریمه خدادل عوض کل
زلف تو عبیر است شمع دولت و دولت
و روی تو رسید است بسیر خاندان لوی
بیناست خرم و لیکن با عشق تو کور است
زلفین تو کریمه نه نایب عجبی نیست
بیاید که ز خط حسن تو بریون نهنگ پاک
در عهد تو خورشید کس از نساه نداند

شمس و خورشید از فرزندان فرشته است
و آنکه بد آید به باب سرشته است
چه تو کندست نمیدست نرشته است
نی نی که از آن حد قدمی چند که رشته است
زیباست شفت آبا حسن شوقش است
کز تابش خورشید جمال تو برشته است
من خنده ام آن خط که بروی تو رشته است
کوثر شب و در روز بدلیل تو که رشته است

د کوی نوده بنسټ زېږي تر څو د پلار
پلارم نوده بنسټ زېږي تر څو د پلار
کولی که خدایون له بدخواه خدایونه
ده غیثت و نه مخنیوي او په لاس ته
شتمنۍ کې بدل شوې خو خدایونه غداران
باندکه علاجی کړاى نه غداران

ای ناله تو دامن بهرغم و زاری
تا دانی بر پیشم بزرگان زنی
یله می که کلجی ازینا چه بار
زنی تا خود دانست دامن می نه
زنی به ترشش دامن می نه
بند و کقاب دامن چو زنی
چنین بر کقاب پرده است باقی

کسی نرسد م خبر که گستم چکاره ام
نه خاد م مساعد م نه نو زن مناره

نه یغتم نه تحسب نه زنده با ده خواره
نه که خدای خوششان نه عامل زار

نه مستشیر و لقمه جزو مستشارها

درین بهار هر کسی بوی باغ دودا
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دودا

بیاد ماه طلعتی بومای راغ دودا

جگر چو لاله پر ز خون ز عشق کلاغه دارا

غزال مشکوی من ز من خطا دیده
بنفشه بوی من چه سحر آهسته

که همچو آبوی خشن از ان خطا رسیده
نشاط سینه برده با ط کینه چیده

بسا نعل شتی است کیر و دارا

ز صلح در کنارم آرد دشمنی کنار
و یا چو سحر رشته زلف خوشبار

دلت ره دار غنید هر دو دست مستشار
برو بوند صد کره دزان پس سحر دارا

که سخت عاجز آمد ز رخ انتظارا

بهشت را چه میکنم تا بهشت من شود
بکن بر آنچه میکنی که سر نوشت توئی

بهار و باغ من توئی ریاض کشت تو
بدل نه غایبی من که در شربت توئی

نمفتد در عروق من چه بود با تبارا

دمن ز خند لب عقیق را من شود
ز جلوه رخت چمن پرا ز گل و من شود

ایمن ز سبز خلت بخرم می شود
سمن چه نیکو درخت ترا جان شمن شود

از اینکه نیکو درخت بخاری از نگارها

به پیش شکرین لب چه دمنده طبر زار
خیال عشق روی تو اگر زمین بود زار

که بالبت طبر زار با خطی نیز زار
ز اضطرار عشق تو چو آسمان طبر زار

همی بسودت قدم بجان خاکسارها

در دین سال من مرا می داد
چون تو منی نشان راعی خود داده
نکار لاله چرخ بی برنگ لاله
ز بهر نعل بوسه می طلب داده
که با صفت نعل می ز بهر میلک داده
بس که با بر احم که در دین منیم
نعل را چه میکنم که اهل غنیم
بخطم خطم خود که در دین منیم
که بهر حال که از دست منیم
من از شراب می خورم میلک
یارا که نمسی بر من بوسه
یارا ای دمی علی الاذن می خورم
من شراب که می خورم می خورم

دل از چشمتان چو سربست دلمست

نقشه در حجاب جان چو نور ماه مبارک

زهر انکه در نفس ترا بجان شاکم

برای طول عمر خود بخویشتم و عاکم
که تا ترا بجان دل شتابم بکنم

حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
همی شانه از زمین بر دوزن بسیار

تغزل

تو در خوبی و زیبایی چنان امر و زین
حدیث روز محشر کسی در پیگوید
چه نسبت باشکوه داری که سر تا پایی
مگر همسایه نوری که در و هم نمی کنی
بهر جا رو کنی در و شنی چو ماه سپیدی
چنین روشن نمیدم رخ کاخ اندر تو
جمال تو بر دیار ناز بوزریت اندر
ز بس در حسن مشهوری کس ایضا نمید
چنان شیرینی از زبان شد ز کفایت
اگر قصد لبست کردم باز لطف نمود
اگر خواه خدار و زی که هستی را بیاورد
بر روی ماه خنجر کش ملک شاه لشکرش
خداوند کرم بر حال مسکینان بخشاید
کنه کن هر چه میخواستی و در محشر کن برود
بده دشنام و خنجر کش و ناست و غوغا
ز ششم هر چه خون با بد و قیاس ناپدید

که نور شیدرخ و بنی زیبای تو
شود بی پرده ماه و زین که روی از پرده
چه خویشی با قدر داری که با تا فرو نیاید
مگر بشیره جوری که چشم نمی آید
هر جا پانی در رستی چو سیر و سنج
بدین نرخی نشیند کان دارم که بیا
تو که زیور بخود بندی بخوبی نیست آدمی
که ناظر بر کجا بیند تو چو نوحه شید
خریداری نادر و خمرس و کان حلو
ز بس شیرین زبان بودی بجانم که حلا
ترا کوید تحلی کن که هستی را بیاورد
کترین جنت که می میخیزد کار تو آید
بسکینی در افتادم که بر عالم سختی
که با این چهره در دوزخ و در دوزخ
که با این حسن معذوری بر جوی کفر
نهییب موج دریا را چه دلم بر دشت

شاکم
نقشه در حجاب جان چو نور ماه مبارک
دل از چشمتان چو سربست دلمست
زهر انکه در نفس ترا بجان شاکم
برای طول عمر خود بخویشتم و عاکم
که تا ترا بجان دل شتابم بکنم
تغزل
تو در خوبی و زیبایی چنان امر و زین
حدیث روز محشر کسی در پیگوید
چه نسبت باشکوه داری که سر تا پایی
مگر همسایه نوری که در و هم نمی کنی
بهر جا رو کنی در و شنی چو ماه سپیدی
چنین روشن نمیدم رخ کاخ اندر تو
جمال تو بر دیار ناز بوزریت اندر
ز بس در حسن مشهوری کس ایضا نمید
چنان شیرینی از زبان شد ز کفایت
اگر قصد لبست کردم باز لطف نمود
اگر خواه خدار و زی که هستی را بیاورد
بر روی ماه خنجر کش ملک شاه لشکرش
خداوند کرم بر حال مسکینان بخشاید
کنه کن هر چه میخواستی و در محشر کن برود
بده دشنام و خنجر کش و ناست و غوغا
ز ششم هر چه خون با بد و قیاس ناپدید
که نور شیدرخ و بنی زیبای تو
شود بی پرده ماه و زین که روی از پرده
چه خویشی با قدر داری که با تا فرو نیاید
مگر بشیره جوری که چشم نمی آید
هر جا پانی در رستی چو سیر و سنج
بدین نرخی نشیند کان دارم که بیا
تو که زیور بخود بندی بخوبی نیست آدمی
که ناظر بر کجا بیند تو چو نوحه شید
خریداری نادر و خمرس و کان حلو
ز بس شیرین زبان بودی بجانم که حلا
ترا کوید تحلی کن که هستی را بیاورد
کترین جنت که می میخیزد کار تو آید
بسکینی در افتادم که بر عالم سختی
که با این چهره در دوزخ و در دوزخ
که با این حسن معذوری بر جوی کفر
نهییب موج دریا را چه دلم بر دشت



پشت یازن دور چرخ و گردش لایم
 کونبا شد مفت سین زندان در آسم
 از شراب کشته سخواهم لبالب جام را
 من ز لعل شکر نیت طالبم دشنام را
 مایلم من دانه خال تو سیم نام را
 بی دلارامی که بردست از دلم آرام را
 از لب حیثیت سخاوتم پسته و بادام را
 بی بی که خال سنده و زنده اسلام را
 کز چوبه سد و کیری آن شوخ شیرین کلام را
 میکنم با ترش کنین رخ کغام را
 عید دارم سال و ماه و غنچه صبح و شام را

عید شد ساقی بیا در گردش و جام
سین ساغر بس بودی ترک را ر عید
خلفا ابر لب حدیث جامه پوست
هر کسی شکر مند بر خوان بر خوان دعا
مهری را بست سیم و ده کند مشقت
سین بر خوانست مردم را دمن از کج
پسته و بادام نقل روز نور و روز
عید و اندر عید میبوزند و دمن لان عید
یکدیگر را خلق میبوسند و دمن غم را
سر که بر دستاخوان خلق و همچون کرده
خلفا در سال روزی عید دمن از پیش



لاجرم این غنیمت را عید سلام
شکر و شکر شدن از عید سلام
نزد و شکر شدن از عید سلام
ایمان بیند و شکر شدن از عید سلام
که این بیت خود را از عید سلام
بابت زیاده و شکر شدن از عید سلام
بر زبان کان و شکر شدن از عید سلام
نظم از زوی فریاد و شکر شدن از عید سلام
اقتضای سلف و شکر شدن از عید سلام
درود

۱۰۰

در دل او نیست کین دشمنان او بی بطح
 کاش منی نغمت و نطفه اعدای او
 هر که با دی کینه جوید عقل کو یکسینه
 خصم بگریزد نهش آری شکیبوس
 بد روشا صبر دین ای کز ایوان کینه
 با تو هر کس کین سگاله نیست باز نره
 جاودانی و خوانی بر صبح بخند

آدمی در دل بخیرد کینه نغمت ام را
 ایزد اندر نار نیزان سوختی را حرام را
 کین نیا غازی دی ارگاه بدی انجام
 چون کشد کز کزان دل بجلد رهام را
 گفت جان بخت مستور معنی الهام را
 تا غرور در دگر و دگر در دن ضرغام را
 عید شد ساقی ساید کردش آوجام را

من امکار ابکا طبعه این

حیران کند جمال تو ماه و دو هفته را
 دارم چه ماه یک شبه آغوش از بهی
 باید کنون کربست که دل پاک خنجر
 بینم خواب روی تو آری بغیر آب
 هیچ افتد که آبی با زوری بخلق
 خاکم بسر که آب دو چشم تو ای پیر
 طوفان بچشم من نگر از این ان پیر
 سوز دلم زگریه فرو نشد عیشی
 بنکر بدان و دوزاخ که چون بلبلان غ
 دان طلبه طلبه عود که چون طلع حلقه
 آفتاب نشسته از عن آبدار خوشیش

حجالت دهد رخ تو کل نوشگفته را
 تا در بغل کشم چه تو ماهی و دو هفته را
 رسمی نکوست آب زدن راه زفته را
 نماید خواب کشته ناکام هفته را
 از روی و زلف خوشیش شب و روز
 گرمی فردت عشق نغمت را
 بادیده اعتبار نشاید شفت را
 کاست چاره خانه آتش گرفته را
 در زیر پر گرفته کل نوشگفته را
 بر سر کشیده چهره سیه نارفته را
 بر خاک ریخت آب بختهای گفته را

دیر است باز غیرت الماس فکرت

سوراخ کشته است جلوه در نغمت را

صالح دار کینه نسبی کنایه
 بود و دل ناخنده دو بار سار
 نغمت دق نمودش از زلف غریب
 چشم نازید در شب تا یک چاه را
 با تو ای نیکو که در شب از تو غنچه
 چنان زانم که در زانو وی این
 می تو زد و غم بخت جان کینه
 هر سوده در بخت جان کینه
 صوفی نشد با صفت جان کینه
 یکدم میاید و یکدم کن غافله را
 تا شب بخت روز و سال و دو هفته
 هر روز و شب بخت جان کینه
 نطفه ای یکدم از تو غنچه دما

296

۲۹۳
چشم کنیز دمی دردی
پس بر دمی دردی
دل شبی بود کس در دست
خداست نیست شبی در دست
خشم یا را چه بیدار است
اندر دهم چه دست بدار
دستم می بفرز دست
که را پای دل کی خوار است
خود شمع بج خود گم
در دشتی ای رفیق بیک است
بر منست خد خد زنی
اخری زار این چه آزار است
که عبادت بر دم آزار است
زان عبادت خدای زیار است
من ز دربار و مزار است
بسوی کعبه راه بیک است
نقش

کم کرده اند در شب تاریک راه را
در این فضا می تنگ زند بارگاه را
اگر کنیم شکر عباس شاه را

شاهی که خاک در که کرد و این ایاس
تاج سرست تارک خورشید و ماه

و ان نہ خالست کے کچھ نہ بدو
شادمان جالی ازیم کہ دلم غمکن است
سرخش آید شکر از بکے لب شیرین است
رخم این قوم نہ از تیغ و نہ از زو
ان ہستی کہ خدا وعدہ نمود ہستی است
کہ بود چمن یصنم یا کہ صنم چمن است
کیست آن مہ نہ اگر بچہ چمن است
عاشقی دین من مہربان امین است
دیدم آخر کہ کبوتر منم او شاہین است
اولین تحفہ عشاقی سخن بان دین است

من کلمات عدم

ادیرا همین دو در کار است
قوت و قوت نیست مردار است
هر که خراست افش دیوار است
صورت خوب بهر دیار است
بر بنا گوش مردمان یار است

نقش پیدار گفت دارم شرح

نه چنان است نقش پیدار است

موشکاف طبع قافی

از چنین طبع جای زینهار

که بود آن ترک خون آشام سرست
سپه بر پشت و تیغ کینه درشت
در آمد سرخوش و افتاد از پای
فغان جای نفس از سینه برخواست
نه تیرش هست تیری کش توانست
نه چشمش از پیش تیرش میتوانست
و فاه و مهر در جان و دلش نیست
بکام دشمنان از دست برید
هلاک آن تن که بی باد خست
عزیز آن جان که از عشقش شود خا
ندیدم تا ندیدم چشمش
بہل تا سر نهم بر خاک تسلیم

که جانم برد و خونم خورد و دشت
لکان در دست و تیر فتنه درشت
بر و ن شد دست و بر و ن ختم است
خون جایی خرد در زعفران شست
نه زخمش هست زخمی کش توانست
نه بیج از پیش تیرش میتوانست
جفا و جور در آب گلشن بست
بر غم یار با اختیار پیوست
ایسر آن دل که از یاد غمش رست
بلند آن سر که در ریشش شویست
که وقتی آدمی بی می شو دست
که چون باسی سیرم کرده در دست

بر و ن نه بیکدم قافی از خویش

که از قید و دو عالم میتوان رست

باید باده خور و دو گوشت

بهار و عهد صاحب اختیار

من در رکامه العالی

چه غم ز بی کلمی کا سمان کلاه است
که اعیانم و سلطان وقت خوشیستم

ازین بساط دور و دشت بارگاه است
نایز و مسکت و خنجر و غم سپاه است

۱۰۰
عشق منم از ارباب است
که عشق ملک و دست پادشاه
زنده طغنه اندر جهان بند نیست
بکان در دست پادشاه
بر و ن شد دست و بر و ن ختم است
سودا و کار عمل خوش و غم
بسی از این باده بسیار است
بسیار از این باده بسیار است
عقد از این باده بسیار است
از این باده بسیار است
بانی این باده بسیار است
کی از این باده بسیار است
بر این باده بسیار است
جان در این باده بسیار است
دی که است از این باده بسیار است
بر از این باده بسیار است

[illegible]

از راه برده دانه خالش مرا بلی
عبد الرسول بنده احمد بود ولی
منظور ناظر است که بر در که مهر

این دانه دلم آدم و اولاد آدم است
احمد با صل نام رسول معظم است
بر خیل چاکران بکالت تقدیم است

تقانی اینقدر چه فردشی غشی او
باز این چه نومه و چه غاوه مام

1

من انوار قلسم

ماه من از زلف چون کرکشی
خو کرد و گرن دلاک طره محمود
ایک بطا باده داری دست ده
ز ک ز دئی ز روی نیازی
ایست عبد العظیمی استم تو
مادر و ران عقیم شد که پس از تو
کر همه خواب بر زلف غالیه سید
تا دل قان از زمانه ترا خوا

بر دل بر عقد ه عقد با بغراید
بمبند و که ره کنش بد
دیگرت نیست نیست پنج
آینه رو بین که در غم بزاید
ترسم عبد العظیم شرم نماید
رشت بود که چاقاب بر آید
غالی خود را می برف نوساید
حور که آید برش بد و نکواید

روزمانش پناهست و زماش

که بسراید جز این سخن نسراید

من بعد از بی صلح می جویم جنگ
نقسم برد و یک افتد ز کجروی شوق
بر میانش چو کمر آورم از شوق و دود
ای خوش آن وقت که خردت از این بخت

صلح خیر در میان کار نبیگار افتد
کربلی صلح با پوسه سر و کار افتد
عدد دوسه من چون لبه و چار افتد
نقطه را ماند کاند ز خاطر کار افتد
وز طرب دغه بر آن کنبه و ارافتد

[illegible]

کجا رسد قد من چون غم من
 کجا رسد دل من با غم من
 کجا رسد لب من با غم من
 کجا رسد چشم من با غم من
 کجا رسد دست من با غم من
 کجا رسد پا من با غم من
 کجا رسد تن من با غم من
 کجا رسد جان من با غم من
 کجا رسد روح من با غم من
 کجا رسد همه من با غم من
 کجا رسد کائنات من با غم من
 کجا رسد عالم من با غم من
 کجا رسد ملکوت من با غم من
 کجا رسد جنت من با غم من
 کجا رسد بهشت من با غم من
 کجا رسد رشت من با غم من
 کجا رسد عشق من با غم من
 کجا رسد محبت من با غم من
 کجا رسد وفا من با غم من
 کجا رسد ایمنی من با غم من
 کجا رسد سلامت من با غم من
 کجا رسد کمال من با غم من
 کجا رسد اقبال من با غم من
 کجا رسد شرف من با غم من
 کجا رسد بزرگواری من با غم من
 کجا رسد بزرگواری من با غم من

در بجا که قدم شایم سو کند و
 هم بجا که قدم شه که قسم می نخورم
 شاه زنهار اگر بد به اقرار کنم
 فی خطا کفتم شاه از همه حال آگاه است
 هم خدا داند و هم شاه که شرب شر
 چون برانبای جان با خداست
 می خور از شاه اگر خوابد بر دازند
 و در به رخیم کند حکم گشان کوش برند
 اینده طلیت محض است که در دوش شاه
 شعرا بود این قاعده از عهد قدیم

تا که نیرم که مرا غم هسته ارا فند
 که نه ز اول بکفم خاتم زنها رفت
 در نه حاشا ز غم و سلسله دشوار فند
 می بخوابد که همی پرد و زهر ارا فند
 زین بشارت می و طلاش بسیار فند
 لاجرم سایه او بایستار فند
 که ز عارف و عامی همه بردار فند
 همه کوش است که در کوچ و بازار فند
 که همه کاف و محبت نکو کار فند
 که حدیث از منی و معصومه در شهر ارا فند

من منظوماته

طالع مسعود چیست طلعت محمود
 چند دهی زانچه منم بیم
 ما تو مستظرم از همه عالم
 روی تو سجد است زلف تو حیا
 در شکر لعلت چاشنی قند
 لعل تو ناب ناب مهر سلیمان
 از همه خوبان است گوی تو قبله
 در کل رویت صفای جنت شکرده

شکر که تنه است طالع مسعود
 طلعت محمود به زینت موعود
 نزد تو مقبول بد که از همه مردود
 ای سرو جانم فدای ساجد و سجد
 در شکن زلف است رایحه عود
 زلف تو قایم مقام جوشن داود
 و ز همه کیتی است روی تو مقصود
 در سر زلف هوای نوت نرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
 ای سرو جانم فدای حاد و محمود

ز جان شاکر زلفین دوست مان
نو غنایب نکند که مدح زان کند

| | |
|--|--|
| لحن اسماعیل آشوبی که در میان کند ساز و ستان چون نماید شور و آه هم کل بویا بود بهم میل کویا بود خود بود بسیار چشم مست سحر اهر کو که شیرین زبانت که لحن و لاله روی نکویش لال ساز و عقل را در پس دف چون کینه پنهان خنجران کر چه میخاهد که حسن خود بپوشاند خلق اینکه میگوید اسماعیل ترا باشد مست | کافرم چکنیز اگر با جیش ترکستان کند موش بسیاران را باید تا چه باستان کند زان کی دستان کند که طوبه چوستان کند صید بسیاران دستان بر دوزین تستان کند دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند پس بهر غنی که خواهی بزم لالسان کند ما بر اماند که جادو کف میران کند حسن او پدید تر است از اینکه او پنهان کند کو ست اسماعیل و مرد را می قربان کند |
|--|--|

اینکه میگوید یوسف شد بزدان کیم
اذا که یوسف دل خلق از چه در زندان کند

| | |
|---|---|
| دل تو خاره چیست عمر را ماند رخم چو زلف تو پر چین شده است شایان چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند بدین جفت که سر افکنده زلف خست تو شاه لشکر هستی و سینه و دل من چنان زد دست غمت صید از طاق سریر عاج که گویند داشت خسرو ز خنده کل در رقص سر و ملامت | رخت ساره و زلفت عبیر را ماند که موی یار جوان روی پر را ماند مسلم است که ماه منیر را ماند ساده پیش تو از کز غفیر را ماند بیارگاه تو طبل و غنیمت را ماند که رثای تو کیجبه شیر را ماند سیرین بزم آن سریر را ماند که باد صبح بستان شیر را ماند |
|---|---|

دین در آن زانک فرود آمد
طایفه ای که سر پادشاه را ماند
اگر غلطی کنم شد و پشیمان
دله ایضا

از زبان راضی دل را بارود
در سجده که ساد و غنی نکند ناز
سر پیش خم کن کجاست از نیت
این باغ در غم که می خیزد ناز
با دوستان بی که بصری صفای
چون کسی خبر ندهد از این عالم
جفت از آن سخن که بصری صفای

[illegible]

روئی کشاده دار ولی سبته تاز در
 یرم برین کیش که خطا نیست که من
 بر کج طلعت تو اگر نکبرد که ا
 بر صورت مکر در دیوار شقنه
 از خاطر منیر و آن باق سیم کون
 زلفت چو مالکون پریشان و دوشیم
 خواهم خشم رفت و دل از دست جانم
 و دراز تو شخص من پر کاشی و فن بند
 مشتاق روی دوست نخواهد بعد
 که خاک پارس شدیم و دریا عجب ار

بیگانه آید از بدرون آهشمارود
 مرک من آن دم است که تیرت خطا
 چون از مقابل تو رود پا دشمارود
 کز هر کجای دم همه ذکر شمارود
 مشکل خیال سیم زیاد که اود
 آشفته روز آنکه ترا ارقفارود
 بر من زیک نیامدت تا چپارود
 و انهم بیاد رفت کنون تا کجبارود
 کان مدعیست کس سخن از مد عارود
 زین آبهایی شور که از چشم مار و

من سحر ارضه

چو بخت که اسماعیل بر که بخروش آمد
سر تا بقدم مردم از دو جبرقص آمد
از غم لب و نوش صدش ز بند دل
از پای نشیند غم چون ادب طرب خیزد
ز لعلش چو شب دنیا کو تا ه و بلند فتد
ماه از نگر در عویش از شهرم بر افتد
کوئی که امیر امر و پز باشد بجای مرسل

بشیار رود از مهوش بهوش
 آواز دل آویزش هر که که مکوش
 من بنده این شمیم کران لب نوش
 خاموش شود بسل چون او بخوش
 که تا بکمر ریزد که تا سر دوش
 گر کن ویش در کوش آواز سر دوش
 خام ارشود صوشت از شوق بخوش

آن شاهد گوید که این صنف نیکند
تا آنی ازین گفتار آن که خموش است

نغم عس تو از آدم ز غمها جان دارد به آن غم کرده شد مضاویت شادان دارد

چون برده فراق تو از بس کرستم
می ده که وقت آمدن در فتن از جان
انخواج عمر جام منغالین دراز باد

در ششمین چو شمشیر خورشید غم نماند
کس محشم نیامد و کس محشم نماند
کو بهر باد و بهر دست که جام جسم نماند

فغانیا دل تو حرم خانه خفت
منت خدای را که نبی در حرم نماند

را شو نیست شیرین لب که بکشد کج را
معلق مشک تبت را بر یک یا سمن باز
بر لب نشکریا نه خوش لیکن محبت را
مگر اکسیر طفا زیت حسن عالم افروزش
همگیو نید صندل در دسر می کند زایل

جال ماه حسن جوز در یک شکر دارد
معلق ماه خشب بهر دو کا شمر دارد
که لعل دلفریش از چه طعم نشکریا
که از تاثیر آن کسیر رویش یک دارد
چه شده کان چه صندل کون را با درگاه

نه آخر جوهری کوید که سرور خند زایل
بزدی چون گراید ز کفیت شیرین دارد

ایز فیان شب سماعیل غوغا میکند
آسمان شب ز جیرانی سراپا کشتم
راه کوش عاشقان را لحن دلکش میزند
نغمه شیرین او کوئی غذای روح تا
خلق داد است کوئی در کلاه نقیب
چشم در خمیازه می افتد رشوق روی
سخت می رسم ز تنهایی دلش کرد ملول
کرد او آشفته کان جمعه کوئی ساق
چون لب باغ لب شیرین شود نخل راو

چنگ راز او از شور انجیر رسو میکند
ضیق حق را در وجود او تماشا میکند
صید چشم ناظران از روی زینا میکند
که لطافت در دل و مغز و جگر جای
زان نزار میرش اثر در سنگ دارد میکند
خاصه آن دم که پری خواندن بهر میکند
زان سبب در کشتن عاشق مدد میکند
که زبات کشتن ترکیب اثر میکند
بلکه جان بخش است بود تقاضا میکند

ششمین در این شمشیر خورشید غم نماند
کس محشم نیامد و کس محشم نماند
کو بهر باد و بهر دست که جام جسم نماند
فغانیا دل تو حرم خانه خفت
منت خدای را که نبی در حرم نماند
را شو نیست شیرین لب که بکشد کج را
معلق مشک تبت را بر یک یا سمن باز
بر لب نشکریا نه خوش لیکن محبت را
مگر اکسیر طفا زیت حسن عالم افروزش
همگیو نید صندل در دسر می کند زایل
نه آخر جوهری کوید که سرور خند زایل
بزدی چون گراید ز کفیت شیرین دارد
ایز فیان شب سماعیل غوغا میکند
آسمان شب ز جیرانی سراپا کشتم
راه کوش عاشقان را لحن دلکش میزند
نغمه شیرین او کوئی غذای روح تا
خلق داد است کوئی در کلاه نقیب
چشم در خمیازه می افتد رشوق روی
سخت می رسم ز تنهایی دلش کرد ملول
کرد او آشفته کان جمعه کوئی ساق
چون لب باغ لب شیرین شود نخل راو
چنگ راز او از شور انجیر رسو میکند
ضیق حق را در وجود او تماشا میکند
صید چشم ناظران از روی زینا میکند
که لطافت در دل و مغز و جگر جای
زان نزار میرش اثر در سنگ دارد میکند
خاصه آن دم که پری خواندن بهر میکند
زان سبب در کشتن عاشق مدد میکند
که زبات کشتن ترکیب اثر میکند
بلکه جان بخش است بود تقاضا میکند

[illegible]

هر که از اهل وطن روزی صدی شنید
و نیخبره که مسافر بندش در ملک ناک
ایچ کمال ندید مہتر از خارا و
دل مستی بخش باز دستم بجاری بود
از جمال و شرف از زمین اسما
جوشن داود در دیدہ است کای منیشت

روز دیگر چون مسافر صبح میکند
از وطن دل میکند در غاس و دام میکند
زانکه چشمش بر کجا کورست دنیا میکند
هر چه میگوید به هر روز و فردا میکند
حسن او کوئی جان نازیر و بالا میکند
و هر کسی گوید که این ماه است حالش میکند

در حال دست قافی چنین شیرینان
جلوه افین طوطی را شکر خامی کند
صرف الرائ

ای شیخ چه دل نمی پند
بالای تان بلای جان است
تن لاغر و بار عشق فرسوده
اید دست بجز نغمه مانی
آهیم بدلت نکرده تاشیر
ایکاش چو عید نیکن جان
هم کل برم ارزشت بخرم
دزد نیست درویش نه در
پوشیده بر زین سبیل
امر و زمرست بخت منصور
گفتم شب تر پشت آیم
خوف که ز راه است شمیم

کرم و دلی دلی بدست آر
 یارب دلم از بلا نکه دار
 صبر اندک و جور و سب بسیار
 ترسم که نه بمیت و در باز
 در شک فرو رفت سما
 بازائی و بمیت و در بار
 هم مل کشم از لبست بخر و ار
 مستی است و درکت کانداز
 روئیده بد و درکت خا
 که عشق تو ام زنند بردا
 تا سایه نباشم خبردار
 صدر و زرب آید از شب تا

دلدار بود وین دل طاقت و
 کونید صبر کن که بیاید بخار تو
 جانی که یار نیست دلم را قرینیت
 عاقل با اختیار نخواهد بپاک خویش
 نمایا رست از پی کاری نیروم
 شورید کی نخوست بسودی لغت و
 آخر نمود بخت را زلف یار من
 غم صد هزار مرتبه کرد جهان بخت

چون او بر رفت رفت بیکبار بر چپا
 آترو در صبر رفت که رفت از بزم نگار
 من آرمود هام دل خود را بزار با
 من خود بپاکم و ز کفم رفت خضیا
 دل داده را چکار بر رخس روی با
 دیوانگی خوش است بامیه چشم یا
 چون خویش سر نمکون پریشان بکار
 جز من نیافت بهدی از خلق روزگار

فانی از خضای جهان چرخ غم مخور
 می خویشین عاطفت صاحب خضیا
 من فکر کمره

ای زلف تو چون خاطر عشاق شوش
 روی تو بروی تو غیر نیست بجز
 روی تو حد نه کل اما کل بی خار
 یکسو عقلم میکشد و یکسو عشقم
 خورده چه خونم که آن ترک قحش
 شوخی که بزم اندر ماهی است برون
 در شش ماهی نیا بیاید چنین خوب

دی صفحہ رویت ز خط خال غمش
 خال تو بچهر تو سپند نیست بر تش
 لعل تو قسمنه مل اما مل بی غش
 با این دو من مسکین دایم بر کشش
 برده چه بهوشم که آتش تو سری و
 ترکی که بر زم اندر سر ویت بخش
 در کثرت سروی پی و سیه چنین کش

هر جا خط او ثبت بر جالب او
 هر جا قد او شمر بر جارج او

لحن اسماعیل و دیشنی فتنه کش
 این برادر خیم خواب آید از لکون

این برادر خیم خواب آید از لکون

جن او را با نفس از دل از کلام
 صفت او چار با جود و دل از کلام
 شوق در باران و دل از کلام
 شور از غمش عالم را از کلام
 چون بزم داده بفرزد از کلام
 بیک چنگ از جام می بدید از کلام
 ای کاش کوی از نو شدمی جهان از کلام
 ادبی عاقت ناز را با دل از کلام
 این دیوانی که صدی از کلام
 دلم بند است بیک عیال که در کلام
 دشت بود بیک عیال که در کلام
 کز بزم و سفا چه در کلام
 کز بزم و سفا چه در کلام
 او که بهیال مردم با در کلام
 از غیل صافی عیال در کلام

۴۶
 شکرالشیخ درین زمانه فضل
 اوزخیال شست درین مال بیستم
 ای شکرش شرف خیر بیچ
 بیچیمین کرب بیچیمین الم
 خد قران از دوع بیچ اولاد
 خد بدو بیچ کربان اولاد
 چمن کربان بیچیمین بیچیم
 خد زلی بیچیمین بیچیم
 اده بدو کرب کاش بیچیم
 از قران کرب کاش بیچیم

[illegible]

سرخ زنبورست لعش لیگ چن زنبور
جای دارد کتر سه زو امیر ملک حم

موسیٰ او بر روی او قافا کیا کرتے تھے
خیرہ کردی کرتے شیطان چہرہ کہ بد ہنس
من ابساتہ

نه تو دست عهد دادی که زهر ستم
 چه خلاف کردم آخر که تو بر خطا
 بخشه اگر چون منی را دو جهان با بد
 بکشی چمن زلفت که بر چمن خا
 هم از آن زمان که خاقل شرکان
 بهوای بلبک رفتم که چه باز حمله آرام
 نرم آن که ای ستمگر کسم سوا لی از تو
 نه علاج میفرستی هلاک می سپیدی
 بدل در دیده دوری بخت عجب نایاب
 چه شد این فردوس شب که فردش این
 اعتبار چند کوئی بر دارنده ز رخت

بخدا چنان مجرم ز جانی حسین
که بروی آب ماندن خسته چون جام

تا بشکار رفته گشته دلم بشکار غم
کز نه ز محنت زمان شاه شود در ضمان
تا بی صید جوان خنک ملک بود در دود

همند از نغمه نیش و هم در بازو سه نو
ز انکه او از لاف دارد مار ضحاک می شود

آنچه حرم روی نابی که بری چشم تاجم
 ز سعادت نمودی مفارقت غلام
 که بجز چون تو ماهی کز آسمان غلام
 بنمای روی خوبت که ز دیده ^{مهر} غلام
 چه شکار تیر خورده همه دم در خطر
 ز هلاک خویش غافل که ز پی بوق غلام
 تو آن نجلی منم که نمیدهی جوام
 چو مریض روز بخزان همه دم در غلام
 که گنار دجله میرد دل از آرزوی غلام
 که تو زمان نخواند و بر آقا غلام
 بخشی راودانی که همی کشد غلام

است ازین پس پیش قرون عیش و
نیست برنجتم این مکان کو بر ما ندیم غم
جان و دل بود نوان از چه راه و مسدود

خمر عنبی خواہم بستانی کا ورا
در کش می و چون خون سیاوش بہمن

مار مخ رنج سیب زقن مار و وستان
کز نیز ویش از دست بود درسمستان

نیست علاج دل بیا طبیبان
سودم ندهد شیره غناب و سکن

من فکرہ لیسالی

ملاک ازین غم که جان نیشود دلداری تو
 اگر رضا شوی به سرم فدایت ای پسر
 بیک چشم منی و گردن بر کجا نمی
 شد مگر به نیم چشم ز چشم قنہ عز
 وجودت از آب دکل شسته امی چکل
 تراست بر کف کان که تا کنی زب
 مرا زنی بیع و من نیم بکر جان و
 دلم ز خلایک آن کجج سینه شده ها

که خورد آب زنده کی نعل دلربای
رضای من مجوز سرسرم رضای تو
که هر کجا که پانی سرست زیر پای تو
که دور با چشم بد چشم دلربای تو
که مید و دهر از دل همیشه و رضای تو
مرست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
زبان کشاده در سخن بغیر مرجای تو
نیافت عاقبت مانع خال دلربای تو

من كلماته الغوالي

قاصد کسی که تا فرستم سوزی نو
مرده بود دم زنده گشتم با دلا
کاش میگردم نمیدیدم چشم
دل شده و غمت ابروی طاق
عاقبت کردی بیگنم بکار
میکنی بپوشیده بروی پیش

غیر تم آید که بسند دوی تو
کما از باد سحر که بوی تو
کاین دل افند و راز پیلوتی
زان پریشان شسته چون کیسوتی
آخرین بر قوت باز دوی تو
سخت خور زیست این بار دوی تو

[illegible]

وہم ایضاً

ای برده غمشتاب دل خواب برد
بکند دل و دیده بیکار بربده

[illegible]

مارا چه کنا هست اگر زلف تو دای
 برکشتن مالی کنی دست کنا ده
 از دیده نامایک نظر دو خقه بر چند
 از سحر تو شکم ز شفاف تر پیداست
 دارم معجب از تیر نگاه تو که پیداست
 جرم من که ز اندیشه علت ترکم است
 خال تو دل خلق جان برده و نه یکس
 چشم تو بخال است خط سبز لغت
 رویه بهاران ز چمن سبز و زلفت
 زلف تو ز بس برده دل پر دجونا
 رخسار تو خورشید بود دیده من با
 کر طعل سر شکم بنو ز اخف نصبت
 خالت کسی هست که مردم بی حسد
 جانار غم خال تو آانی بی دل
 جنس سرشمر که یکجوخد کس
 آن داور کفنی سر برده جاش

کتر ده کرد و با جو چشم تو بریده
 از کلبه مانی سبسی پاشی کشیده
 از دیده ما خبر نظر پاک ندیده
 چون طفل سستی که سیه جامه دریده
 از تو قلب که شسته است و غالب نریده
 ناخورد و عمل کن هر نخست نریده
 در حلقه آن طرّه نظر آخسته دیده
 چون شک غرابت که در سبز چیده
 و اکنون که فران کشته از و سبزه بریده
 چون طبع جوان غم و چون پر خمیده
 از ابر بخت رنگ زخو ر شعله پریده
 که خانه برون میکند شش و دم و دیر
 زلف تو چو لاله بر دما بتندیده
 ای بسکه ملاست ز غم و خال شیده
 و اراعی جوان سجت بیک ملک خنیده
 چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده

از شراب و مدح و عیم قصد که گویم
که قطعه و کا پی غزل و کا قصیده

این چه حال است که از سر کله انداخته
 هیچ عیقل زده درشت و سپردار
 ساقی بالا زده و ساعد کین بر دیده

است و بخیر و بشه از خانه پروان
 نزد کین باخته و سار و جدل خسته
 رخ برافروخته و تیغ برافروخته

دارم نثار سنگدل سیم سینه
او بچو کعبه ساکن و خلقی زبان خج
چون زلف غنبر بن که بود ز کیش

کفر طاهر و بدلم نیست کینه
احرام بته سوی وی از هر دینه
در شه کس نشان ندهد غبر نه

ان پلنگ طعمه من بود همچو مرغ
از ضعف عشق تا نعم اکنون بخفت

هر چه وصف نمایم ترا بر نیامی
 ضفت کند گویان شهر را بر اجمال
 مگر معانیات نگردد و بشناسند
 بنده حسن تو زیور نمیرسد ترسیم
 تفاوت شب و روز از برای است تو
 نبض صال تو دایم در چه کوتاه
 نرسد نه شور عشق شیرینی
 پای غریز تو بر نذارم سر
 مدعیان از تو بر نذارم دست
 ماه از آن عاشق است حاضرم

بحسب ترز جمالی چو روی سنیائی
تو با جمال چنین در صفت نمی آئی
که چون ز چشم روی در صفت نمی آئی
که زشت کردی چون خوشین مبار
از آن تبیب که تو خود دهر عالم آرا
تو خود دستار دوزی چو پرد بخارا
با بروی که ترش کرده است جلوه ای
که نیست از تو را طاعت شکوایی
و کمر عشق تو کار کم شد بر هوا
که هر دو دهر و دهر و ماه و سال

مکر تو بارخ خود بعد ازین بوزی عشق
از آنکه هم کل و هم غم لب کو با

دو بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
یعنی فرشته نه کلی نه
ای تو ما را بستان جان من
تو شهر کی گرفت دل و سخی

حکم اینک جهان پر کشته و تو جوانی
که هر چه گویت آتی چوینگر سبزه
جانان توئی مرد زار آنکه جان جان
بهرین فتنه ملک که فتنه تن و دانی

کفایت داشت روی زلفی که کلام
کفایت خوشی عالی بود خوشی که کلام
نوازش دهد داشت خود خوشی که کلام
چونیک میشت خودم زغم عالم
ایمان علی بن ابراهیم در ده سال
بهار عشق در غای عشق غریبی
دختر دختال در بوم جان کلام
چو باو بودم در بوم جان کلام
بنا به راه می نام هر کلام
زردی باغ خانی نوی زبان
بهر فتنس کوه صبر و بوی خوش
خلاف طهارت یاقوتی کلام
سبوی خود کفایت با کلام
نعم هجاب ده بود با کلام
از این برانی کلام

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده | که پرده نه در خورشید و خورشید را |
| چگونه در سخن آید حدیث روی تو | که حدیث تو بر تر بود در درک من |
| ز بوی شبنم آفرود طره تو بکیر | بخامیت لب و دندان خاکم دیده |

| | |
|---------------------------|--|
| کتاب شحرتو خانی از بوی لب | |
| ز آب یک دستم مشت زد و در | |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| نامدی و دشمنی لم تنکند از تنهائی | چه شود که در دلم امر و زکره کشائی |
| در تو آئی بشود چاره تنهائی من | که من از خویش رو چون تو ز درازائی |
| کاش از مادر آن ترک بر سینه که تو | کر نه از پریان از چه پری میزانی |
| شاه باید که خراج شکر از وی گیرد | که دکان بسته ز شرم لب و حلوائی |
| تو بمل غالیه بروی تو خود رسائی | تو بمو غالیه بغیت در چو امیائی |
| چه خلافت نامم که میان من و تو | کاخچیر مهر حسنایم تو بجا آفرائی |
| بعد ازین دصفت حسن تو خاموشم | ز آنکه در وصف تو کستم حجل اگر آفرائی |

| | |
|------------------------------|--|
| در فغانی تو فغانیم اردست برد | |
| ادامی در غمشان تو مکر دریائی | |

حسب الفرائض سرکار عظمت به ارغوت جلالت آما صاحب خلق الحمیده
 الپسندیده عابدان معلی بنیان عزت و سعادت توانان عمده الاطمنین
 کف المیاج و التماسه کار صاحبی قبله کاهی حاجی محمد اسمعیل صاحب
 سمت التکتاب و الطامع پذیرفت در مطبع محمدی بید الاقل الکتاب و تقریر
 ابن العیاض قدس خطاب تنجیم الفضل و الحکما سلاله السادات اعظم
 عبد الله التملک شمس الشیرازی کان ذلک فی عهده شهر رمضان المبارک
 سنه ثلاث و سبعین مائت و الف من الهجرة المکرمه بحمد الله علیه

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۲۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۳۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۴۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۵۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۶۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۷۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۸۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۹۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔
 ۱۰۔ تمام اراکین کے لئے ایک ایسا مکان بنایا جائے جس میں ان کے رہنے کی سہولت ہو۔

